

رمان مداد قرمز



نویسنده : مریم قاسمی

تران: ینی بازم باهم خدایا شگرت منو از دوست جونیم جدا نکردی

_اوه اوه اینقد منو میخوای خو از قبل میگفتی

ترانه: خیلی بیشعوری ینی نمیدونی چقد خاطرت واسم عزیزه

_میدونممم عزیزم شوخی بود حالا بدو بیا زنگ بزنیم خونواده هامون

تران: ن دیونه زنگ نزن

_عه چرا!!!

تران: بریم خودمون بهشون بگیم مزش بیشتره

_واقعا خلی ها خیلی خب بریم

امیروز نتایج کنکور اومده بود منو تران از سالکی باهمیم جونمون هم واسه هم میدیم باهم تو

یه دانشگاه پزشکی قبول شدیم تران دختر خوبیه و مته خودم شیطونه و دلش پاکه تا حالا نشده

چیزیو از هم مخفی کنیم..

با تران از کافی نت خارج شدیم تران اصرار داشت ک تو خونه ک اینترنت هس دیگه چرا بیایم

اینجا ولی من گفتم مزش ب کافی نت رفتنشه... ب طرف ماشین من رفتیم ..ماشینم ی

ارغوانی رنگه گواهیناممو چند ماهی میشه گرفتم وقتیم بابا تلاشمو واسه کنکور دید واسم ماشین

گرفت..با تران سوار ماشین شدیم ..نمیدونستیم از خوشحالی چیکار کنیم .سریع ضبطو روشن

کردم و زدم رو اهنگ الکل اینجا ممنوعه از امیر تلو عاشق اهنگاشم خوشحالی و ناراحتیمو با

اهنگاش پر میکنم ...تو خیابونا ویراج میرفتم و جیغ میزدیم بعضیا فحش میدادن بعضیا هم

بیخیال بودن ..یهو تران دستش رفت سمت ضبط و خواست اهنگو عوض کنه ک حواسم پرت شد

و گفتم: تری چرا عوضش کردی اهههه

_نخیر همیشه

..خواستم اهنگ قبلو بذارم ک نمیدونم چیشد ک ب چیزی برخوردارم ترانه جیغ زد ولی من جرات

نداشتم چشمو بلند کنم و چی زدم یا خداااا هنوز اوندفه یادم ک بابا گفت حق نداری تا ی ماه

دست ب ماشین بزنی ...چشممو اوردم بالا از چیزی ک دیدم نفس تو سینم حبس شد خدایا باید

کلیمو بفروشم تا خسارت اینو بدم ..

#پارت

...از ماشین رفته پایین دیدم یارو توماشینه چ بیخیال ها اره خب حق داره بیخیال باشه عروسک

من داغون شده با انگشتم زدم ب شیشه ماشین دیدم یارو پیاده شد یا خدا من تا کمرش بودم اب

ع ع عه چ چ چ چیزه....دیدم یارو بی ادب گفت

یارو: تو پات بزور ب پدال گاز میرسه چرا میشینی پشت ماشین بابات بعد جلو من ب تته پته

میفتی

هیعهعه این خربزه چی گفت ب من گفت کوتوله من کوتوله نیستم فقط یکم ریزم قدم

سریع ب خودم مسلط شدم و ب صورتش نگاه کردم و با صدای بلند گفتم: هی اقاهاه اولن کوتوله

خودتی .دومن ماشین بابام نیست سومن تقصیر خودته ک زدی عروسک منو داغون کردی بعدشم

خودت چی فقط منته چنار قد دراز کردی و طرز صحبت با ی خانوم متشخص رو نمیدونی

...تا اینو گفتم صورتش قرمز شد ای وای چ زود گوجه میشه .. دیدم تران داره ب خودش میلرزه و

میگه: مانی بس کن تورو خدا...رو کرد ب یارو گفت : اقا لطفا ببخشید

صبر کن ببینم از این گودزیلا عذر خواهی میکنه.

_تران چی میگه این زده ماشینمو داغون کرده..دیدم یارو داره با گوشیش حرف میزنه..وای

نکنه ب پلیس زنگ زده باشه ای خدااا اینم شانسه ک من دارم ی بار خاستم خوش بگذرونمااا

اههه

تران: همش تقصیر توهه چرا جوابشو اینطوری دادی بین ماشینش چیه..وای اصن حواسم نبود

ماشینش یه آئو دی دو در مشکی بود...

دیدم حرف زدش با گوشیش تموم شد و اومد گفت: فعلا من عجله دارم باید برم ولی اگه ی روز

ببینمت این حاضر جوابیتو تلافی میکنم...

_عههه باز تند رفتیااا منکه امیدوارم دیگه نبینمت...سوار ماشینش شد و رفت...بیشعوری عذر

خواهی هم نکرد بلند داد زدم: گودزیلا دراز قدشو ب رخم میکشه..

تران: مانیا بیا بریم جون مادرت

_ خیلی خب بریم ک روزمونو زهر کرد

..ای خدا لعنتت کنه بین عروسکمو چیکار کرده ماشین اون ی خراشم بر نداشت ب بابا چی بگم

یا خداااا این دفه حتما ماشینو ازم میگیره

تران: غصه ماشین نخور مگه بابات نکفت دانشگاه قبول شی عوض میکنه واست.

_ عه عه راس میگیا من چرا غمباد گرفتم

سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف خونه ترانه

_ رسیدیم پیاده نمیشی

تران: وای باز تو سگ شدی و پاچه منه بد بختو گرفتی

تران عصابمو خرابتر نکن

تران: بیخیال دیگهه ناراحتیتو نبینم اصن خودم میام ب بابات میگم تقصیر خودم بوده.

ن بابا نگران اون نیستم بابا خودش قول داده

تران: پس دیگه چته!؟

دیدی یارو هر چی از دهنش در اومد بارم کرد من کجام کوتولس هاا

#پارت ۳

بذار فقط ی بار دیگه ببینمش حالیش میکنم مانیا کیه

تران: خب معلومه ک مانیا کیه دیگه مانیا عشق منه هههه

ترانننن پیاده شو

ترانه: باشه باشه قربونت برم حرس نخور جوش میزنی اونوقت هیچکی نمیاد بگیرت میمونی رو

دست خاله آتوسا

_ترانه ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

ترانه: من رفتم دو تانیه دیکه اینجا بمونم تو منو گشتی خودافظفظ

_خدا سعدی

دختره دیوونه میدونه من از این حرفا بدم میاد باز همش حرسمو در میاره... ماشین ب سمت خونه

حرکت دادم.. در حیاطو با ریموت باز کردم اخخخخ بازم بوی گلای یاس من عاشق باغچه خونمونم

همه گلاشو خودم و تری کاشتیم خونه ما ی خونه ویلایی بزرگه ک توی حیاطش پر از گله...

از ماشین پیاده شدم دیدم مامان اومد استقبال ..

مامان: دخترم قبول شدی اره چیشد بگو دیکه همینجا قبول شدین پس ترانه کو

_عه مادر من یکی یکی اره تهران پزشکی قبول شدیم

مامان: خدایا شکر تو بیا بریم تو پس

_اگه شما از وسط در برید کنار تا من رد شم چشم میرم

مامان: دختر باز تو اومدی آتیش بسوزونی بیا برو

ب طرف مامان خم شدم و صورتشو بوسیدم

_الهی مانیا فدات بشه

مامان: باز تو چیکار کردی ک منو تف تقی میکنی

_هااا هیچی دلم برات تنگ شده مامی جونم

..دیدم مامان زد ب صورتش و گفت

مامان: ای وای خاک ب سرم ماشینت چیشده دفته قبل یادت رفت دیگه از من نخواه برم ب بابات

بگم

عه مامان لافل بگو دخترم سالمی بعدشم بابا قول داد ک بعد کنگور ماشینو عوض میکنه حالا هم

ک کنگور تممم شده

مامان: خیلی خب بیا برو دست و روتو بشور تا نهار بیارم

بابا و داداش چی خونن

مامان: ن داداشت ب پرونده های شرکت رسیدگی میکنه بابات هم دادگاس فعلا بر نمیگردن

اها

...از پله های خونه بابا میرفتم و قر میدادم اخیش دیگه تموم شد بالاخره راحت شدم جووون واسه

شیطونی و مردم ازاری

رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت و ب فکر فرو رفتم

_عجب روزی بودااا تو روز روشن جلو روم بهم میکه کوتوله ینی اگه ی روز ب عمرم مونده حقنو

میدارم کف دستت گودزیلایی بود واسه خودش هااا چنار بیشعور از ب خودش زحمت نداد

عینکشو برداره منو از رو عینکش میدید حتما میخاسته چشای وزغیشو نبینم

وای بیخیال دارم ب چی فک میکنم

لباسام عوض کردم و رفتم توی اینه قدی اتاقم خودمو دیدم هیکلم ریزه میزس ولی خب دوستام

میگن نصفت زیر زمینه از بس پروم خو چیکار کنم مانیا همینه دیگه ..پوستم گندمیه و چشم و

ابروم مشکیه و لبای برجسته ای دارم تران همیشه میکه: تو نمونه ی دختر شرقی هستی...

...بهم اعتماد ب نفس میده دیگه ولی شکست نفسی نباشه تران از من خوشگل تره چشمای ابی

داره و پوست سفید عاشق چشماشم من چشم رنگی دوست دارم میکن چشم مشکیا از چشم

رنگی خوششون میاد و چشم رنگیا از چشم مشکى ...رفتم ی دوش گرفتم مامان اومد صدام زد

واسه نهار..

ساعت تقریبا دو بود ک دیدم گوشیم زنگ میخوره داداشم بود الهی فداش بشم سر کاره

داداشم سالشه وکیل و چند وقتی میشه ک شده وکیل ی شرکت مهندسی البته در کنارش هم

توی دفترش وکالت میکنه

_جانم داداشی

مهراد:مانی ی کاری واسم انجام میدی

_عه منو باش فک کردم زنگ زدی ببینی قبول شدم یا ن بعد ازم میخوای واست کار انجام بدم

مهراد: اخی نمیرسم چون مطمئنم قبول شدی

_مهراد: ایا تو از کجا میدونی مامان بهت گفت

مهراد: ن

_پس علم غیب داری

مهراد: با اون تلاشای روز و شب تو خب معلومه قبول میشی

_بسه بسه هندونه زیر بغلم نذار چیکار کنم واست!؟

مهراد: برو توی اتاقم و بین پرونده ها یه پوشه سفید هست بیار ب ادرسی ک میگم

_ای بابا هزار تا پوشه سفید هستی از کجا بدونم کدوم بیارم

مهراد: روش نوشته شرکت مهندسی سازه های بزرگمهر

باشه .. حالا کجا بیارمش

مهراد: ادرسو واست اس میکنم

خیل خب ولی پرو نشی هرروز ازم بخوای پرونده هاتو واست بیارم

مهراد: باشه مانیا خانوم بهم میرسیم دیگه

بایییی دیگه

مهراد: صدبار گفتم نگو بای

عه باز گیر دادیا برو ب کارات برس

مهراد: باشه فقط زود بیا واسه جلسه اون پرونده رو لازم دارم خداحافظ

ایییی از دست مهراد چیف ک خیلی دوشش دارم وگرنه از وقت خودم واسش نمیزنم ...

پرونده ای ک مهراد گفتو پیدا کردم و رفتم آماده بشم.. ی مانتوی سفید کوتاه بای شلوارمشکی و

شال سفید و کفش اسپرت مشکی پوشیدم ای خدا حالا ماشینم داغون شده با چی برم اهااا یافتم

با ماشین مامان میرم میخوام برم پرورنده پسرشو ببرم باید ماشینشو بده..رفتم تو اسپز خونه

دیدم داره اسپز خونه رو تمیز میکنه

_مادر من مگه صدبار نگفتم خودتو با کار خونه خسته نکن

مامان: خب چیکار کنم تو ک همش تو اتاقتی بابات و داداشت هم سر کارن میگی چیکار کنم

_تو غصه نخور فقط لب تر کن خودم میبرمت دور دور

مامان: اونوقت با کدوم ماشین!؟

_اومممم چیزه خب مامان ماشین تو هسی دیکه

مامان: شال و کلاه کردی واسه کجا خبریه!؟

رسیدم ب جای ک داداش گفت ..اوه مای گادددد ینی داداش من تو برج بزرگه ...ن بابا شاید

اشتباه اومدم بذار بیرسم ...از نگهبان برج پرسیدم: ببخشید شرکت مهندسی بزرگمهر اینجاس

نگهبان: بله دخترم طبقه یازدهم

_خیلی ممنون

وااااا ن ینی باید یازده طبقه رو برم بالا دیگه هیچی ازم نمی‌مونه...اخره من نمیتونم سوار آسانسور

بشم ...فویبای تاریکی و محیط بسته دارم ..اخره ی بار ک بچه بودم تو آسانسور گیر کردم هیچکی

نبود کمکم کنه تا اینکه بعده ی ساعت گریه و جیغ داد همسایه ها ب سرایدار ساختمون گفت ک

بیان کمکم حالا خوبه ک مامان بابا و مهراد نمیدونن چون من اون موقع سیزده سالم بود و داشتم

از خونه تران بر میگشتم ...دوست منو باش بعد چن روز اومده میگه همون روزی ک تو خونمون

بودی ی بچه تو اسانسور گیر کرده ... منم ک نگفت اون بچه بد بخت فلک زده من بودم... از بچگی

همیشه تو دار بودم درسته همچیو ب تران میگفتم ولی بعضی چیزا هستن ک فقط باید دلت

نگهشون داری...

وای خدا نفسم گرفت هنوز چار طبقه بیشتر نیومدم ک ولی من میتونم بالاخره ب هر بد

بختی ک بود خودمو ب طبقه یازده رسوندم ... همه جا شیشه ای بود ددم واییی این مهرا دهم

واسه خودش کسی شده ها عجب جایی کار میکنه.... درو باز کردم رفتم طرف ی خانومه فک کنم

منشی بود

ببخشید خانوم من با آقای آزادمنش کار دارم.

سرشو بلند کرد ایییی چ قیافه ای همش عمل بودی کیلو ارایش هم رو صورتش اگه دست ب

صورتش میزدی دستت تا نصفه میرفت توی کرم والا

منشی: وقت قبلی دارید؟!

ن ولی کارشون دارم میشه بگید اتاقش از کدوم طرفه ...

یهو دیدم منشی از جاش بلند شد وبا عشوه گفت:سلام جناب بزرگمهر رسیدن بخیر ب شرکنتون

خوش اومدید

...هههه طرف حتی جوابشم نداد ای جانم من ذوق کردم و برگشتم بینم این آقای بزرگمهر کیه ک

این واسش خم و راست شد برگشتم و از چیزی ک دیدم نفس تو سینم حبس شد ...عه عه این ک

همون بی ادبسی وای خدایا اصن موقعیتمو درک نکردم و همینجوری زل زدم تو چشماش وای چ

چشای نازی رنگشو باش خدای من سبزه عجب هیکل وقیافه ای چرا من صبح حواسم ب قیافتش

نبود لامصب چشاش سگ داره دیدم داره دستشو جلو صورتم تکون میده و میگه: تموم شد

...منم هول شدم و گفتم : هاهای چی تموم شد ..

داشت ب من پوزخند میزد لعنتی اصن حواسم نبود ی ساعته دارم آنالیزش میکنم...سریع

موقعیتو دریافتم و منم با پرویی زل زدم تو چشماش و گفتم:ن داشت تموم میشد ک تو نداشتی

ولی هیچین زیاد مالیم نی ..

اول از تعجب چشماش قد نعلبکی بزرگ شد و بعد صورتش قرمز شد...ای جانم حسابی جلوی

منشی قهوه ایش کردم...داشت با چشماش واسم خط و نشون میکشید و ب طرف اتاقی وسط

راهرو میرفت...داشتم رفتنشو دنبال میکردم ک دیدم منشی پلنگ گفت: وای چ دختر بی ادبی

چرا با آزاد همچین حرف زدی ..جانم چ صمیمی پس اسم این گودزیلا آزاده جوووونم اسمش مته

خودشه...باید ی اسم اصیل باشه ..منم بی حوصله گفتم: ای بابا اتاق اقای آزاد منش کجاس دیکه

توم میخوای واسم کلاس اخلاق بذاری اول رفتار خودتو اصلاح کن...دختره ایگیری

منشی: با اقای ازادمنش چیکار داری!؟

_ای بابا پروندشو اوردم

منشی: اها خواهشونی قبلا سفارشتو کرد برو اون اتاق شماره ۳

ای وای همون اتاقی ک چناره رفت تو برم اونجا چیکار مگه از جونم سیر شدم

_اونجا اتاق داداشمه!!!؟

منشی: بله دیگه چقد سوال میپرسی برو چند دقیقه دیگه جلسه دارن

...رفتم ب طرف اتاقی ک گفت اول در زدم بعد رفتم تو ..ب من چ خو منشیه گفت اینجا اتاق

داداشمه ..

_سهلاااام ب مهراد گرام ..مهراد ک داشت با اون گودزیلا حرف میزد گفت: اوردیش؟

ی وقت حالمو نپرسیا از بس دل تنگم بودی

مهرداد: شیطونی نکن پرونده رو بیار جلسه دارم

بیا اینم پرونده ولی این همه راه منو کشوندی اینجا ی خسته نباشد خشک هم نکو منم دفعه

بعدی حتما کاراتو انجام میدم

مهرداد: باشه خواهر گلم ممنون ک خودتو ب زحمت انداختی و پروندمو آوردی حالا میشدیش

...یهو اون چنار ک تا الان داشت ب بحث ما گوش میداد گفت: ای بابا بس کنید دیگه آقای

ازادمنش جلسه داریم لطفا همکارارو منتظر نذار

...بیشعور مثلن خواست ابراز وجود کنه

بیا اینم پرونده من دیگه برم خونه

بای

.... موقعی ک میخواستم از در خارج بشم ی پوز خند هم نثار اون چنار کردم... اخیش دلم خنک

شد... دوباره من فلک زده یازده طبقه رو از پله رفتم پایین.. ایییی دیگه جون نداشتم... یکم با

ماشین مامان دور دور کردم و با پسرا کورسی گذاشتم بعد رفتم خونه . من دختر راحتیم ولی ب

هر کسی اعتماد نمیکنم و ب همه رو نمیدم فقط با اطرافیان و کسای ک دوشون دارم راحتیم...

#پارت ۷

رفتم خونه و کلید ماشین مامانو بهش دادم..

بیا اینم ماشینت صحیح و سالم

مامان: کمتر زبون بریز بدو بیا باهم سالاد آماده کنیم واسه شام...

چشم مامان کلم شما جون بخواه

مامان: تو چیری از ما نخواه جونت واسه خودت

عجبا لاقل ی جونت سلامتی ی جونت بی بلای چیزی بگو خو مثلن دخترتما

مامان: اخه فقط من میشناسمت تو الکی جونتو ب کسی نمیدی

الهی قربونت برم مامی جون پس خوب منو شناختی

...اینقد با مامان حرف زدم ک متوجه نشدم دستم برید

مامان: ای وای دختر کمتر حرف بزن بین دستتو چیکار کردی

اییییی مامان دستم الهی مهراذ فدام بشه

مامان: وای تو چیکار پسر م داری بین موقع جون دادن هم دست از سرش بر نمیداری

_مامان فعلا دستم بره ی چسبی چیزی بیار کم ب فکر طرفداری گل پسر ت باش

..دستمو ک چسب زدم رفتم تو اتاقم وای امروز عجب روز پر دردسری بودااا...گوشیمو رو ساعت

هشت تنظیم کردم و گرفتم خوابیدم.....

اییییی من چقد از آلارم این گوشی بدم میاد...البته از همشون بدم چون باعث میشه من از خواب

ناز م پاشم...پاشدم و رفتم صورتمو شستم ساعت ۳ بود حتما بابا و مهرداد برگشتن

...بابام دادستان دادگستری تهرانه و کاراش خیلی زیاده من فقط شبا بابامو میبینم الهی فداش

بشم همش در حال زحمت کشیدن..چطور خسته نمیشه صبح تا شب پشت میز و این پرونده

های جور واجورو بررسی میکنه...رفتم پایین و با صدای بلند گفتم: بااااااااایی باااااایی

....مامانم از توی پذیرایی داد زد بیا اینجاس...رفتم پیش بابام و نشستم رو پاش و درحالی ک

پیشونیشو میوسیدم گفتم: سلام بابایی خسته نباشی

بابا: سلام دخترکم سلامت باشی... باز چ خرابکاری ب بار آوردی ک من شدم بابایی...

__عه بابا من همیشه میکم بابایی

بابا:اره تو که راست میگی منم ماشینتو ندیدم

__هیعهعهه وای...مامان تو بهش گفتی

مامان: ن والا دخترم خودش از توی حیاط اومد دیدش

__وای اصن یادم نبود ببرم پارکینگ

بابا: بالاخره ک میدیدمش

__وای وای داشت یادم میرفت بابایی حدس بزن چی و کجا قبول شدم!؟!

بابا: پزشکی و تهران قبول شدی

بابا: خودم یادم بود ک امروز نتایج معلوم میشه کدتو هم ک حفظ بودم سرچ کردم دیدم دخترم

قبول شده

_بابایی جوووونم

بابا: جان بابای

_یادته قول دادی؟

بابا: من چ قولی دادم ک یادم نیسی؟؟؟..صدامو بغض دار و چشمامو مثل گربه کردم زل زدم ب بابا و

گفتم: بینی جدی جدی یادت نیسی!!

بابا: شوخی کردم دخترم مگه میشه یادم بره همین فردا با داداشت برو نمایشگاه عموت انتخاب

کن منم بعدا میرم چک میکشم...تا اینو از بابا شنیدم جیغ زدمو و تمام صورتشو بوسیدمو قربون

#پارت

_مرسی بابایی..الهی مانیا فدات بشه ..خودم مهراذ فدات میکنم ..قربونت برم من...

...من همینجوری قریون صدقه بابا میرفتم ک مامان اومد گفت: باز چی میخوای ک داری پیش

بابات چاپلوسی میکنی..

_عه مامان این چاپلوسی نیسی بابایی میخواذ برام ماشین جدید بگیره

مامان: تا باز بزنی در و دیوار داغونش کنی

_مامان دیگه گیر نده خو حواسم نبود خدا رو شکر کن بلاى سر خودم نیومد...دوباره از بابا تشکر

کردم و ب مامان گفتم: مامی کی شام میخوریم!؟

مامان: ای کارد بخوره تو اون شیکمت صبر کن تا داداشت بیاد

_مگه داداش نیومد؟

مامان: اومده داره دوش میگیره

_اها...

سر میز شام ک بودیم بابا ب مهراذ گفت ک منو ببره نمایشگاه و واسم ماکسیما برداره منم از

موقعیت استفاده کردم گفتم میخوام رنگش سفارشی ساز باشه ک باباهم قبول کرد ولی گفت ک

سفارشی ساز دیرتر میتونیم تحویل بگیرمخواستم از سر میز بلندشم ک بابا گفت: راستی

فردا شب ی مهمونی خونه جهانگیر جان هست آماده باشید فردا ساعت هفت میام دنبالتون ..منم

سریع گفتم: بابا من نمیام...

بابا: چرا!؟

_اخه بابا مهمونیای شما همه سن بابان دیگه من پیام حوصلم سر میره

بابا: نترس حوصلت سر نمیره مهمونی خونوادگیه ب مناسبت برگشتن پسرش از آلمان میگیرن

بعدشم فقط ما نیستیم کلی مهمون هس

_اووووف چشم بابا .. ب سمت راه پله رفتم و گفتم: شب همگی بخیر اونا هم متقابلا جواب دادن.....

بعد از مسواک رفتم تو تخت و ب مهمونی فردا شب فک میکردم عمو جهانگیر چن بار دیدم

خیلی مرد خوبیه.... سرهنگ و بابا زیاد در ارتباطه ولی خانوادشو تا حالا ندیدم ... باید فردا صبح

برم واسه مهمونی لباس بگیرم جوووونم خرید من عاشق خرید کردن اونم با مهرداد چون دست رو

هر چی میذارم بدون چون و چرا واسم میخره... چن بار قلت زدم تا اخرش خوابم برد...

اییییی چرا لباسی ک میخوام نیسی

مهراد: مانی باید نمایشگاه هم بریم ها یکم سریع تر

پیداش کردم بدو بریم اونو واسم بگیر

مهراد: خیل خب بریم.... با مهراد وارد مغازه شدیم و من لباسی ک میخواستمو ب فروشنده گفتم

بیاره.... بیشعور همچین زل زده ب داداشم منم رفتم دستمو حلقه کردم دور بازوی مهراد

گفتم: عشقم اونیکی انتخاب کردیو میپسندم همینو میگیرم دیگه پرورش نمیکنم... ی چشمک هم

زدم تا موضوع دستش بیاد ..

#پارت ۹

مهراد: باشه خانوم هر چی تو بگی ..

بیچاره دختره زل زده بود ب دستم ک دور بازو مهراد بود اخی دلشو واسه داداشم صابون زده بود

...زهی خیال باطل بذارم قاپ داداشمو بدوزده من همچین دخترارو خوب میشناسم دیده من هر

چی میخوام داداشم بدون چون و چرا میخره پیش خودش گفته تیکه خویبه واسه ی مدت پول

ازش بچاپم... از مغازه ک بیرون اومدیم همزمان با مهراذ زدیم زیر خنده..

مهراذ: توی بار آتیش نسوزونی همیشه!؟

نوچ همیشه

مهراذ: شیطون

..بعد از تموم شدن خریدار رفتیم نمایشگاه ماکسیما یاسی رنگ سفارش دادیم گفت ک یه هفته

دیگه آماده میشه...خسته و کوفته رفتیم خونه ساعت چار بود تا هفت سی ساعت وقت بود ولی

واسه آماده شدن من وقت کمی هم بود....بعد از ی دوش سر سری از حموم اومدم بیرون و موهامو

خشک کردم و شروع کردم ب صاف کردن موهای مشکیم و ارایش کردن.زیاد ارایش نمیکنم در

حدی ک دخترونه باشه.. ی سایه مشکی زدم ک تضادش با پوست سفیدم خیلی همخونی داشت

و ب چشمای مشکیم میومدی رز قرمز هم ب لبای برجستم زدم ک بیشتر از قبل روی صورتم

خود نمایی میکرد در اخر لباسم همونی مهرداد برام گرفت رو پوشیدم لباسم یه دکلتی فیروزه ای

تا روی زانو بود کفشامم مجلسی پاشنه نوک تیز بود ک بندش دور ساق پام میپیچید و ب لباسم

میومدم..ساق شلواری رنگ پا پوشیدم ولی دیگه شال نمیندازم س ساعت ب موهام رسیدم

اونوخت شال بندازم.. ی نگاه ب ساعت انداختم اوه اوه ساعت : بود ده دقیقه دیگه بابا میومدم

دنبالمون خوبه ب موقع حاضر شدمااا...مانتو پوشیدم و شال هم انداختم و از اتاق بیرون رفتم

همزمان با من مهرداد هم از اتاقش بیرون اومد اوه اوه داداشمو چ تپیی زده هیکلشو ک دیگه نگو

فک کنم قصد داره جون دخترای اونجا رو بگیره ..

_داداش میگم من نقش دوس دختر تو بازی کنم بهتره هاا

مهراد: ای بابا تو چرا میخوای دخترای دور منو بیرونی

__عه انگار تو بدت نمیاد

مهراد: نوچ کی گفته بدم میاد

__تو از خدات باشه ک من بخوام نقش دوسی دختر تو بازی کنم بعدشم من از این غلط نمیکنم چرا

خواستگارامو بیرونم... دیدم مهراد با دهن باز زل زده بهم

__بیا مگس نره

مهراد: دخترم دخترای قدیم... بالاخره بابا اومد و رفتیم جونمم بابا داره میره طرف لواسون اخ

جون پس مهمونی اونجاس... وارد حیاط شدیم البته حیاط ن باغ بود همه جا نورانی بود دوس دارم

بینم این پسر ک از المان اومده کیه برنم تورش کنم اوه اوه چی گفتم منو تور کردن پسر نوچ

نوچ نباید ب پسر او داد... با مامان ب طرف رختکن رفتیم من مانتو و شالمو در آوردم ولی مامان

فقط مانتوشو در آورد اخه دوس نداشت تو مهونی هایی ک غریبه هس شالشو برداره ...

#پارت

...ایول مامانم عجب تپی زده ها امشب همه خوشتیپ کردن فک کردم فقط من ب خودم رسیدم

...رفتیم پیش بابا و داداش ک داشتن با چن نفر احوال پرسى میکردن اقا جهانگیر هم جزشون بود

منم ب طبیعت از اوناسلام کردم و با خوشرویی جوابمو دادن

عمو جهانگیر: سلام دخترم خوش اومدی

_ممنون عمو... ی خانوم خوشتیپ میانسال هم کنارش بود فک کنم زنش بود عمو جهانگیر رو به

خانومه گفت: این همون مانیای شیطونه دختر اقا شایان... خانومه با خوشرویی گفت: سلام عزیزم

خوش اومدی تعریف تو از جهانگیر خان زیاد شنیدم

_ لطف دارید من کوچیک شمام...یهو رو کرد طرف ی دختر و پسر گفت بچه ها بیاید پیش مانیا

باهاش آشنا بشید و بیرینش پیش بقیه جوونا... دختر نازه و با اون پسر خوشتیبه اومدن طرفم

دختره:سلام من آرامم ..و ب پسر کنارش اشاره کرد :اینم داداشم آریاس..باهاشون دست دادم و

گفتم:منم مانیام از شنایی باهاتون خوشبختم....پس این از خارج اومده عجب خونواده باحال و

خونگرمی...آرام منو ب طرف چن نفر برد و یکی باهاشون آشنا کرد: این پسر شیطان ک میبینی

پسر عموم هسی سالشه و اسمش فرازه..اینم سولمازه دختر داییم ۴ سالشه..این دختر خوشگل

هم ک میبینی خواهر سولمازه اسمش سوگله و سنش از هممون کمتره ۷ سالشه ..منم بهشون

معرفی کرد اییی از این سولمازه خوشم نیومد چندشم شد باهاش دستم بدم همش عمل بود اخه

میترسیدم دست بزخم ی جاش بشکنه ..ولی بجاش فراز و سوگل خیلی خودمونی و باحال بودن

..خلاصه بحثمون گرم گرفت تا اینکه یهو همه بلند شدن و شروع کردن ب دست زدن عههه

چیشد کسی اومد نکنه عروسیه چرا همچین کردن این شخص مهم کیه ک همه واسش بلند شدن

بذار منم بلندشم شاید ادم مهمی باشهسرمو برگردوندم و از چیزی ک دیدم ی لحظه ضربان

قلبم ایستاد و بعدش ضربان قلبم تند شد و قلبم وحشیانه خودشو سینم میکویید ولی تا یاد

حرفاش افتادم ب حالت اولم برگشتم و با ی اخم رو پیشونیم سر جام نشستیم...دیدم این دختره

سولماز از جاش بلند شد و گفت: آرااااا...رفت طرف چنار خودمون و خودشو پرت کردتو بغلش و

الکی صدای فین فین دراورد...خجالت هم خوب چیزیه تو این همه جمعیت رفته بغل پسر نوچ نوچ

..دیدم چنار سولمازه از خودش جدا کرد و با اخم غلیظ ی چیزایی بهش میگفت ک باعث شد

خنده ی سولماز از روی صورتش جمع بشه..اخش دلم خنک شد..

#پارت

آرام: عه تووم داداش داری پس چرا ندیدمش!؟

_نمیدونم فک کنم پیش بزرگتراس

آرام: نیچون چرا ب داداشم اون حرفارو زدی ها

_اخره سعادت نسبیوم شد و دیروز با داداش ب طرز خیلی عاشقانه ای آشنا شدم و الانم دل

باختم... دهنمو کج کردم و اینا رو گفتم شروع کردم قضیه تصادف با گودزیلا و دیدنش تو

شرکت رو واسش تعریف کردم اونم همچین زل زده بود بهم و گوش میکرد ک انکار داستان

عاشقانه واسش میگن... مشغول حرف زدن با آرام بودم ک متوجه شدم بزرگترها رفتن توی باغ و

فقط جوونا موندن داخل سالن دیدم مهرا داره میاد طرفم

_بالاخره فهمیدی ی خواهرم داری نمیگی شاید تنها باشم حوصلم سر بره

مهرا د: خانوم خانوما من حواسم بهت بود دیدم سرت شلوغه گفتم مزاحم نشم حالا معرفی

نمیکنی این این خانوم زیبا کیه!!!...منظورش ب آرام بود رو کردم طرف آرام دیدم همچنان زل زده

ب مهاد

_اهم اهم ..ب خودش اومد و با مهاد احوالپرسی کرد

_اینم داداش منباهم دست دادن و خودشونو بهم معرفی کردن

مهاد هم اومد تو جمع ما سولماز تا چشمش ب مهاد افتاد بازم عشوه اومدنو شروع کرد ولی

خب داداشم چشم پاک تر از این حرفاس ک بخواد ب عشوه های سولماز توجه کنه...ارام و مهاد

مشغول حرف زدن شدن...آرام دختر خوبی ب نظر میاد صورت ناز و خوشگلی داره چشمای

عسلی و پوست سفید قدشم خوبه ...یهو دیدم برقا خاموش شد و اهنگی پخش شد بعضی از

جوونا رفتن شروع کردن ب رقصیدن باهم...

...دیدم مهاد ب آرام پیشنهاد رقص داد اونم قبول کرد... جاانم چیشد داداش منم چشم و گوشش

باز شده ها...هی روزگار هیچکس نیس من باهاش برقصم یهو دیدم ی دست جلومه ای جانم کاش

ی چیز دیگه از خدا میخواستم ..دیدم بعلهه آقا فراه

فراز: افتخاری دور رقصو ب ما میدید مانیا خانوم؟؟!

چ با ادب خوشم اومد اگه خواستگارم شد حتما راجبش فک میکنم... تا کجا پیش رفته هههه

_ البته فقط امیدوار رقص خوبی داشته باشین

فراز: اگه رقصم خوب نبود جسارت اینو نداشتم بهتون پیشنهاد بدم...اوه برم تا چیز بدی از دهنم

در نیومده..

_بریم

..دستمو گذاشتم تو دستش رفتیم وسط سالن و

شروع کردیم ب رقصیدن خوب میرقصید افرین خوشم اومد همینجوری داشتیم میرقصیدیم ک

نمیدونم چیشد منو چرخوند یهو دستمو ول کرد و دوباره گرفت..ب خاطر این حرکت ناگهانش

خاستم دو تا حرف بازش کنم سرمو بالا اوردم یهو باز قفل شدم تو دوتا تپله سبز وحشی باز

خودمو گم کردم و زمان و مکان فراموش شد خدایا من چم شده این چشما چی دارن ک توی این

دو روز خوابو ازم گرفته لعنتی اعصابم بهم ریخت...اصن فراز چطور جاشو با این عوض کرد..

..مگه دستم بهت نرسه آقا فراز اهههه

آراده: با خودت درگیری تو!؟

جانم با من بود این زیادی پروهه

هی اقا اگه میخوای بگی ک زبون داری من دو برابر تو دارم پس با من بحث نکن

بعدشم من داشتم با فراز میرقصیدیم تو از کجا پیدات شد

آراد: با همه اینقد زود پسر خاله میشی!؟

...میگم بزخم فک خوشگلشو بیارم پایین... فک کرده کم میارم ولی کور خوندی..

زل زدم تو چشمای وحشیش و گفتم: آره مشکلیه اصن ب توجه دوس دارم هرطور دلم میخواد

رفتار کم توهم ی خورده روی طرز برخوردت با دیگران کار کن هیچ وقت هم با ی خانوم

متشخص اینطوری حرف نزن...

آراد: ببینم تو چرا انقد خودتو تحویل میگیری قیافت ک تعریفی نیسی قدت هم با کفش پاشنه بلند

نازه شدی نصف من ولی این زبونت ی روز کار دستت میده اصن شاید خودم زبونتو کوتاه کردم

هان نظرت چیه!؟

_اول از قیافه خودت ایراد بگیر با اون چشای وزغیت قدت هم مته چناره زبونت هم نیش

دار..سعی نکن با زبونت منو بچزونی من حالا حالا کم نمیارم چشم وزغی....تا اینو گفتم قرمز شد

صدای نفسای تندش نشون میداد بد عصبیه

آراد:همه ی دخترا آرزوشونو با این چشما نگاشون کنم...

_من همه ی دخترا نیستم من مانیاممم...تا اینو گفتم اهنگ تموم شد سریع از هم فاصله گرفتیم

آراد رفت بیرون منم رفتم ی گوشه نشستیم و ب فکر مردم آزاری بودم.....

#پارت ۳

... مهرداد و آرام در حال گپ زدن بودن گفتم بذاری خورده اذیتشون کنم ...

_به به مهرداد خان ما هم میرسیم دیکه نگفتی ی خواهر دارم باهاش برقصم چشم منو دور دیدی

...اومدی با آرام رقصیدی خوبه والا .. آرام ک داشت ابمیوه میخورد پرت شد گلوش و ب سرفه افتاد

...مهراد دستپاچه گفت:

ارام خانوم خوب هستین !؟

ارام: خوبم خوبم... بعد یهو رو کرد طرف من و گفت:

اخره من خاستم با داداشم برقصم دیدیم یکی اونو زودتر از من همپای خودش کرده واسه همین

پیشنهاد رقص اقا مهرادو قبول کردم... چشمم ب مهراد افتاد دیدم احم کرده وای فاتحمو بخونم

...

__بیخیال بچه ها راستی آرام رشتت چیه!؟

ارام: گرافیک

__واااای من عاشق نقاشیم

آرام: چ خوب پس حتما ی بار بیا نمایشگاهمو ببین

نمایشگاه داری!؟

آرام: نمایشگاه نیس من بهش میگم نمایشگاه یدونه اتاقای خونمونو واسه نقاشی و تابلوهاام درس

کردم...

پس واجب شد بیام ب نمایشگاهت

آرام: هر وقت اومدی قدمت روی چشم..

اوه اوه چ لفظ قلمم میای چشم میام... صدای مهرا در اومد اخی از بس ساکت بود متوجهش

نبودم..

مهرا: میشه ی تابلو از من هم بکشید البته هزینشو میدم

ارام عصبانی گفت: لازم نکرده پو لتونو ب رخم بکشید ب عنوان هدیه میکشم واستون فقط ی

عکس از خوتون بدید

مهرا د: عذر میخوام همچین قصدی نداشتم فقط دوست داشتم یکی تابلو نقاشی از خودم داشته

باشم

ارام رو کرد طرف من و گفت: شما رشتون چیه!؟

_من تازه کنکور دادم و نتایجش اومده اول مهر میرم دانشگاه رستمم یزشکیه...مهرا د هم وکیله..

ارام: موفق باشی عزیزم پس رشته تو و آریا بهم نزدیکه

_مگه اقا آریا چی میخونه!؟

ارام: شیمی البته لیسانشو گرفته الان داره واسه فوق میخونه..

_اها

دیگه کم کم وقت رفتن شد داشتم از سالن میرفتم بیرون روی پله ها بودم ک یهو یکی با سرعت

از کنارم رد شد نزدیک بود بیفتم مغزم داغون شه ک یکی فرشته نجاتم شد....جرات نداشتم

چشمامو باز کنم از ترس ب خودم میلرزیدم اروم اروم لای پلکمو باز کردم....با چیزی ک دیدم

نفس تو سینم حبسی شد و ضربان قلبم بالا رفت...تا حالا نشده ب غیر بابا یا مهاد ب مرد دیگه ای

اینقد نزدیک باشم...بازم توی تپله های وحشیش غرق شدم خوش بحال زنش هرچقد ک دلش

بخواد میتونه تو این چشما زل بزنه...رنگ نگاه آراد عوض شد و منو ول کرد و بسرعت رفت داخل

سالن...این چش شد مردک روانی...اوففف خدایا وقت بود جون مرگ بشم ولی این فرشته ای

ک فرستادی از اسرائیل هم بدتره...فک کنم اومده ایران تا جون منو بگیره والا از دیروز تا حالا سر

راهم سبز میشه....

...تو راه برگشت که بودیم مامان همش از مهمونی و خانوادشون حرف میزد...وای حالا انگار کین ک

مامان همچین راجبشون حرف میزنه البته راستم میگه خونواده اقا جهانگیر خیلی خوب بودن

ولی این آراد ب کی رفته اینقد بی ادبه اون داداشش ک خیلی با ادب و با شخصیت بود...وقتی

رسیدیم خونه رفتیم توی اتاقم و بدون اینکه لباسمو عوض کنم خودمو پرت کردم رو تخت و

میخواستم بخوابم...تا چشمامو بستم دو تا تیله سبز دیدم کل شبو با فک کردن بهش خوابم

برد....

از زبان آراد

...از فرودگاه بیرون اومدم و ی تاکسی گرفتم و ب طرف خونه رفتم...خودم از مامان بابا خواستم

ک کسی نیاد فرودگاه واسه استقبال من... آدرس خونه رو ب راننده دادم چقد دلم واسه خونوادم

تنگ شده... از ماشین پیاده شدم و ب طرف خونه رفتم... ایفونو زدم و روشو گرفتم قرار بود دو

روز دیگه بر کردم ولی کارام افتاد جلو حالا هم میخوام سوپرایزشون کنم...

ارام: کیه؟!!!!

...میخواستم ی خورده ادیتش کنم هیچی نگفتم ..

ارام: چرا دستتون روی دوربین ایفون گذاشتین؟!

.....

ارام: گدایی؟!..خواهر مارو باش

....

ارام_دزدی؟!...

.. ای بابا فایده نداره حتما باید خودمو ببینه وگرنه تا فردا باید اینجا بمونم... دستمو برداشتم و

گفتم:

__درو باز نمیکنی؟! زیر پام علف سبز شد... صدای جیغ گر کنندشو شنید

ارام: وای داداش اومدییی

__ای بابا درو باز نمیکنی تا برگردم... درو باز کرد وارد حیاط خونه شدم نفس عمیقی کشیدم

...عاشق گلای توی باغچه حیاطمون بودم خوبه مامان هنوز ک هنوز ب گلاش رسیدگی

میکنه... ارامو دیدم ک ب طرف من میدوید و خوشو پرت کرد توی بغلم

ارام: داداش اومدی دیگه نمیذارم بری اخ اگه بدونی چقد دلتنگت بودم ...

__منم دلم تنگ بود

ارام: دروغ نگو تو اگه دلت تنگ بود بر میگشتی....

_ الان برگشتم دیگه هم نمیرم

ارام: مرسی داداشی ..

_ بقیه خونه نیستن!؟!

ارام: ن مامان رفته استخر و داداش هم رفته بیرون باباهم سرکاره..

_ تو چقد بزرگ شدی شیطان

ارام: پنج ساله ک گذشته خب میخوای همون ارام کوچولو بمونم..

_ من قربون خواهرم تو هنوزم ارام کوچولوی منی من برم تا شب استراحت کنم مامان بابا اومدن

خبرم کن.... پنج سال بود ک دیارمو ترک کرده بودم من از این شهر و ادماش متنفرم ..هنوز ک

هنوزه نتونستم اون اتفاق لعنتیو فراموش کنم....

#پارت

آرآد

...مامان بابا خیلی خوشحال شدن از دیدنم... داداشم واسه خودش مردی شده.... باید از فردا ب

کارای شرکت اینجا رسیدگی کنم... تو این سن کم تونستم ب موفقیت های بزرگی دست پیدا کنم

...ی شرکت مهندسی دارم یک شعبش المانه و شعبه دیگش اینجاس... ب بابا گفته بودم ک کارای

شرکتوب ی وکیل معتمد بسپاره... یک هفته ای بود ک از المان برگشته بودم مامان بابا همش

اصرار داشتن ی مهمونی ب مناسبت برگشتنم بگیرن ولی من مخالف بودم بالاخره مامان راضیم

کرد و قرار شد ک دو روز دیگه مهمونی برگزار بشه و تمام دوست و آشنا بیان.....داشتیم میرفتم

ک از خیاط مامان لباسشو بگیرم ک ی راننده ناشی خورد بهم..ای بابا حالا ک عجله دارم باید این

اتفاق پیش بیاد...دیدم اون راننده ناشی ی دختره باید حدس میزدم دختر باشه چون دس فرمون

دختر اینجوریه...دختره اومد طرف ماشینم و با انگشتش زد ب شیشه ..از ماشین پیاده شدم و

رفتم جلوش و ایسادم تا چشمش ب من خورد ب تنه پته افتاد...دختر ریزه میزه ای بود و بهش

میخورد سالش باشه...

من: تو ک پات ب زور ب پدال گاز میرسه چرا میشینی پشت ماشین بابات بعد جلو من ب تنه پته

میفتی... تا اینو گفتم صورت دختره قرمز شد ...

دختره:هی اقاهاه اولین کوتوله خودتی دومن ماشین بابام نیست سومن تقصیر خودته ک زدی

عروسک منو داغون کردی بعدشم خودت چی مته چنار قد دراز کردی و طرز صحبت کردن با یه

خانوم متشخص رو نمیدونی....عجب دختر زبون درازی کاش بتونم اون زبونشو از حلقومش در

بیارم تا حالا کسی اینجوری جوابمو نداده بود....دوستش ک تا اون لحظه ساکت بود بهش گفت:

مانی بس کن تورو خدا... و رو کرد طرف من :اقا لطفا ببخشید ..

دختر پروهه باز آمپر چسبوند :تران چی میگی این زده ماشینمو داغون کرده..

..همون لحظه گوشیم زنگ خورد خیاط بود بهش گفتم تا دقیقه دیگه میرم لباسو تحویل بگیرم

...دختره و دوستش داشتن بحث میکردن .

من :فعلا من عجله دارم باید برم ولی اگه ی روز بینمت این حاضر جوابینو تلافی میکنم ...اونم کم

نیارده:عه عه باز تند رفتی!!!! منکه امیدوارم دیگه نبینمت...عجب دختر پرویی نصف منم نیس چ

بلبل زبونی میکنه مقصر اونه حالا من طلبکار شدم ...رفتم لباس مامانو از خیاط گرفتم و برم ب

مامان دادم بعد از ی استراحت کوچولو دوش گرفتم و واسه رفتن ب شرکت آماده شدم

#پارت

وارد شرکت شدم دیدم منشی داره با ی نفر بحث میکنه تا منو دید از جاش بلند شد و خوش آمد

گفت منم سر مو تکون دادم... دیدم اونی ک داشت باهاش بحث میکرد برگشت...عه این ک همون

زبون درازس سر ماشینش باهام بحث میکرد این اینجا چیکار میکنه باید الان جواب حرفای

صبحشو بدم...اونم از دیدن من جاخورد با پرویی تمام زل زد تو چشم و چن دقیقه مشغول آنالیز

کردن تیپ و قیافم بود همه دخترا همینن تا ی پسر مبینن مته آفتاب پرست رنگ عوض میکنن

دستمو جلو صورتش تکون دادم..

من: تموم شد؟!... هول شد...

دختر زبون دراز: هااا چی تموم شد... با پوز خند نکاش میکردم...بازم کم نیاورد

زبون دراز:ن داشت تموم میشد ک تو نداشتی ولی همچین زیاد مالیم نی...احساس میکردم از

عصبانیت داره از گوشام دود میزنه بیرون اصن یادم نبود چرا اومدم شرکت سریع راه اتاق وکیل

رو رفتم ... وکیل خوب و کار بلدی بود درمورد بعضی پرونده ها توضیح میداد.. یکی در زد و وارد

شد دیدم اون دختر پروهس اون اینجا چیکار میکنه ..

دختره: سهلااااام به مهرااد گرام ..

وکیل: اوردیش!؟

دختره: ی وقت حالمو نپرسی ها از بس دل تنگم بودی..

وکیل: شیطونی نکن پرونده رو بیار جلسه دارم

دختر: بیا اینم پرونده ولی اینهمه راه منو کشوندی اینجا ی خسته نباشید خشک هم نکو منم

دفعه بعدی حتما کاراتو انجام میدم

وکیل: باشه خواهر گلم ممنون ک خودتو ب زحمت انداختی و پروندمو آوردی حالا میدیش!!!!...ای

بابا چقد بحث میکنن پریدم میون حرفشون

_ای بابا بس کنید دیگه آقای ازاد منش جلسه داریم لطفا همکاری و منتظر نذار... حرفشون ک

تموم شد دختر موقع رفتن ی پوز خند هم ب من زد لعنتی عجب دختر پرویی باید بهش نشون

بدم آراد کیه بذاری بار دیگه ببینمش... بعد جلسه رفتم سر بعضی ساختمونو و رو بعضیاشون

نظارت داشتیم... بعد از انجام کارام رفتمخونه روز خسته کننده ای بود.... بالاخره روز مهمونی هم

اومد مامان واسم کت و شوار سفید و مشکی گذاشته بود منگه کت و شلوار نمپوشم اونم رنگ

سفید... از وقتی ک نیما مرد منم باهاش مردم عمر خوشی های من تا. سالگی بود... سر تا پا

مشکی پوشیدم البته تیپ اسپرت زدم چون از کت شلوار خوشم نیامد... وارد باغ شدم خیلی

وقته کویلا نیومدم آخرین بارو هیچ وقت یادم نمیره داشتیم نیما شوخی میکردیم ک یهو آریا و

ارام اومدن و منو نیمارو پرت کردن تو استخر بهتره ک باز نرم توی گذشته الان باید نقابمو

بیخیالیمو بزیم...وارد سالن ک شدم همه بلند شدن و دست زدن بعد از چن دقیقه سولماز جیغ

زد: آآآآآ...بعد اومدخودشو پرت کرد توی بغلم.....

#پارت ۷

آرآد

...اههه حاله از همه جنس زن بهم میخوره...ب زور از خودم جداش کردم و گفتم بس کن تو هنوز

این اخلاقای مزخرفتو ترک نکردی...رفتم ب طرف مهمونا و باهاش احوالپرسی کردم....بعد از شام

ب زور و بد بختی از دست سولماز سمج مجبور شدم برم باهاش برقصم....

...داشتم با سولماز میرقصیدم ک نمیدونم یهویی چیشد ک فراز همپای خوشو با من عوض کرد

...اووووف این چن همش با این برخورد دارم یا اینکه این دختره دنبال منه...دیدم داره با خودش

ی چیزایی میگه گفتم:

با خودت درگیری تو!?!?

...طوری جوابمو داد و باهم بحث کرد ک دیگه اخرش موندم چی بگم پرو پرو زل زده ب من میگه

چش وزغی...بگو اخه تو چی از این چشا میدونی..همه دخترا میمیرن واسه ی نیم نگاه از طرف

من...بعد از تموم شدن اهنگ رفتم توی حیاط و سیگارمو روشن کردم...دکترم سیگار کشیدنو

قد قن کرده ولی تنها چیزی ک باهاش اروم میشم سیگاره پنج ساله ک همدم تنهای هام توی اون

کشور غریب سیگاره... بعضی از مهمونا داشتن میرفتم بهتره برم تو...داشتم از روی پله ها میرفتم

ک نمیدونم چیشد و یکی در حال افتادن بودو سریع گرفتم و مانع از افتادنش شدم...نگاش کردم

دیدم این ک همون دختر پروهس کاش نمیکر فتمش تا میفتاد تا ببینم اون وقت بازم زبونش

کمکمش میکرد....اروم لای پلاکاشو باز کرد و زل زد ب من...تا حالا نشده بود اینقد ب دختری

نزدیک باشم البته از المان دخترای زیادی بهم میچسبیدن ولی من هیچوقت بهشون رو ندادم...از

جنس زن متنفرم...یهو بدنم گر گرفت نمیدونم چه شده بود تا حالا همچین حالتی نداشتم سریع

ولش کردم و رفتم داخل...بالاخره این مهمونی خسته کننده هم تموم شد مامان همش اصرار

میکرد ک برم خونه ولی من توی اون خونه خاطراتی دارم نمیخوام با رفتن ب اونجا گذشته یادم

بیاد...رفتم آپارتمان خودم...دیگه بر نمیگردم المان..ایران یا المان باشم چیزی عوض نمیشه پنج

ساله ک خودمو از خانوادم و کشورم دور کردم هیچی عوض نشده....روز ها همین طور پی هم

میگذشتن خودمو تو کار غرق کردم صب میرم شب میام این چن وقته ب مامان هم سر نزدم از

دستم شکار بود ک چرا نمایا پیشمون ناز گیا هم گیر داده میگه زن بگیر..میگه ۷ سالته دار

پیر میشی و من هنوز نوه هامو ندیدم...اخه مادر من تو که میدونی من از جنس زنا بیزارم دیگه

زن گرفتو کجای دلم بذارم....

#پارت

مانیا

...امروز اولین روز دانشگاه و من خیلی هیجان دارم...مامان با کلی دعا بدرقم کرد...از قبل با

ترانه هماهنگ کردم ک برم دنبالش باهم بریم یک هفته پیش انتخاب واحد داشتیم و طوری

کلاسمنو تنظیم کردیم ک با هم بیفتیم...رسیدم در خونشون دو تا بوق زدم اومد بیرون...اوه اوه

خانوم چ تپی زده..تا اومد بالا گفتم:

_ قصد جون پسرای دانشگاه رو داری!؟

تران: تا تو و اون زبونت هستین و شیرین کاریات هیچکس ب من نگاه هم نمیکنه

_عه حرفای جدید میشنوم بگو بگو

تران: خب راس میگم دیگه

_جلوی اقا آرمانت هم همینا رو بگو پس میخوای پسرا نکات کنن

تران: بیشعور من کی اینو گفتم!!!

_نگفتی ولی من منظور تو گرفتم دیگه

تران: اییی مانی توم همش حرفای منو هلاجی کن

_چ کنیم خب ی تران بیشتر نداریم

تران: مانی جون خاله آتوسا جلوتو نکا کن باز نرنی جایی بد بختمون کنی

_عجبا اگر بز نم جایی ماشین من داغون میشه و من باید التماس بابا کنم بعد چلا تو بد بخت شی

تران: وای اوون دغه هنو یادمه پسره چیا بهت گفتم...تا اینو گفتم آمپر چسبوندم:

تران میزنم از شیشه ماشین پرت میکنم بیرون ها تو میدونی با حرفاش منو چزوند میای تو روم

میگی میخوای حرسمو در بیاری

تران: ن ن ن غلط بکنم..اون وقت منو پرت کنی بیرون آرمانم بی زن میشه هنوز داماد نشده زن

مردم میشه

دیوونه خودت فهمیدی چی گفتمی

تران: ها ااره خو دیگه

مگه فقط خودت حرفاتو بفهمی...بعد از یکم کل کل با تری رسیدیم....وارد حیاط دانشگاه شدم

ماشینوی جا پارک کردم ..عه اینجا چقد بزرگه

راستی تران ب تیپ و قیافمون گیر ندن!!!

تران: ن بابا چرا گیر بدن دانشجو پزشکی هستیم ها یکی دلایل من واسه پزشکی این بود ک ب

دانشجوهایش گیر نمیدن

_ خداکنه گیر ندن حوصله اینا رو ندارم..

بعد از یکم پرس و جو کلاسمونو پیدا کردیموارد کلاس شدیمو روی صندلیای ردیف اول

نشستیم تا خواستیم کلاس و دانشجوهایشو بررسی کنیم یهو استاد اومد ...وای نکنه میخواد روز

اولی درس بده ...استاده خودش معرفی کرد از ماهم خواست خودمونو معرفی کنیم بعدش درسو

شروع کرد....ای تو روحت ..توی اون سر کچلت بابا روز اولی کی درس میده ...اه معلومه از اون

استادای نچسبه ...بعد از خسته نباشید استاد و خارج شدنش از کلاس ی نفس عمیق کشیدم ...

#پارت ۹

مانیا

...داشتیم با تران از کلاس خارج میشدم ک یکی از دانشجو های دختر اومد طرفمون...

دانشجو: بچه ها من اینجا دوستیو ندارم میشه با هاتون آشنا بشم!؟

_البته..

دانشجو: خب من خودمو معرفی میکنم اسم یلداس رستمون هم خب یکیه

_خوشبختم منم مانیام و دوستم ترانه...منو تران یلدا مشغول حرف زدن شدیم...بعد از ی ساعت

رفتیم سر کلاس بعدی..بازم اون ساعت کلاسمون یا یلدا یکی بود چ جالب از صبح تا حالا همش تو

ی کلاسیم منو تران ب زور تونستیم کلاسامونو باهم بندازیم...از یلدا خوشم اومد دختر باحالی

بود..ولی تران همش با سردی جوابشو میداد نمیدونم امروز چش شده...بعد از تموم شدن کلاسی

داشتیم از کلاس خارج میشدم ک یهو یلدا اومد پیشم

یلدا: مانی تو ماشین داری؟!

اوه اوه چه زود صمیمی شد و اشش مانی شدم مردم چرا مشکوک شدن ...

_اره دارم .

یلدا: وای راحتی شدما! اخه ماشینم تعمیر گاس تو اگه میتونی منو برسون..

_باشه عزیزم بریم... تران وقتی دید یلدا با ما اومد قیافش ی جوری شد... تو راه همش یلدا حرف

میزد و ما ساکت بودیم و بهش گوش میدادیم... از خودش گفت و اونطور ک از حرفاش فهمیدم ی

داداش داره و مامان باباش رفتن سفر کاری خارج از کشور... اوه مای گاد معلومه از اون مایه

داران... بعد از اینکه یلدا رو رسوندم... تا پاشو از ماشین گذاشت بیرون ..

تران: اصن از این دختره خوشم نمیداد

_عه چرا اخه?!

تران: قیافه ی مرموزی داره

_ب نظر من دختر خوبیه

تران:چ بدونم والا منکه تو ی دیدار از کسی خوشم نیومد دیگه نمیداد....بعد از رسوندن تران ب

خونشون رفتم خونه ...

_سلام ب اهل خونه... کسی نیسی؟مامااان باباااا

مامان: بیا اشپز خونم

_سلام ب مامان خودم

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی دانشگاه چطور بود؟!!

_خوب بودی دوست هم پیدا کردیم وای مامان نمیدونی از اون پولداراس خیلی باحال بود

مامان: خوبه خب ولی دخترم مواظب باش و ب هر کسی اعتماد نکن..

_مامانی طوری حرف میزنی انگار دخترتو نمیشناسی من با هر کسی دوست نمیشم..

مامان: باشه گلم برو لباساتو عوض کن الانه ک بابات و داداشت بیان تا شام بخوریم...

((پارت های بعدی امشب))

#پارت

مانیا

.فصل سرما هم اومد توی دی ماه بودیم...احساس میکنم خیلی خوشبختم مامانمو خیلی دوست

دارم و عاشق بابا و داداشم...دوستای مهربونی مته ترانه و یلدا دارم...مگه من چی از زندگی

میخوام...فقط خدا همین ادمای زندگیمو واسم نگه داره...مهراذ تازگیا مشکوک شده همش

گوشیش زنگ میخوره میره توی حیاط یا اتاقش معلوم نیس کی مخ داداشمو زده باید از زیر

زبونش حرف بگشم....

این چن وقته خیلی خوب بوده شاید بگم بهترین مراحل زندگی عمرم فقط گاهی اوقات دیدن ی

جفت چشم سبز اذیتم میکنه احساس میکنم ب اون چشمای سبزی ک توی خواب میبینم

وابسته شدم.... از وقتی ک با یلدا دوست شدم روحیم شادتر شده و شیطونیاام بیشتر... اخر هفته

تولد یلداس منو تران هم دعوتیم موندم واسش چی بگیرم باید با تران بریم واسش ی چیز خوب

بگیریم... گوشیمو برداشتم و ی زنگ ب ترانه زدم....

_سلاماااام بیشعوووور

تران: سلام...

_عه چرا صدات مثل خوک شده

تران: ای مانی اذیت نکن مریضم

_خودتو زن موش مردگی تو از منم سالم تری میخوای بهونه بیاری ک تولد نریم

تران: صد بار بهت گفتم من پامو توی اون تولد نمیذارم اصن از این دختره خوشم نمیاد

_تران واقعا ک مثلن یلدا دوست منه اونوقت پیش ازش بد میگی

تران: چی چیو بد گفتم اخه فقط گفتم ازش خوشم نمیاد

_تران خیلی بدی بیا خب

تران: مانی من نیام ولی تو خیلی دوست داری برو خدافظ

_عجبا باشه نیا بای...نمیدونم چرا تازگیا باهام ی جور ی شده اخه دیگه صمیمیت قبلو نداریم البته

همش با یلدام وقت نمیشه ک ب تران فک کنم... واسه تولد یلدا ی پلاک زنجیر طلا سفید گرفتم

پلاکش حروف اول اسم دوتامون بود...ی لباس قرمز اتیشی قبلا با یلدا رفته بودم بیرون گرفتم

یلدا اصرار داشت ک واسه تولدش اون لباسو بپوشم ... ولی خب لباسه ی خورده زیادی باز بود

درسته دختر راحتیم ولی تا حالا تو جمع همچین لباسی نپوشیدم ... از یلدا پرسیدم کیا واسه

تولدش میان گفت ک مادر پدرش نیستن و فقط دوستای یلداو چنتا از دوستای داداشش هم

هستن بعد از آماده شدن با ماشین خودم رفتم ... تران باهام نبود ی احساس کمبود داشتم تا

حالا بدون تران همچین جایی نیومده بودم ... وارد حیاط خونشون شدم و اای دهنم اندازه اسب ابی

باز موند بابا چقد پولدار

ماشینمو ی گوشه پارک کردم و وارد ساختمون شدم یلدا اومد پیشوازم ... اوه اوه عجب تیبی

لباسش از مال منم باز تر بود لباس نبود فقط ی تور بود ...

#پارت

....

آراد: آرام صدر بار بهت گفتم ن ن ن اجازه نداری بری تولد حالا میخواد هر کی باشه ...

ارام: داداش بخدا لیلا رو ک میشناسی همون دوستم ک ی بار اومد اینجا یلدا دوستش هم از اون

بهره خواهش میکنم اجازه بده...

_باشه اجازه میدم ولی خودمم میام

ارام: اخجووون الهی فداتشم داداشی منکه از اولش گفتم خودت هم بیا ...

_نمیخوای بری آماده بشی باید تا ساعت اونجا باشیم ها تازه باید بریم کادو هم بگیریم..

ارام: باشه من الان آماده میشم....

این چن روزه ارام همش گیر داده میگه اجازه بدم بره تولد اخه ی دختر تنها تو خونه ی غریبه

چیکار میکنه میخواد تولد باشه یا عروسی...خودم حوصله نداشتم زیاد تیپ بزنم چون

همینجوریش هیکنم تو چشم هس دیگه تیپ هم بزنم دخترا دست از سرم بر نمیدارن...واسه

تولد دوست ارام ادکلن وکاکائو تلخ گرفتیم ..بعد پرسیدن ادرس ب طرف خونشون راه افتادیم

...به به عجب خونه باید وضع مالیشون خوب باشه...ب من چ خودم تو این چند سال از بس کار

کردم ک ده برابر پول اینا دارم...وارد ساختمون شدیم و ارام ب طرف دوستاش رفت...

ارام: داداش من همینجا پیش دوستامم ...

_باشه فقط جایی نری...

...معلوم نیس تولده یا پارتی سر و وضع همه افتتاح بود و همه مشروب ب دست بودن...متوجه ی

دختر ریزه میزه شدم ک لباسش نسبت ب بقیه خیلی بهتر بود و مشروب هم دستش نبود...البته

لباسش پوشیده نبود ولی خب از بقیه دخترا بهتر بود...قیافش خیلی آشنا میزد... تو فکر وخیال

خودم بودم دیدم ی دختره ک معلوم بود مسته اومد طرفم و خودشو چسبوند بهم اههه حاله از

اینطور دخترایی ک خودشونو واسه دیگران ب حراج میذارن متنفرم ...

برید کنار لطفا

دختره: هانی اذیت نکن دیگه اومدم خوش باشیم... حرفاشو کشیده میزد و معلوم بود بدجوری

خورده ...

تو مستی برو... داشتم همینطور باهاش بحث میکردم ک متوجه شدم اون دختر ریزه میزه رفت

ب طرف پله ها و رفت طبقه دوم... ی خورده فک کردم فهمیدم این دختر آشنا کیه همون دختر

زبون درازس همونی ک خواهر وکیل شرکت بود... بعد از چن دقیقه ی پسر ک داشت با همون

دختری ک تولدش بود پچ پچ میکرد و بعد از اون ب طرف پله ها رفت... نمیدونم چرا احساس

میکنم اینا مشکوکن ... اه این دختر هم نمیره کنار از حرس و عصبانیت بلند شدم و کوبیدمش ب

طرف میز و خودمم ب طرف پله ها رفتم....

#پارت

آراد

هر چقد ب طرف جلو میرفتم و صدای اهنگ کمتر میشد صدای جیغ و داد ب گوشم رسید چنتا

در توی راهرو بود نزدیک یکی از درها شدم معلوم شد صداها از اونجا میاد.... صدای ی دختر بود

سریع وارد اتاق شدم و از چیزی ک دیدم کم مونده بود چشمام از حدقه درییاد... اون دختره مانیا

بود ک ی نفر قصد داشت ب زور باهاش کاری کنه... سریع رفتم طرفشون نمیدونم چم شده بود

احساس کردم شاید جای اون دختره آرام باشه ب طرف پسره خیز برداشتم ...

پسر: تو اینجا چیکار میکنی؟!...از صداش معلوم بود زیادی مشروب خورده... تا

جون داشت کتکش زدم آخرش دیگه کم مونده بود بمیره و تا ولش کردم رفت بیرون...رفتم

طرف مانیا

مانیا: نیا نزدیک نیا نزدیکگریه میکرد و جیغ میزد...دلش برایش سوخت رفتم نزدیکش

مانیا: گفتم نیا نزدیک مگه کرررری

_هی اروم باش اوادم کمکت

مانیا: نیا کمک نمیخوام تو مته اون میخوای اذیتم کنی...همش گریه میکرد و ب خودش

میلرزید...

_قترس بین من مثل اون نیستم

مانیا: همتون مته همین لعنت ب همتون زندگیمو ازم گرفتین خدا لعنتتون کنه...رفتم نزدیکش

خواستم کمکش کنم که متوجه ملحفه دورش شدم و لکه های خونی ک روی ملحفه بود....وای

خدای من چ اتفاقی براش افتاده امیدوارم اونى ک فک میکنم نباشه...

_اروم باش من هستم نمیذارم کسی اذیت کنه

مانیا: تو ک باشی چی میشه ها آبروی رفتی منو بر میگرددونی؟!...با عصبانیت این جمله رو گفت

ولی حرفش منو ب فکر فرو برد...منکه آینده ای ندارم زندگی من کار و خونواده میتونم آبروی

این دختر و برگردونم..نمیدونم چیشد ک گفتم :

_اره من آبروتو بهت میدم فقط اروم باش بیا تا کسی نیومده از اینجا بریم.

مانیا: چی میگی تو زده ب سرت

_اهههه بس کن دیگه تو این موقعیت هم ول کن نیستی...بدون اینکه ب بدن برهنش نگاه کنم

کمکش کردم لباساشو بپوشه ... حالش خیلی بد بود بد جور تب کرده بود ... نذاشتم کسی متوجه

ما بشه و سریع از سالن خارج شدیم... نمیتونست خودش رانندگی کنه سوار ماشین من شد ..

_چن لحظه صبر کن تا بگم آرام بیاد....سریع سرشو چرخوند ب طرفم ترسو تو چشمش میدیدم...

با حق هق خفه گفت:

مانیا: چیبیی آرام اخه اون ک بیاد میفهمه چ اتفاقی افتاده...

_نترس بهش میگم اتفاقی تورو اینجا دیدم و توم حالت خوب نبوده و تب داشتی واسه همین با

مای میایی خونه...رفتم دنبال آرام دیدم داره با دوستاش میگه و میخنده نزدیکش شدم دیدم

حالتش غیر عادیه و دهنش بوی مشروب میده...با عصبانیت زل زدم بهش ...

_آرام بیا بریم

آرام: دایا دایا اش بیا برقصیم

_ آرام مگه نگفتم مشروب نخوری

آرام: گیرنده بذار خوش باشم...

.....

#پارت ۳

آراد

...بزور و بدبختی آرامو آوردم بیرون و انداختمش توی ماشین خودمم سوار شدم و خونشون

خارج شدم... امشب واقعا شب نحسی بود.... نمیدونستم کجا برم بی هدف تو خیابونا میچرخیدم

...با این وضع آرام خونه نمیرم... مانیا هم خوابیده... آینه ماشینو رو صورتش تنظیم کردم... اخی

ادم چقد میتونه پست باشه چطور تونست با دختر ب این مظلومی اون کارو کنه.... ساعت

نزدیکای بود باید برم خونه خودم تا این دو تا ب خودشون بیان و ی فکری واسه این دختر

کنم....ب طرف خونه خودم رفتم و ماشینو بردم داخل پارکینگ...خونم جای خویبه کسی با کسی

کاری نداره....آرام اصلن تو حال خودش نبود....مانیا رو هم بیدار کردم...از این نظر بهتر شد ک

آرام مسته چون متوجه مانیا نشده...وارد آسانسور شدم و طبقه دهم رو زدم....از آسانسور اومدم

بیرون و ب آرام هم کمک کردم..ولی ماتیا از حاش تگون نخورد..

_چرا نمیای!؟

مانیا: چرا منو اوردی اینجا؟! اصن اینجا کجاس!؟

_اینجا خونه منه بمون حالت ک بهتر شد میفرستم خونتون....چن لحظه مکث کرد فک کنم دو

دل بود ک بیاد یا ن واسه اینکه خیالش راحت بشه گفتم:

_بین کاریت ندارم .آرامم اینجا. حالت ک بهتر شد برو

...بالاخره راضی شد و او مد داخل رفتی گوشه روی مبل نشست مثل این بچه های مظلوم شده

بود اصن بهش نمیومد این همون دختر زبون دراز و پرو باشه... آرام رو بردم توی اتاقم و

خوابوندم... او دم بیرون دیدم ک مانیا همونطور رو مبل نشسته و سرش پایت بود... فک کنمب

اتفاقی ک واسش افتاده بود فکر میگرد... نمیدونم چرا نسبت ب اون حرفی ک بهش زدم احساس

تعهد داشتم... رفتم رو مبل رو بروش نشستم... سریع زد زیر گریه و گفت: تورو خدا ب بابام نگو

...بابام بفهمه کمرش میشکنه... بابام خیلی منو دوست داره... خواهش میکنم ب هیچکس نگو

...دلم از این حرفش ب درد او مد ..

__من کمکت میکنم.

...تا اینو گفتم سرشو بالا آورد

مانیا: ینی چی اخه چطوری

...توی یک آن فکری ب ذهنم رسید... کلی با خودم کلنجار رفتم تا بهش گفتم:

باهاات ازدواج میکنم

...چشماش ب اندازه توپ بسکتبال شد... و اشکاش تندتر باریدن..

مانیا: ولی این امکان نداره

چرا امکان نداره!؟

مانیا: خب همیشه دیگه اخه اینطوری آینده توم خراب میشه...

تو ب فکر من نباش فعلا این گند کاریتو تمیز کنیم... تا اینو گفتم از جاش بلند شد: کمکت واسه

خودت میدونم تو قصدت تلافی حرفای اون روزه وگرنه کی حاضره آینده خودشو واسه ی ادم

غریبه خراب کنه....

آراد

بشین سر جات و تا حرفم تموم نشده چیزی نگو..من قصدم کمکه و آینده منم با اینکار خراب

نمیشه..بعدشم قرار نیست تا آخر عمر باهم زندگی کنیم.بعد از ی مدت از هم جدا میشیم.....

مانیا:اگه زدی زیر حرفت چی؟!اگه آبرومو بردی و ب همه گفتی ک من مناین جمشو با گریه

گفت

بس کن من تصمیممو گرفتم وقتی گفتم بهت کمک میکنم ینی تا اخرش هستم...کسی نباید

درمورد این موضوع چیزی بفهمه فهمیدی!؟

....دیدم ساکنه بلندتر گفتم:فهمیدی!؟

مانیا: آره... من الان دیگه برم ..

_برات آژانس میگیرم ... فردا هم ماشینتو برات میفرستم.... دیدم وایساده و میخواد چیزی بگه

مانیا: واقعا ازتون ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم خدانگهدار.

..... بعد از اینکه مانیا رفت منم ی دوش گرفتم و فتم توی اتاقم هرکاری میگردم خوابم نمیبرد و

فکرم درگیر امشب بود.....

مانیا

داشتم با یکی از دوستای یلدا حرف میزدم ک یهو یلدا خودشو پرت کرد توی بغلم و آبمیو

دستش ریخت روی لباسم ...

یلدا: خوش اومدی عزیزم دلم خیلی برات تنگ شده بود....

_وای لباسم !!

یلدا: ای وای ببخشید من ندیدم اصن حواسم نبود

_ای خدا حالا چیکار کنم!؟

یلدا: اشکال نداره عزیزم برو بالا توی اتاقم الان میام بهت لباس میدم... رفتم طبقه دوم یه راهرو

بود چنتا در داشت نمیدونستم کدوم اتاق یلداس وارد یکیش شدم.... لباسمو در اوردم و روی

تخت نشستم منتظر یلدا موندم ولی نیومد... یهو صدای در اومد فک کردم یلداس

_چرا اینقد دیر اومدی؟!... صدای ی پسر اومد.

پسر: خیلی منتظر مموندی اخی اشکال نداره الان ک اومدم

..... برگشتم دیدم ی پسر وارد اتاق شده و داره سرتا پای منو با هوس نگاه میکنه... حالا خوب شد

لباس زیر داشتم... داد زدم: گمشو از اتاق بیرون.

پسر: ن دیگه نمیشه خودت گفتی منتظر م بودی... اومد طرف من شروع کردم ب جیغ و

داد... معلوم بود پسره مسته با خودش هزیون میگفت و همش میگفت انتقام بابارو میگیرم ...

یکی کمکم کنه... خواستم بلند شم فرار کنم ک محکم هولم داد و خوردم و لبه تخت خواب ...اخ

کمرم خورد شد...

پسر: صدات در نیاد وگر نه وحشی تر میشم.

تورو خدا دست از سرم بردار

پسر: تازه پیدات کردم کوچولو چرا برم... نگاه هوسی آلودشو ب لبام دوخت و شروع کرد ب

بوسیدنم... حالت داشت بهم میخورد... حواسش پرت شد و خواستم گلدونو بکوبم توی سرش ک

فهمید و دستشو آورد جلو دستش زخمی شد... همش فحش من و بابارو میداد... اسم بابام ک اومد

قاطی کردم و تا تونستم جیغ زدم...

پسر: خفه شو خفه شو.....ملحفه رو بزور از توی چنگم دراورد و زد کنار چشماش ب بدنم افتاد و

بیشتر اذیتم کرد....اون لحظه دوست داشتم بمیرم ...احساس میکردم ک دیگه دخترونگی ندارم

....اینقد ب خدا التماس کردم تا اینکه در باز شد و ی نفر هم شد فرشته نجاتم...آراد بود ولی اون

اینجا چیکار میکنه اومد و با پسره کلاویز شد و ب قصد مرگ زدش تا اینکه پسره فرار کرد و از

اتاق رفت بیرون....

آراد اومد کمکم کرد و منو ب خونش بردبا پیشنهادی ک آراد داد دهنم وا موند نمیدونستم چی

بگم....ینی واقعا قصدش کمک ب منه....بعد از حرفای آراد واسم آژانس گرفت و اومدم

خونه....اصن ب خونه آراد دقت نکردم و نمیدونم خونش چطور بود منی ک ب همه چی دقت

میکردم و فضول بودم نپرسیدم ک آزاد و آرام توی اون تولد لعنتی چیکار میکردن.... کاشکی ب

حرف تران گوش میکردم و امشب تولد نمیرفتم... اصن چرا یلدا نیومد توی اتاق مگه نگفت برام

لباس میاره... چرا یلدا امشب اینقد مشکوک بود... رسیدم خونه خوب شد دیر تر از خونه اراد

برگشتم و خوبه ک حالا همه خوابن اومدم خونه ... از دنیا و ادماش خسته و ناامید شدم... منکه با

کسی مشکل ندارم.. پس چرا امشب این اتفاق افتاد... یینی باید با آزاد ازدواج کنم واسه حفظ

آبروی خودم و خونوادم.... از بس فکر کردم مغزم قفل کرد رفتم توی حموم اتاقم تا دوش بگیرم

شاید حالم بهتر شد... رفتم جلو آینه حموم و تازه فهمیدم چیشده و واسه بد بختی خودم زار زدم

و زجه هامو تو خودم خفه کردم... تموم بدنم کبود بود... رفتم زیر دوش سعی کردم فکرمو آزاد

کنم... ولی نشد همش اون اتفاق لعنتی میومد جلوی چشمم. نمیدونم چرا دوس داشتم یلدا رو

مقصر این اتفاق بدونم....بعد از اینکه دوش گرفتم اومدم بیرون و لباسی پوشیدم ک کبودی های

بدنم معلوم نباشه و گرفتم خوااییدم ولی خوب نبود چون همش کابوس میدیدم....چند روزه ک از

اون اتفاق میگدره من از خواب و خوراک افتادم زیر چشمم گود افتاده...همه فهمیدن ی چیزیم

شده...مهرا د چن بار خواست باهام حرف بزنه منم همش دست ب سرش میکردم و میگفتم چیزیم

نیست فقط یکم مریضم...تو این چن روز ترانه حتی ی بار هم بهم زنگ نزد و خبری ازش نبود

...یلدا ک دیگه گم و گور شده رفتم در خونشون ی پیر مرد درو باز کرد و اونطور ک از حرفاش

معلوم بود خونه مال یلدا نبوده و ب طور موقت اونجا زندگی میکردن ادرسی هم ازشون

نداشت.....گوشی یلدا خاموشه اگه اول بهش شک داشتم الان دیگه مطمئنم اون ی ک بهم تجاوز

کرد از طرف یلدا بوده....ولی اچه چرا منکه با یلدا مشکلی نداشتم از اول نباید بهش اعتماد

میکردم

#پارت

آراد

...این چن روز ب پیشنهادی ک ب مانیا دادم فک کردم...کاش لال میشدم و اون حرفو

نمیزدم...اصن چطور شد ک اون حرف گفتم....لعنت ب دهانی ک بی موقع باز شود.....منکه از

جنس زن متنفرم حالا چطور میخوام با یکی از اونا ازدواج کنم...لعنت ب این شانس...از بس با

خودم حرف زدم دیوونه شدم...چیکار کنم خداا مغزم دیگه فرمان نمیده...من بهش قول دادم باید

سر قولم بمونم...قصد من کمک ب اون دختر و خونواده شه اره اره همینه ... زندگی من تغییری

نمیکنه بعد از ی مدت از هم جدا میشیم...این بهترین کارهبالاخره بعد از چن روز تصمیممو

گرفتم من باید باهش ازدواج کنم باید آبروشو بخرم...امشب مامانم زنگ زد گفت واسه شام برم

خونه امشب بهترین موقعیته مطمئنم ک مامان دوباره بحث زن گرفتن منو پیش میگشه همون

موقعه بهش میگم...رفتم خونه تا از در وارد شدم آرام اومد پیشم

آرام: داداشی حتما باید بهت زنگ بزنیم تا ی سری بهمون بزنی

_سرم شلوغه آرام

آرام:اره دیگه معلومه سرت شلوغه شرکت هم ک نمیری

_تو از کجا میدونی من شرکت نمیرم

آرام:چ چ چیزه اوممم حدس زدم

_مطمئنی؟

آرام:اره داداش بریم بالا مامان منتظره..

...موقع شام وقتی داشتیم غذا میخوردیم همونطور ک حدس زده بودم مامان بحث ازدواج واسه

منو پیش کشید...

مامان: آراد جان پسر من تو کی میخوای سر و سامون بگیری .. هم سنات همه بچه های قد و نیم قد

دارن ولی تو هنوز مجردی.اگه منتظر تو باشم ک دخترتو بهم نشون بدی تا بریم خواستگاریش

پس باید وایسیم تا موهات عین دندونات سفید بشه. بهتره خودم واست آستین بالا بزنم همین

پنجشنبه میریم خواستگاری واست.....

...تا مامان اینو گفت ب سرفه افتادم..وای ن اینطوری ک نقشه هام خراب میشن ..

_ مامان چه عجله ایه حالا

مامان: هیچم عجله ای نیست. تازه اگه دیر بجنبیم دختره از دستمون میره

...کنجکاو شدم بدونم این دختری ک مامان ازش حرف میزنه کیه....

_خب حالا مگه دختره کیه؟

مامان: دختری یکی از دوستای بابات وای آراد نمیدونی چ دختر ماهیه ...

_دختر دوست بابا؟؟؟؟!

مامان: اره دیگه. وایسا بینم توم دیدیش توی مهمونی ک از المان اومدی واست گرفتیم اسمش

مانیا بود...

.....ینی مامان هم اونو واسم در نظر گرفته ...پس بهتر شد دیگه لازم نیس خودم ب مامان بگم....

#پارت ۷

آراد

...نمیدونم یهو چم شد ک از دهنم در رفت:

باشه مامان، هر وقت تو میگی بریم خواستگاریش.

مامان: جدی میگی آراد؟!!

اره مامان جدی میگم؛ مگه تو نمیخواستی ک من زن بگیرم؟!!

مامان: معلومه ک میخواستم فقط یکم تعجب کردم .پس من الان میرم بهشون زنگ میزنم ک

پنجشنبه بریم خونشون...بابا ک تا اون لحظه ساکت بود گفت: آراد از تصمیمت مطمئنی؟!..مصمم

جواب دادم:

بله بابا مطمئنم...بهبو آرام و آریا گفتن: بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا...طوری نگاشون

کردم و خودم جای او نا ترسیدم...مامان از سر میز بلند شد و گوشی رو برداشت و خونواده

آزادمنش خبر خواستگاری رو داد...اوووو این مشکل هم حل شد...ب اصرار مامان شب رو اونجا

موندم... و با آریای دست تخته بازی کردیم و آرام هم تشویشمون میکرد...

مانیا

...مامان همش واسه شام صدام میزد منم هرچی میگفتم سیرم تو گوشش نمیرفت. تا اینکه مجبور

شدم برم پایین واسه شام... این چن وقته مته ی مرده متحرک شدم. بیشتر موقعه ها سعی میکنم

جلوی مامان بابا خودمو مانیای سابق نشون بدم ولی نمیتونم.. همیشه.

...سر میز شام ک بودیم من همش با غدام بازی میکردم و توی فکر بودم یهو صدای تلفن باعث

شد از افکارم بیرون بیام... مامان جواب داد.. بازم رفتم توی فکرو ب مکالمه های مامان و شخص

پشت گوشی اهمیت ندادم.... بلند شدم و رفتم توی اتاقم... رفتم کنج اتاق نشستم.. بازم اهنگ

از مهدی جهانی و علیشمس واقعا اهنگشون « چقدر تنهام » گوش دادم مته روزای قبل؛ اهنگ

وصف حال منه

چقد تنهام تنهام تنهام

...از بس توی اهنگ بودم متوجه نشدم ک مامان چن دقیقس اومده تو اتاقم و زل زد بهم ...

من: مامان چیزی شده!؟

مامان: دخترم من مادرتم میفهمم ی چیزیت شده چرا نمیخوای باهام حرف بزنی و مشکلتو بگی

_ مامان چیزی نیس فقط حوصله ندارم

مامان: همش همینو میگی پس این اشکات واسه چین!؟

هول شدم و دستمو ب صورتم کشیدم دیدم خیسه سریع پاکشون کردم و گفتم: چیزی نیس

همینجوری دلجم گرفته بود

مامان: من ک میفهمم ی چیزی شده ولی صبر میکنم تا خودت بیای بهم بگی. راستی یادم رفت

بگم واسه چی اومدم پنجشنبه واست خواستگار میاد...

#پارت

مانیا

_اینکه چیز تازه ای نیس جواب منو هم ک میدونی...

مامان: دخترم این یکی فرق داره روش فک کن

_مامان فعلا خستم میخوام بخوابم میشه تنهام بذاری

مامان: شب بخیر... گونمو بوسید و تو گوشم گفت: روی این خواستگارت فک کن ب آیندت فک

کن.... بعد از اینکه مامان رفت بازم گریه کردم.. مامان تو چی میگی اخه کدوم آینده... من دیگه

آیندهای ندارم.. تموم آرزو هام ب باد رفتن... تموم شب رو اهنگ گوش دادم و با اهنگ روی زمین

خوابم برد... نصفه شب بود ک با کابوس بدی از خواب بیدار شدم تموم بدنم درد میکرد خودمو

تگون دادم صدای تق تق استخوانام اومد... از روی زمین بلند شدم و روی تخت نشستم و کابوسی

ک دیدم فک کردم..توی این خواب یلدا دیبونه شده بود با ی چاقو توی دستش دنبالم میدوید

منم ازش فرار میکردم روی پشت بوم بودیم یلدا ی چیزایی میگفت ولی من متوجه حرفاش

نمیشدم.از بالا ب پایین نگاه کردم ارتفاع خیلی زیادی بود .یلدا نزدیک تر میشد و ترس من

بیشتر تا اینکه از خواب پریدم...هر کاری میکردم دیگه خوابم نمیرد تا صبح بیدار بودم هوا گرگ

و میش بود ک خوابم برد.....با صدا های اطرفم بیدار شدم اینجا کجاس...

_آب

مهرداد: بهوش اومد.جانم خواهری میدونی چقد نگرونمون کردی

_من کجام

مهرداد: صبح اوادم تو افاق دیدم تب داری و هر کار کردم بیدار نشدی ماهم آوردیمت

بیمارستان. دکترت گفت بدنت خیلی ضعیف شده. باید امروز رو توی بیمارستان بمونی.

_من نمیتونم فضای اینحا رو تحمل کنم...مامان با گریه گفت:

مامان: دخترم بین از بس هیچی نمیخوری ک قش کردی بدنت ضعیف شده. هروقت خوب شدی

میریم خونه.

_ای بابا منکه خوبم مامان گریه نکن.

مهرداد: مانی خیلی مظلوم شدی زود خوب شو ما دلمون واسه مانیای شیطون ک از دیوار راست بالا

میره تنگ شده...هیچ حرفی نداشتم ک به داداشم بگم. بگم چی بگم ک دیگه هیچوقت مانیای

سابق نمیشم...از بس ب مهرداد خواهش کردم راضی شد و ب دکترت گفت زودتر مرخصم

کنه...رفتیم خونه بابا هم کلی ازم قول گرفت ک بشم همون مانیای شیطون و ب بیشتر ب تغذیم

اهمیت بدم...بازم اتاقم و تنهایی و فکر و خیال....پنجشنبه هم اومد و مامان کلی ب تمیزی خونه

توجه میکرد و دگراسیون خونه رو هم عوض کرد حالا انکار کی قراره بیاد..اینم منته بقیه جواب رد

میگیره..ولی اینکی چ بخوام چ نخوام باید جواب رد بدم چون چونبازم بغض کردم خدایا کاش

من بمیرم....ی لحظه یاد آزاد افتادم هه معلوم بود دروغ میگه اون حرف واسه اینکه من آروم شم

گفت...

#پارت ۹

مانیا

...ی لباس مشکی ساده واسه امشب آماده کردم..بعد از اینکه دوش گرفتم لباسو پوشیدم رفتم

پایین ب مامان کمک کنم...

_مامان کمک لازم نداری!؟!

مامان: ن عزیزم تو خودتو خسته نکن... در حالی ک داشت استکان هارو خشک میکرد سرشو بلند

کرد و منو دید

مامان: وای مادر چرا لباس مشکی پوشیدی مگه میخوای بری مراسم عزا

_ همین خوبه

مامان: زشته دخترم برو عوض لباستو. این یکی با بقیه فرق داره پشیمون میشن دیگه میمونی رو

دستم... اینا رو با شوخی میگفت میخواست منو بخندونه منم زیر لب گفتم: من هیچ وقت ازدواج

نمیکنم زندگی من همیشه سیاهه

مامان: چیزی گفتی؟

_ خب پس من توانا قلم اومدن صدام کن.

مامان: باشه ولی ی دستی ب سر و صورتت بیار شبیه مرده ها شدی

...مامان منم چ گیری داده اوووف حوصله خودمم ندارمتوی اتاقم بودم و داشتم ب البوم عکسا

نگا میکردم و رفتم توی فکر خاطرات قدیمی یادش بخیرتقه ی در اتاق اومد و بعدش مهاد

اومد داخل...

مهاد: چرا ای بجایی بیا پایین الان میرسن .. دیگه داری میری خونه شوهر اخی خواهری دلم

واست تنگ میشه....نمیدونم یهو چم شد ک سر مهاد داد زدم ..

_مهاد بس کن دست از سرم بردارید چرا راحتتم نمیداری اینقد دوست داری من از این خونه

برم لازم نیسی اینطوری نشون بدی بهم بگو ...

..دیدم همینجوری داره منو نگا میکنه و سرشو از روی تاسف تگون میده..

مهاد: دیگه نمیشناسمت مانیا خیلی عوض شدی اصن رفتارت تو این چن روز با مامان بابا هم

عوض شده. چن بار خواستم باهات حرف بزئم ولی نذاشتی دیگه باهم غریبه شدیم. الانم بیا پایین

مامان گفت صدات کنم... وای ن من نمیخواستم داداشمو ناراحت کنم لعنت ب من ک دل همه رو

شکستم... بعد از رفتن مهراد منم رفتم پایین موقع خوبی بود چون همون لحظه زنگو زدن... سرم

پایین بود و توی خودم غرق بودم... تا اینکه یهو دیدم ی نفر پرید بغلم و صورتمو تف تفی کرد...

آرام: وای مانیا نمیدونی چقد خوشحالم ک تو داری زن داداشم میشی... از خودم جداش کردم و

فقط بهش لبخند زدم... ینی من قراره زن اراد بشم... اون خواستگار ک مامان میگفت اراد بوده... پس

آراد سر قولشه... با پدر و مادر اراد هم احوالرسی کردم مادرش همش قربون صدقم میرفت... اراد

هم اومد تو و فقط سرشو واسم تکون داد و بدون حرف گل رو بهم داد... چرا اینقد سرده مگه من

این پیشنهادو بهش دادم ک خودش واسم میگیره... منم بیخیال گل رو برم توی اشپزخونه و

مشغول پر پر کردن گلبرگاش بودم. خوبی خونه ما اینه ک از آشپز خونه ب جایی دید نداره....

#پارت ۳

مانیا

....داشتم با دقت چایی میریختم حواسم بود ک همه چایی ها مته هم باشن و یکی غلیظ تر از اون

یکی نباشه تا اینکه صدای مامانم اومد:

مامان: دخترم چایی رو بیار...نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم قلبم تند تند میزد و دستم میلرزید

ی نفس عمیق کشیدم و یه بسم الله گفتم و چایی رو بردم .. وارد پذیرایی شدم و اول ب پدر آراد

و بابام بعدش بقیه تعارف کردم وقتی بهمامان آراد رسیدم همش میگفت ماشالله ب عروسم

ماشالله منم زورکی ی لبخند زدم و در آخر چایی رو واسه آراد برمچایشو برداشت و مته زیر

دستش بهم نکا کردی پوزخند زد که تا ناکجا آبادم سوخت ...عوضی همچیش ی طرف این غرور

سنگیش ی طرف....منم رفتم رو یه مبل تکی نشستم...اصلن حواسم ب حرفاشون نبود تا اینکه

بابام گفت:دخترم آقا آراد رو به اتاقت راهنمایی کن یه با اجازه ای گفتم و از جام بلند شدم

پشت سرم اومد وارد اتاقم شدم و درو باز گذاشتم بدون هیچ تعارفی روی صندلی میز کامپیوتر

نشستم منم روبروش روی تخت نشستم و سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم بازی میکردم

...تا اینکه گفت:ما چرا اینجاییم؟!..سرمو بلند کردم و گفتم:اومدیم حرف بزنیم...ی پوز خند زد و

گفت:پس چرا ساکتی؟!...آب دهنموقورت دادم و گفتم

من_خب چی بگم.....با تمسخر گفت

آراد:میخواهی ازت بپرسم همسر آیندم چ انتظاری از من داری؟!.....اینو گفت و شروع کرد ب

خندیدن....کنافاط داشت منو مسخره میکرد...اخمام رفت نوی هم

_ از این کارت چ قصدی داری!؟

آراد: منظور تو نمیفهمم

_ چرا اومدی خواستگاریم!!!

آراد: فک نکن عاشق و شیدات شدم قصدم کمک ب توهه

_ جالبه ولی فک نکنم فقط این باشه چون تو آدمی نیستی ک واسه کسی دایه عزیزتر از مادر

باشی...

آراد: معلومه زیادی هم خنگ نیستی اره قصدم اینه از غر غرای مامان راحت بشم و بفهمه نمم

مرد زندگی کسی میشم و ن کسی میتونه زن زندگیه من باشه.

_ سر قولت هستی اینکه بعد از ی سال جدا میشیم!؟

آراد: اعتماد ب نفست خیلی زیاده ها همین ک بتونم ی سال تحملت کنم خودش کلیه..... با این

_منم عاشق سینه جاکت نیستم ک بخوام تا اخر عمر باهات بمونم....

آراد: خیل خب دیگه بریم پایین همین ک رفتیم پایین مامان اراد پرسید: عزیزم ب تفاهم

رسیدین؟... تا خواستم دهن باز کنم بگم ی هفته مهلت میخوام آراد جواب داد: آره ... مامان با

تعجب نگاهم میکرد الان با خودش میگه اینکه قصد ازدواج نداشت یهو چش شد.... بزرگتر ها

درمورد مهریه و مراسم و اینجور چیزا حرف میزدن منم ب این فکر می کردم ک الان باید جای آراد

کسی میبود ک دوشش داشتم یهو بغض کردم چ آرزوهایی ک من داشتم....

#پارت ۳

مانیا

...مادر آزاد از جاش بلند شد و گفت با اجازه آقا شایان میخوام عروسمو نشون کنم ..و جعبه ای از

کیفش درآورد و اومد طرف من حلقه رو درآورد و دستم کرد حلقه ی ساده و زیبایی بود و گونمو

بوسید همه دست زدن .. بزرگترها قرار و مدار میذاشتن منم واسه تأیید حرفاشون سرمو تگون

میدادم..... قصد رفتن کردن من چشمم ب حلقه توی دستم بود یهو آزاد موقعی ک میخواست بره

بیرون تو گوشم گفت :زیاد ب اون حلقه دل خوش نکن چون همیشگی نیسی..... لعنت ب این زبون

نیسی دارت تا خواستم جوابشو بدم از در رفت بیرونبعد از اینکه رفتن منم رفتم توی اتاقم و با

فکر کردن ب آیندم و اینکه چ اتفاقی قراره واسم پیش بیاد خوابم برد ...روز جمعه خیلی کسل

کنندس.. قدیما با تران میرفتیم بیرون و شب برمیکشتم ولی حالا...توی پذیرایی بودم و داشتم

ی سریال تماشا میکردم ک دیدم مهرداد از پله ها پایین اومد و خیلی هم خوشتیپ کرده..

من: روز جمعه میری سر کار!؟!

مهرداد: لزومی نداره بهت جواب بدم ولی از اونجایی که من حرمت خواهر برادری رو نگه میدارم

جوابتو میدم ن سرکار نمیرم بیرون....و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت توی حیاط چن

دقیقه بعد هم صدای خارج شدن ماشینش اومد...تقصیر خودم بود که اونروز باهاش بد حرف

رو خاموش کردم و رفتم توی حیاط اسفند ماه بود وهوا کمی TV زدم..اعصابم بدتر خراب شد و

سرد بود....هیچکس خونه نبود حوصلم بدجور سررفته بود..بابای کاری براش پیش اومد رفت

بیرون مامان هم از صبح تا حالا رفته بیرون فک کنم رفته خونه خاله آتریسا....دلمون ب روز

جمعه خوشه که بابا و داداش خونن ولی حالا هیچکی نیس...بعد تموم شدن روز جمعهی خسته

کننده..شب مامان بهو گفت که فردا آزاد میاد دنبالم بریم واسه آزمایش..صبح مامان اومد بیدارم

کرد

مامان: دختر بیدار شو دیگه... خواب آلود گفتم: مامان امروز شنبس، شنبه که کلاس ندارم.

مامان: ای بابا کلاس چی دختر پاشو آراد بیچاره یه ساعته ک منتظرته... تا اسم اراد اومد یهو سیخ

نشستم گفتم: آراد واسه چی!؟

مامان: خوبه همین دیشب بهت گفتم چرا فراموشی گرفتی اومده دنبالت برید واسه آزمایش... تازه

یادم اومد..

_ اها باشه الان میام... ی مانتو شلوار ساده تیره رنگ پوشیدم رفتم بیرون دیدم توی ماشنش

نشسته و سرشو گذاشته روی فرمون... در باز کردم و بدون هیچ حرفی نشستم توی ماشین..

آراد: زبون نداری؟! ی وقت سلام نکنی..

_ حوصله بحث ندارم

آراد: منم حوصله تو رو ندارم... در ماشینو باز کردم و رفتم پایین...

آراد: کجا؟!!

....

#پارت ۳

مانیا

آراد: کجا؟!!

_ آدرس آزمایشگاهو بده

آراد: آزمایشگاه پاریسیانو ک بلدی؟!!

_اره... بدون خداحافظی و هیچ حرف دیگه ای ب طرف خیابون رفتم و منتظر تاکسی شدم... آراد با

سرعت از کنارم رد شد... ب درک خودم تنها میرم... از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم

و رفتم توی آزمایشگاه همه جا رو دید زدمولی خبری از آراد نبود..عوضی منو دست انداخت

میخواه منو منتظر بذاره...نیم ساعت ک گذشت حوصلم سر رفت و رفتم بیرون ازمایشگاه ک یه

جای پر رفت و امدی بود وایسادم....عصابم بدتر خراب شد اون از کار صبحش اینم از این ک یه

ساعته منو اینجا کاشته ..چنتا پسر رد شدن و تیکه بازم کردن یکی میگفت:خوشکله بیا

مادر خدمتیم

یکی دیگشون گفت:معلومه زیاد منتظری

و اخری گفت:قول میدم باهات زیاد حساب کنم تو باهامون را بیا هرچقد بخوای بهت میدیم ...تا

اینو گفت یکی از پشت کتشو کشید و شروع کرد ب زدنش...اراد بود اون کی اومد و اای ینی

همهی اون حرفارو شنید ب درک تقصیر اونه ک منو اینجا الاف کرده...اراد پسره رو میزد و فحش

و ناسزا میگفت...دوستای پسره تا اردو دیدن فرار کردن..اگه همینجوری نکاشون میکردم آراد

مسئول آزمایشگاه: یک هفته دیگه

آراد: چرا انقدر دیر؟!!

مسئول: قانونشه اقا طول میکشه تا جواب آزمایش آماده بشه... اراد دسته چکشو بیرون آورد

اراد: چقدر؟!!

مسئول آزمایشگاه: میخوايد پولاتونو ب رخ بکشيد

... ارادی مبلغیو نوشت و نشون مسئول داد

اراد: کافیه؟!!

مسئول: او مممم اخه چیزه باشه تا کی میخوايد حاضر باشه؟

اراد: فردا

مسئول: خیلی خب فردا ساعت اینجا باشید این بود قانونشون عجا پول چ کارا ک نمیکنه از

ازمایشگاه خارج شدیم...

#پارت ۳۳

مانیا

...احساس میکردم سرم گیج میره ی لحظه تعادلمو از دست دادم و داشتم میفتادم ک اراد گرفتم

...بازم شد فرشته نجات... کمکم کرد توی ماشین نشستم و بعد خودش سوار شد... چشمامو روی

هم گذاشتم حواسم نبود ک داره کجا میره...

اراد: پیاده شو... چقد بی ادبه انگار داره با کلفت خونه باباش حرف میزنه... ب هر بد بختی بود پیاده

شدم نمیخواستم از اون دیو دوسر کمک بگیرم...

_ اینجا ک خونه نیس منو کجا اوردی!

اراد: نترس ندزدیدمت ...

_ کم خوشمزه بازی در بیار نمیبینی حاله بده

اراد: چرا میبینم ولی اگه کمتر حرف برنی متوجه میشی چرا اینجاییم.... اوامده بودم جیگر کی اه اه

چقد خودشو تحویل میگیره اقا خون ازش رفته خب از منم خون رفته ولی ببین چقد ب فکر

خودشه ب درک ... بیست سیخ جیگر سفارش داد.... با تعجب نگاش کردم و گفتم: چقدر میخوری

اراد: واسه من تنها نیس ک

_ منکه از جیگر متنفرم بمیرمم نمیخورم

اراد: باید بخوری ازت خون رفته

_ چیشد ک یهو ب فکر من افتادی

اراد: اونقدر دیوونه نشدم ک عاشق تو بشم و ب فکر ت باشم دلم واست سوخت ب درک نخور تا

بمیری از دستت راحت میشم.... بغض کردم مکه منچیکارش کردم ک اینقد از من بدش میاد و

همش نیش و کنایه میزنه.... چقدر ادم بی رحمیه من اینجا دارم از گشنگی میمیرم اونوقت داره

جلو چشم لقمه های بزرگ میذاره تو دهنش. الهی کوفتش بشه.. تا اینو گفتم به سرفه افتاد....

اراد: میشه مته گربه بهم نگاه کنی و لقمه هامو نشمُری؟! همش کوفتم شد

_ خب خب منم گشمنه

اراد: مکه نگفتی از جیگر بدت میاد

_ ی بار امتحان کنم بد نیس ک....

اراد: از بس ک لجبازی . بیا بخوریم.... ی لقمه توی دهنم گذاشتم و خوردمش اونجور ک فک

....همچی خیلی سریع پیش رفت، جواب از مایشا اومد و هیچ مشکلی نبود تنها مشکل این بود ک

دل منو آزاد

.باهم نبود بعضی وقتا میزنه ب سرم میگم همچیو بهم بزنم، ولی بعدش پشیمون میشم، چاره‌های

ندارم باید تحمل کنم..

من همیشه میگفتم هیچوقت ازدواج نمیکنم، مگر اینکه عاشق بشم. هه ولی حالا چی...

...بابای اراد واسه راحتیمون بین منو اراد صیغه محرمیت خوند.... خرید عقد و عروسیو انجام

دادیم. اراد همش غر میزد،

ولی با کمک آرام همه خریدارو انجام دادیم.

جهاز نگر فتم چون خونه آراد همچی داشت، ولی بابا قبول نکرد

و میگفت باید پول جهازو بهت بدم آراد مخافت میگردد تا اینکه بزور راضی شد

و گفت ک پولو ب حساب من واریز کنه ولی بابا حرفش دو تا نمیشد

، پولو ب حساب مشترک منو آراد واریز کرد.

..مامان بابای آراد خیلی خوبن، چن بار ک رفتم خونشون خیلی هوامو داشتن.

..تا زکیا متوجه شدم ک ی چیزی بین آرام و مهراده..مهراد از همون روز ک باهاش تند حرف زد

باهام سرد شده و دیگه صمیمیت قبلو نداریم...

..منو آراد هم وقتی بقیه هستن باهم خوبیم، البته ن زیاد صمیمی ولی وقتی خودمون تنهایم مته

سگ و گربه ب جون هم میفتیم، گاهی اوقات از بحث باهاش خسته میشم....

..ولی گاهی مهربونه...قرار شده ک مراسم عقد و عروسیو باهم بگیریم...

.. عروسی رو توی باغ لواسون میگیریم همون ک جشن برگشتن آراد از المان توش برگزار شد ...

...مادر اراد امشب منو ب خونشون دعوت کرده، چن بار با مامان بابا و مهرداد رفتیم خونشون ولی

تنهایی نرفتم یجوری استرسی دارم...

..این چن وقت روحیم همونطور کسله و حوصله هیچکیو ندارم بعضی وقتا میگم خودکشی کنم

راحت بشم ...ولی باز فکر مامان بابا رو میکنم..دلیم نمیاد ...

.. ی لباس بلند ابی نفتی انتخاب کردم ...نیم ساعت دیگه آراد میاد ..سریع آماده شدم ی مانتو

مشکی مجلسی پوشیدم رفتم پایین.

_مامان آراد نیومد!؟!

مامان: اومده تو ماشین منتظرته هرچی اصرار کردم نیومد بالا...زیر لب گفتیم

ب درک فکر کرده کیه...از مامان خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون ...

#پارت ۳

مانیا

...سوار ماشینش شدهم بازم سکوت...ن من چیزی گفتم ن اون ..

..تا پامو تو خونشون گذاشتم عروسم عروسم مامان آراد شروع شد،زن داداش گفتن هم از دهن

آرام نمیفتاد...

...آریا خیلی کمتر خونه بود همش یا سرکار بود یا دانشگاه چون داشت فوق لیسانس شیمی

میگرفت و کنارش کار هم میکرد...

...فضای خونواده اراد خیلی صمیمی و گرم بود شام رو درکنار هم خوردیم...

..اراد و اریا مشغول صحبت بودن و عمو جهانگیر هم اخبار گوش میداد...

انجان باهاشون صمیمی نشدم ک ب مامان اراد بگم مامان یا ب باباش بگم بابا ...

...بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه

_خاله فرنگیس کمک لازم ندارید؟؟؟

مادر اراد:واای عزیزم چرا ب من میگی خاله مامان صدام کنی راحت ترم اخه همیشه دوس داشتم

زن اراد منو مامان خودش بدونه...

..ولی تو باهامون صمیمی نیستی...و احساس میکنم پیش ما راحت نیستی..نکنه اراد ناراحت

کرده؟!

_ن اصلن همچین چیزی نیس چشم دیگه مامان صداتون میکنم.اگه کاری هس تا انجام بدم?!

مادر اراد:ن عزیزم کاری نیس نمیخواه خودتو خسته کنی فقط بیا این میوه ها رو واسه آراد ببر...

طفلک پسر م ضخم معده داره بايد روزي وعده غذای سبک بخوره گفتم ک مراقب باشی به

وقت رفتن خونه خودتون یادت نره

_چشم خاله ن ببخشید مامان...

مادر اراد: الهی قربون اون مامان گفتنت بشم فقط ی چیز دیگه میوه هارو هم واسش پوست بگیر

چون دکترش گفته نباید با پوست بخوره معدش بدتر میشه ..

...ای بابا اینم دیگه منو گیر آورده انکار کلفت واسه پسرش گرفته ن زن ..

_باشه ..میوه هارو بردم توی پذیرایی ..پدر اراد شب بخیر گفت و عذر خواهی کرد چون خسته بود

زود خوابید ...

...اریا سرش تو کتاب بود و آرام مشغول انگولک کردن گوشیش بود اراد هم ب ی نقطهی نامعلوم

خیره شده بود معلوم بود ک توی فکره..

..رفتم کنارش میوه هارو گذاشتم رو میز عسلی...طوری ک فقط اراد بشنوه گفتم:

بیا اینم میوه پوست گرفتنش با خودت

...ی نگاه گذرا بهم کرد و خودشو با میوه مشغول کرد...اریا و آرام شب بخیر گفتن و رفتن توی

اتاقشون..

...فقط منو اراد و خاله فرنگیس توی پذیرایی بودیم ..

..خاله ک مشغول دیدن سریال موردعلاقش بود ...

...حالا من چطوری برگردمخونه ینی باید با اراد قزمیت برم..

...اره دیگه وظیفشه ناسلامتی تا چن وقت دیگه زن عقدیش میشم... از جام بلند شدم ...

#پارت ۳

مانیا

منو کی میبری خونه؟!

اراد: فردا

...اصن حواسم نبود ب غیر از اراد مامانش هم اونجاس بلند گفتم

_چی چیو فردا من ب بابام نگفتم ک میمونم اینجا

اراد: من بهشون خبر دادم

_پس چرا ب من نگفتی اصن شاید من نمیخواستم اینجا بمونم... بهو مادر اراد گفت:

فرنگیس: عزیزم نگران نباش اراد ب خونوات خبر داده تو عروس مایی و جزیی از خونواده مون

محسوب میشی..

_اخه ...

فرنگیس: اما و اخه رو بذار کنار عزیزم پیش ماغریبی نکن

_باشه ..ی نگاه غضبناک ب اراد انداختم...بیشعور ب من نگفته شاید من نمیخواستم خونشون

بمونم...

...اراد بدون توجه ب من ب مامانش شب بخیر گفت و رفت بخوابه... موندم چیکار کنم از یه طرف

خوابم میومد ...

..و از طرف دیگه اینجا راحت نبودم و نمیدونستم کجا باید بخوابم...از لس دهنمو باز کردم و

خمیازه کشیدم مامان اراد فهمید خوابم میاد و گفت:

فرنگیس: عزیزم برو توی اتاق اراد واست ملحفه اضافه گذاشتم معلومه خسته ای برو بخواب....

..چشمام ب اندازه توپ تنیس بزرگ شد هااا این چی میگه من باید با اراد تو یه اتاق بخوابم ن

_اچه چیزه همیشه خب...نمیدونستم چی بگم سرمو انداختم پایین

فرنگیس: خجالت نکش توم جای آرام دخترم میمونی ..اراد محرمته و بزودی شوهر عقدیت میشه

خجالتو بذار کنار و برو پیش شوهرت....

...وای ن من اینو نمیخواستم ..

..نا چارن ب سمت اتاق اراد رفتیم و اصن حواسم اینجا نبود بدون در زدن وارد اتاقش شدم ...

اراد:طوبله نیس ک همینجور سرتو انداختی پایین..

...سرمو بلند کردم دیدم اراد تیشرتشو در آورده و و روبروم ایستاده...

..از چیزی ک دیدم ی لحظه زبونم قفل شد....هیگل اراد محشره سیکس پکشو ک دیگه نکو ..

..اب دهنمو با صدا قورت دادم و همونطور زل زده بودم به هیكل اراد...

اراد: تموم شدم... اصن حواسم ب تیکه اراد نبود

_ها چی تموم شد...

....

اراد: تو همیشه عادت داری ب همه پسرا همینجوری زل بزنی؟! ..عوضی منظورش همون دفه تو

شرکت بود..

_بستگی داره ک طرفم چطور باشه ولی تو همچین آش دهن سوزی نیستی

اراد: این زبونت سرتو ب باد میده ...

??❤️ □ پارت های بعدی امشب

مانیا

...با عصبانیت رومو ازش برگردوندم..

_چرا ب من نگفتی ک قراره شبو اینجا بمونم!؟

آراد: نگفتم ک نگفتم اهااا حالا تنها گیرت اوردم چرا پیش مامان سر من داد زدی هاااان!؟

...با عصبانیت زل زده بود بهم و رگ گردنش متورم شده بود..

_دلَم خواست مگه تو کی هستی!؟

آراد: هه من کیم میخوای بهت بگم من همونیم ک ابرو تو خرید

...با حرفی ک زد با تموم قدرتم ی سیلی توی گوشش خوابوندم.. دستشو گذاشت جای سیلی

..توی چشمای وحشیش نکا کردم علاوه بر اون رنگ سبز رگههایی از قرمزی وجود داشت ک

بخاطر عصبانیت زیادش بود... ب طرفم حمله کرد و پرت شدم روی تخت.

اراد_ دختره احمق منو میزنی نشونت میدم...

..اراد متوجه بالا پایین شدن دستگیره در شد و بدون معطلی ب طرف خم شد و لب هاشو روی

لب هام قرار داد. زمان واسم متوقف شد چشمام خودبخود بسته شد. انگار ولتاژ ولت بهم

وصل کردن... صدای باز شدن در وبعد از چن دقیقه صدای بسته شدنش اومد..

..اراد دیگه ول کن نبود و با وحشی گری تمام لب هامو ب بازی گرفت. تازه ب خودم اومدم.. من

همیشه دوست داشتم اولین بار ب وسیله عشقم بوسیده بشم.. بغض راه گلمو بست

..دستمو روی سینه اراد گذاشتم و هولش دادم ولی دریغ از یک میلی متر فاصله.. اشکم بی مها با

روی صورتم جاری شد..

..اراد متوجه شد و لحظهای ک میخواست ازم فاصله بگیره ی گاز کوچیک از لبم گرفت ک گریه

من شدیدتر شد...

..درحالی ک هق هق میکردم رو ب اراد گفتم

_تو به عوضی هستی ازت متنفرم

اراد:اره من عوضیم ک گناهو یکی دیگه رو ب گردن خریدم..

..لعنتی بازم گفت درحالی اشکم روی صورتم جاری بود یه متکا و ملحفه برداشتم رفتم روی کاناپه

گوشه اتاق و پشت ب اراد خوابیدم.

...صبح با کمر درد شدیدی از خواب بیدار شدم کمرم خشک شده بود. واسه این بود روی کاناپه

خوابیدم..اراد توی اتاق نبود چشمامو ب ساعت دوختم نزدیک بود چشمام از کاسه در بیاد ساعت

بعد از ظهر بود..رفتم دست شویی و بعد از انجام عملیات دست و رومو شستم و اومدم بیرون...

..رفتم پایین و فقط اراد و مامانش بودن.

_سلام مامان

فرنگیس: سلام عزیزم ظهر بخیر

..با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید تا دیر وقت خوابم نبرد اخه جام عوض شده بود

خسته هم بودم.

..شیطون خندید و گفت:

فرنگیس: اره دیگه باید خسته باشی اراد ک زیاد اذیت نکرد؟

..چشمام ب اندازه نعلبکی شد و خدا خدا میکردم پیش خودش فکرای بد نکنه..

با تته پته گفتم: ن ن

..خواستم سریع بحثو عوض کنم

#پارت ۳

مانیا

راستی آرام کجاس؟ نمیبینمش!

در حالی ک لبخند ب لب داشت و من و ارادو نگاه میکرد

فرنگیس:رفته دانشگاه.

..همش سعی میکردم با اراد چشم تو چشم نشم نمیدونم خجالت بود یا چیز دیگهای...بعد از

خوردن نهار خواستم خودم برگردم خونه ک مادر اراد احازه نداد و ب اراد گفت ک منو برسونه..

...توی ماشین هر دومون روزهی سکوت گرفته بودیم..بعد از اینکه رسیدیم خونه بدون تشکر و

خداحافظی از ماشین پیاد شدم ک اراد سریع دستمو گرفت با یه پوز خند گوشه لبش گفت:

اراد: اگه میدونستم با یه بوسه اینطوری میشی زودتر دست ب کار میشدم..

..بدون اینکه نگاش کنم یا چیزی بگم بزور دستمو از دستش خارج کردم و ب طرف خونه رفتم

....

یک هفته خیلی سریع پیش رفت و امشب شب عروسی منه. هه عروسی اونم با کی؟ اراد..

از صبح تا حالا زیر دست ارایشگر بودم واقعا خسته شده بودم..

..اجازه نمیداد تکون بخورم..

ارایشگر: بیا تموم شد منو دیوونه کردی از بس ول خوردی ولی خودمونیم ها ببین چ چیزی ازت

ساختم.

..ارام ک تا اون لحظه ساکت بود گفت:

ارام: زن داداشم از اولمخودش ماه بود حالا ماه تر شد

...با شنیدن لفظ زن داداش ی جوری شدم.ینی من امروز زن اراد میشم..

...بلند شدم و خودم شدم.

توی ایینه قدی ارایشگاه دیدم..ج ارزوهایی ک واسه پوشیدن این لباس داشتم.هی روزگار نامرد

بین همه ارزوهام ب باد رفتن..

بعد از گذشت چندی ارام گفت ک اراد اومده دم در منتظره..

.دعوای دو روز پیشم با اراد رو یادم نمیره چقد بهش گفتم کراوات بنداز میگفت ن من از چیزا

خوشم نیما و ب تیپ من نمیخوره تازه واسه پوشیدن کت و شلوار هم ی دعوای حسابی

داشتیم...

..شنل لباس عروسو پوشیدم و تا جایی ک تونستم خودمو زیرش مخفی کردم.

از در ارایشگاه رفتم بیرون سرم پایین بود و متوجه ی جفت کفش مشکی مردانه شدم اروم سرمو

بلند کردم و دیدمش اراد بود .. کراوات هم انداخته بود ک باعث شد ی لبخند بیاد روی لبم .. چن

دقیقه همونطوری بهش زل زدم تا اینکه متوجه پوزخند مسخرش شدم.

ب دستور فیلم بردار اراد گل رو بهم داد و در ماشین رو واسم باز کرد ..

توی ماشین هیچکدوم حرفی نمیزدیم ..

رفتیم اتلیه واسه عکس اراد مخالف این کارا بود ولی ب خاطر مادرش قبول کرد ..

..توی اتلیه ب دستور عکاس ب ژست های مختلفی عکس گرفتیم ..

#پارت ۳۹

مانیا

یکی از ژست هایی ک گفت واقعا باعث شرم شد ..توی این ژست منو اراد باید هم دیگه رو

میوسیدیم..ک من باهاش مخالفت کردم ولی اراد واسم چشم غره رفت و صورتشو بهم نزدیک

کرد.

..وایی این چرا همچین میکنه نکنه میخواه منو دیوونه کنه..من هنوز بوسه اون شبشو حضم

نکردم.

..صورتشو بهم نزدیک کرد و با چشم هاش ک حالا شیطون شده بودن بهم زل زد.

..و زیر لب زمزمه کرد: ببخشید

...با قرار گرفتن لب هاش روی لبم مکان و زمانو فراموش کردم یه حس شیرین ب سراغم اومد

دوس داشتم منم همراهیش میکردم ولی بدون هیچ حرکتی موندم.

عکاس هم از موقعیت ب خوبی استفاده کرد و چند عکس از زاویه های مختلف از من گرفت

...با فاصله گرفتن اراد ازم خون توی صورتم دوید و از خجالتم بود سعی میکردم ب هر جا نگاه کنم

بجز اراد..

..اراد هم فهمیداز اون فضا خسته شدم و ب عکاسی گفتم کافیه ..

..وارد باغ ک شدم فکرم رفت سمت بار اولی ک وارد این باغ شدم.

..اون موقع چ زندگی داشتم ی دختر ازاد بود و راحت زندگی میکردم..

..هوا تقریبا تاریک شده بود و باغ چراغونی رو زیبا تر نشون میداد ..

خواستم از ماشین پیاده شم ک اراد زودتر پیاده شد و درو واسم باز کرد..

..هه چ جنتلمنی شده ی پوزخند ب این حرکتش زدم ک اراد ب طرفم برگشت و گفت:

اراد:پیش خودت فکرای دری وری نکن

..با عصبانیت سعی داشتم دستمو ک توی دست اراد بود در بیارم..ک اراد محکم دستمو فشار داد

وی اخ خفیف گفتم

..منو اراد ب جایگاه عروس و دواماد رفتیم..

..عاقدهم اومد و بعد خوندن خطبه عقد گفت:خانم مانیا آزادمنش فرزند شایان آزادمنش ایا بنده

وکیلیم شما را ب عقد دائم اقای اراد بزرگمهر ب مهریه مشخص در بیاورم!؟

..ارام گفت:عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتش

..همه با این حرف ارام خندیدن

عاقده برای بار دوم پرسید

..یاسمین گفت:عروس رفته گلاب بیاره

..عاقده برای بار سوم پرسید

..سکوت بدی فضا رو پر کرده بود ک باعث شد استرسم بیشتر شه خدایا من دارم چیکار میکنم

..میتونم همین الان بزخم زیرش و قبول نکنم ولی آبروی خونوادم چی پشت سرم چی میکن...

اراد دستمو توی دستش گرفت و آروم فشار داد و جعبه ای رو توی دستم گذاشت....

#پارت ۴

مانیا

..همه گفتن اووووو عروس زیر لفظی میخواست.بعد شروع کردن ب خندیدن

..عاقده برای بار چهارم پرسید ..

..نفس عمیقی کشیدم و اسم خدارو با خودم زمزمه کردم

_با اجازه پدر و مادر و برادر عزیزم بله

..همه دست زدن و سوت میکشیدن و بعضی هاهم کل میکشیدن.

..وهیچکس خبر از دل پر درد من نداشت.

بعد از امضا کردن برگه هایی عاقد رفت و همه او مدن طرف منو اراد واسه تبریک.. از قیافه اراد

معلوم بود بزور اون فضا رو تحمل میکنه..

..همه مشغول رقص بودن..ترانه رو هم دعوت کردم ولی نیومده مگه من چیکارش کردم ک توی

حساس ترین و سخت ترین مرحله زندگیم کنارم نیست.

..اراد ک با دوستاش مشغول حرف بود..منم مشغول دید زدن مردم شدم..

..ارام او مد طرفم:زن داداش پاشو بیا برقص از مامانت شنیدم رقصت حرف نداره بدو بیا

_ای ن خستم

ارام:ای بابا شب عروسیتو و تو میگی خستهای خستگی رو بذار کنار و خودتو واسه اخر شب آماده

کن

..حرفش نا خداگاه باعث اخم شد

بی ادب منحرف

ارام:بیا دیگه

..ب اصرار ارام رفتم و شروع کردم ب رقصیدن تا رفتم وسط سالن صدای سوت و کل کر کننده

جمعیت بلند شد..

..مشغول رقصیدن بودم ک یهو اهنگ عوض شد و خواننده از عاشقا خواست ک باهم تانگو برقصن

..اهه من حوصله این مسخره بازیو ندارم ..من و اراد چشم دیدن همو ندارم حالا بیایم باهم

برقصیم

...خواستم برم توی جایگاه عروس دوماه بشینم ک دستی روبروم قرار گرفت ب صاحب دست

نگاه کردم کسی جز اراد نبود ..

.ناچارن مجبور شدم باهاش برقصم اخه همه چشمشون ب ما بود ...

..دستم روی شونه اراد گذاشتم و اونم ی دستشو دور کمرم گذاشت دست دیگشو با اون یکی

دستم قفل کرد...

...این کار باعث شد جیغ و سوت جمعیت بیشتر بشه..

.برق ها خاموش شدن و فقط نور کمی از بعضی قسمت ها میومد ک فضا رو رمانتیک کرده بود..

...چشمم رو ب چشمای اراد دوختم و باهم رقصیدیم خیلی نرم و مردونه میرقصیدم افتادم یاد

روزی ک توی جشنش باهاش رقصیدم چقد تیکه بارم کرد..

..بعد از تموم شدن اهنگ و روشن شدن فضا خواستم از اراد جدا بشم ک کل جوونا میگفتن اراد

عروسو بیوس یالا اراد عروسو بیوس بالا همزمان ک اینومیگفتن سوت هم میزدن..

..اراد سرشوب طرفم خم کرد ک باعث تعجبم شد نکنه میخواد جلوی این همه ادم منو بیوسه؟

..خیلی نرم پیشونیمو بوسید واقعا ازش ممنونم ک موقعیتو درک کرد..ک باعث شد صدای

جمعیت بازم در بیاد همه گفتن:اینکه نشد

اراد:د ن د همینم زیادی بود جلوی چشم شماها

همه گفتن اوووووو چقد رمانتیک..

#پارت ۴

مانیا

..ب طرف جایگاه رتم و نشستم بقیه جوونا رفتن وسط و رقصیدن بین جمعیتی ک میرقصیدن

متوجه مهراد و آرام شدم ک در حال رقص بودن و زیر گوش همدیگه پچ پچ میکردن...

... بالاخره امشب هم گذشت ..موقع خداحافظی بابا دستمو تو دست اراد گذاشت و گفت: پسر

خوبی هستی باباتو میشناسم و بهت اعتماد دارم امیدوارم بتونی دخترمو خوشبخت کنی.

..اراد لبخند اطمینان بخشی ب بابا زد و گفت

آراد: خیالتون راحت مطمئن باشید خوشبختش میکنم

..مامان همش گریه و زاری میکرد

_مامان چرا اینقد گریه میکنی نمیرم ی شهر دیگه خب فقط دو خیابون اون طرف تر

مامان: دخترم توم وقتی مادر شدی حسمو درک میکنی ..

_الهی قربون مامان خودم بشم مامانی دیگه نریز این اشکارو

مامان: بسه دیگه زبون نریز

..دیدم مهادی گوشه وایساده و داره زیر زیرکی نگام میکنه.رفتم طرفش و دستشو تو دستم

گرفتم.صدام بخاطر بغضم خش دار شده بود و قیافمو مظلوم کردم زل زدم ب چشماش

_داداشی

جواب نداد و بازم ادامه دادم:

_مهاد مهادی باهام قهری؟منکه چن بار عذر خواهی کردم!

مهاد:قیافتو اونجوری نکن هنوز ازت ناراحتم

...بغضم کار خودشو کرد و اشکام بی اختیار روی صورتمو خیس کرد..خودمو پرت کردم توی بغل

مهاد همیشه

دستامو دورش حلقه کردم..دستای مهاد هم بالا اومد و منو ب خودش فشرد

_من بیشتر... بدون توجه ب موقعیت سرمو توی سینهی مهراد فشار دادم و هق هقم بلند شد... من

واقعا ب مهراد وابستم چطور میتونم ازش دور بمونم گریم شدیدتر شد

_مهراد من بدون تو چیکار کنم ها داداشی میدونستی خیلی دوست دارم..... اینا رو با هق هق

میگفتم

مهراد ک گوشه چشمم پر شده بود روشو ازم برگردوند و اشکشو پاک کرد.. و درحالی دستمو تو

دستش داشت ب طرف اراد برد

...

مهراد: اراد بیا این زنتو ببر فقط میتونم بگم خدا ب دادت برسه با این عجزه... اینا رو واسه شوخی

و خندون من گفت

مهرداد: اراد زود بیرش تا زهر خودشو نریخته

...مهرداد توی گوش ارادی چیزایی میگفت و اونم در مقابل سرشو تکون میداد در آخر باهم دست

دادن و مهرداد ب شونه اراد زد و گفت: ناراحتش نکن....و رفت من موندم و اراد سوار ماشین

شدیم....

#پارت ۴

مانیا

... اراد ب طرف خونه خودش روند و بعد از اینکه ماشینو پارک کرد سوار اسانسور شدیم و دکمه

ده روز زد..

اوه اوه خورش توی پنت هوسه..هه همیشه دوس داره از بالا ب ادما نگا کنه خو معلومه خورش هم

پنت هوسه...تا حالا ی بار خورش اومدم اونم که کاش نیومده بودم.همون شب لعنتی...

...وارد خونه ک شدم هواسم ب اطراف جمع شد دفه اول اصن نتونستم ب اطرافم دقت کنم ولی

حالا میبینم اراد زیادم بد سلیقه نیس..

خونه قشنگی داشت ولی تنها مشکلس این بود ک رنگ همه چیز مشکلی بود اه این ادم از مشکلی

خسته نمیشه حتی پارکت کف خونه هم تیره رنگ بود ..

دو دست مبل راحتی توی پذیرایی بود و میز بیلباردی گوشه پذیرایی بود

..حواسم ب ی تابلو جمع شد عکس اراد بود و ی پسر دیگه تو این عکس نشون میداد ک اون دو

نفر خیلی باهم صمیمی بودن..

..توی راهروس تا اتاق بود

نمیدونستم باید برم تو یکدوم اتاق ...

..اراد درحالی ک داشت ب سمت یکی از اتاقا میرفت گفت: اتاق سمت راستیه رو آرام و مامان

واست آماده کردن..بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق خودش

..وارد همون اتاقی ک اراد گفت شدم...اتاق زیبایی بود و تختش دونفره بود فهمیدم این اتاقو واسه

منو اراد آماده کردن هه چ خیال خوشی

...روی تخت گلبرگهای قرمزی بود ک بوش کل اتاقو پر کرده بود معلومه کار آرام بوده.

..رنگ وسیله های اتاق یاسی و سفید بود و آرامش خاصی ب ادم میداد..

رفتم روب روی اینه قدی وایسادم و به خودم و رویاهای خیالم پوزخند زدم.

.. از خستگی زیاد خودموبا همون لباس پرت کردم روی تخت و تا چشم روی هم گذاشتم خوابم

برد..

صبح ک بیدار شدم ب زور و بد بختی لباس نفرت انگیز رو از تنم در آوردم و گیره هایی ک توی

موم بودن رو با نصفی از موهام در آوردم...

..وان رو پر کردم و بعد از یک ساعت دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون...توی لباسامو گشتم

اههه چرا چیزایی ک خواستم واسم نداشتن ..هرچقد گشتم نتونستم چیزی ک میخوام رو پیدا

کنم و ب ناچار یه بلوز استین کوتاه نقره ای با ی ساپورت مشکی پوشیدم و موهامو دم اسبی

بستم و ب خودم عطر همیشگیمو زدم.....

#پارت ۴۳

مانیا

...رفتم توی اشپز خونه و درو یخچالو باز کردم اوووومممم جونمم مادر شوهر گرام چقد ب فکرم

بوده انواع و اقسام صبحونه رو گذاشته بود ...

...ی تست برداشتم با شکلات خوردم از اسپزخونه رفتم بیرون و دوس داشتیم گوشه کنار خونه

رو بگردم منم ک کنجاو مدیونید اگه فک کنید فضولم

...داشتم توی همچی سرک میکشیدم ک یهو تلفن خونه زنگ خورد...ینی کیه

...شماره خونه مامان فرنگیس بود جواب دادم

_ الو

فرنگیس: الو سلام عروس گلم

_ سلام

فرنگیس: خوبی دخترم مشکلی نداری ؟

ن ممنون از توجهتون

فرنگیس: عزیزم امروز دست ب هیچ کاری نزن اشپزی هم نکن چون غذا واسه دو روزتون گذاشتم

چشم هر چی شما بگید

فرنگیس: اراد ک زیاد اذیتت نکرد هر چی بهش زنگ میزنم جواب نداد بهش بگو چرا جواب نمیده

نگران شدم

..تازه دوهزاریم افتاد

ن همچی خوبه ارادم چیزه رفته ..

فرنگیس: اوا رفته کجا

.....ای بابا اینم چ گیری داده...

چیزه رفته حموم گوشیش سایلنته

..میتونستم لبخندشو از پشت تلفن تشخیص بدم

فرنگیس: باشه عزیزم حالا ک خیالم راحت شد قط میکنم چیزی لازم داشتی خبرم کن

_چشم حتما خدانگهدار

...اووووف چقد سخت بودااا نزدیک بود سوتی بدم...

...دوباره مشغول زیر رو کردن خونه بودم فضولیم گل کرده بود و دوست داشتم برم اتاق اراد هم

بگردم...

..دستم روی دستگیره در اتاقش گذاشتم و تا خواستم دستگیره درو بکشم پایین صدای در

ورودی اومد...

...با تموم سرعتم رفتم توی اتاقم و اروم درو بستم ک متوجه من نشده باشه ...

...حوصلم سر رفته بود نمیدونستم چیکار کنم گوشیمو برداشتم و مشغول خوندن ی رمان شدم..

#پارت ۴۴

مانیا

...تا ساعت رمان خوندم...صدایی از اراد نمیومد

..یا خونه نبود.یا شایدم کلا بچه بی سر و صدایه که منو میبینه شیر میشه.

صدای قار و قور شکمم بلند شد از جام پا شدم

رفتم توی خونه رو سرک کشیدم ای بابا نیستش ک معلوم نیس باز کجا رفته اصن ب من چ هان!؟

..

...رفتم توی اشپز خونه حوصله غذا درست کردن نداشتم دونا تخم مرغ واسه خودم شکستم.

..صدای زنگ گوشیم بلند شد و منم بدون توجه ب تخم مرغ روی گاز رفتم گوشیمو جواب

داد..مامان بود

_الو سلام مامانی

مامان:سلام دخترم خوبی مادر خیلی دل نگرونت بودم

..ای چقد حال میده ک همه تحویلت میگرن ها کاش هر روز عروسی کنم ..ب افکار خودم

خندیدم..

_خوبم مامان نگران چیزی خونه بدون من خوش میگذره

مامان:ای ای باز این زبونت به کار افتاد

..

_خو مامانی خودت همیشه میگی مانیا و زبونش

مامان: دختر کم زبون بریز تا الانم بزور دوریتو تحمل میکنم

_ای مامان دیگه هندیش نکن خوووو مگه چقد ازت دورم

مامان: ورپریده مگه دستم بهت نرسه اصن میگم ب پسر م اراد تا ادبت کنه..

..جانم پسرش اراد؟! ای بابا چرا مادرا تا داماد میبینن دخترشونو فراموش میکنن

_پس منم بوقم دیگه

مامان: مزه نریز دلتم بیشتر بی ثابت میشه

..

اینم از ابراز احساسات مادر من یه بار طوفانی میشه ی بارم اروم هی روزگار..

_خب مامانی دیگه چخبر بابا و مهرداد خوبن

مامان: همه خوبن راستی..

...تازه یادم اومد تخم مرغم روی گاز نداشتم مامان ادامه حرفشو بزنه سریع گفتیم:

من: وای مامان غدام سوخت فعلا خدافظ ..

...ب طرف اشپز خونه دویدم و دیدم تخم مرغم جزغاله شده عصابم خیلی خراب بود همونجا توی

اشپز خونه نشستیم و ب تخم مرغ سوخته زل زدم

..صدای چرخش کلید توی در اومد کسی نمیتونست باشه جز اراد..

..سایشو دیدم ک پشت ب من وایساده بود.و ب حرف اومد

اراد: یه تخم مرغ هم بلد نیستی درست کنی .

بدون حرف دیگهای ب سمت اتاقش رفت و حتی نداشت منم جوابشو بدم بیشعووووور ای دوست

دارم گنگش بزخم

..صدای شکمم دوباره بلند شد..دیگه دلم تخم مرغ نمیکشه از بس ک گرسنم توانی هم واسه

درست کردن غذا ندارم ..

..مثل مادر مرده ها توی اشپزخونه نشسته بودم و ب این فکر میکردم ک چی بخورم..

.

..اراد اومد توی اشپزخونه و در یخچالو باز کرد و واسه خودش ی چیزای آورد بیرون...

..نازه یادم اومد ک فرنگیس جون گفت واسمون غذا گذاشته..

#پارت ۴

مانیا

...پا شدم و دیدم چن جور غذا توی یخچاله چشمام برق زد و یکی از ظرفای غذا رو بیرون اوردم

الویه بود ..

..بدون توجه ب اراد مته گرسنه های سومالی ب غذا حمله کردم و اون لحظه ب نظرم الویه

خوشمزه ترین غذای جهان بود .

اراد: کسی دنبالت کرده؟!

غذا پرت شد گلوم و ب سرفه افتادم ..بیشعور ب خودش زحمت ندادی لیوان اب دستم بده..

_ نخیر . با غذا خوردنم مشکل داری؟!

اراد: من کلا با وجورت مشکل دارم

_ ب من چ دیگه اون تقصیر خودته سعی کن باهام کنار بیای

اراد: و اگه نخوام؟!

_ چیو نخوای؟؟؟

اراد: کنار او مدن با تو

_ خودت اذیت میشی از من گفتن بود

اراد: همیشه همینجوری تو استیبت جواب داری!؟

نکنه با اینم مشکل داری

اراد: مته اینکه حرف چن دقیقه پیشمو فراموش کردی هان گفتم من کلا با وجود تو تو زندگیم

مشکل دارم

..

منکه بزور نیومدم توی زندگیت خودت بهم پیشنهاد دادی

اراد: من اون موقع کلم داغ بودی چیزی از دهنم در رفت تو نباید روش حساب باز میکردی

.

دیکه واسه پشیمونی دیره

..بدون اینکه منتظر جواب اراد باشم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و تموم حرصمو سر در

خالی کردم و با تموم قدرتم بستمش. ولی چیزی آتش درونم رو خاموش نکرد بلکه بدتر هم شد..

تا دم دمای صبح گریه کردم و هق هقامو توی بالشم خفه کردم.

ب ارومی چشمامو باز کردم اخ خدایا چقد سرم درد میکنه افتادم یاد بحث دیشب منو اراد لعنتی

نگنه میخواد همیشه زخم زبون بزنه.. منم تای حدی تحمل دارم خب ..

ب ساعت نگاه کردم و از چیزی ک دیدم تا مرز سخته رفتم ساعت : ۳ ' بود وای امروز کلاس

دارم هفته قبلو نرفتم اگه حالا هم نرم مطمئنم طهماسبی حذف میکنه.

با سرعتی ک تا حالا تو خودم ندیده بودم حاضر شدم و خودمو با تا کسی ب دانشگاه رسوندم..

..وای ساعت کلاس شروع میشه و الان : وایی ینی سر کلاس رام میده ..

#پارت ۴

مانیا

در زدم و وارد شدم در کمال تعجب استاد طهماسبیو ندیدم جاش یه پسر جوان خوشتیپ دیدم

گفتم شاید این پسره یکی از دانشجوهای جدید باشه ک خیلی دلش میخواد استاد بازی دریاره

واسه همین اونجا وایساده.

وایی ینی استاد نیومده. چشمام برق زد ک از چشم اون پسر دور نموند و باعث اخمش شد...

چ خوشی خیاله نکنه پیش خودش فک کرده واسه اون خوشحالم

همه دانشجو ها ب من زل زده بودن.. ی نگاشون ب من بود ی نگاشون ب اون پسره...

..بدون حرف وارد کلاس شدم و جای همیشگیم نشستم واسه ابهت خودم ذوق کردم اخه همه

میدونستن اونجا جای منه و هیچکس حق نداشت اونجا بشینه...

یهو صدای اون پسر باعث شد از افکار بی هدفم دست بردارم

پسره: من اجازه دادم وارد بشید؟!!

چشمام قد توپ تنیس شد جانم ازش اجازه بگیرم زهی خیال باطل.

_دلیلی نمیبینم ک اجازه بگیرم

پسر: وقتی پایان ترم ژنتیک افتادی ب پام نیفتی ک قبولت کنم

..هاااااااا این چی گف من ژنتیک بیفتم محاله من ک بهترین رتبه کنکور رو توی این دانشگاه دارم و

جز دانشجوهای برترم اصن ب ایه چ ربطی دارم

_اونوقت شما کی باشی ک ب پات بیفتم!؟

چشمامو دوختم بهش و زل زدم توی چشمای چون شبش

پسر: پایان ترم مشخص میشه

_ای بابا حوصلمو سر بردی یه روز استاد نیومده بذار حالشو ببرم جوجه دانشجو اومده واسه من

حرف از پایان ترم میزنه ولی خداییش جوجه نبود ها هیکل داشت چ جورم ولی خودمونیم ب پای

اراد نمیرسید

..این حرفم باعث شد کل کلاس بزنی زیر خنده. با عصبانیت ب طرفشون برگشتم

روی اقیانوس آرام بخندید هییییی

..خندشون بیشتر شد... با باز شدن نطق اون پسر همه ساکت شدن ایول جذبه رو..

پسر: کافیه دیگه شماهم بیرون منتظر بمونید تا تکلیفمو باهاتون مشخص کنم

_ ای بابا چی میگی تو

...یهو یکی از دانشجو ها گفت: خانوم از امانش ایشون استاد جدید هستن و بجای استاد طهماسبی

میان

...زبونم قفل کرد... وای استاد... هی... نمره.. پایان ترم... خاک بر سرم

..اخه من از کجا بدونم استاده.. دوباره نگامو بهش دوختم نمیدونستم چی بگم اب دهنمو قورت

دادم... سعی کردم ب خودم مسلط باشم و همون مانیای زبون درازی ک کم نمیاره باشم...

مانیا

با پرووی تمام زل زدم توی صورت استاد جدید که داشت ب من پوزخند میزد

..ب من پوزخند میزنی نشونت میدم ب من میگن مانیا هه.

_عه چ خوب پس استاد جدید هستید خب خوشبختم منم مانیام حالا دیگه درسو شروع کنید

ک وقت کلاس زیاد گرفته نشد

.

..با چشمای گرد شدش زل زد بهم .فک کنم از پرووی من تعجب کرده اخی.

یکم تو جاش جابه جا شد و اخم مهمون صورتش کرد و گفت:خیلی خب کافیه دیگه دفه دیگه دیر

بیاید کلاس یا واسه من بلبل زبونی کنید از تون نمیکذارم..

..ب حرفش اهمیت ندادم.

..درسته ک زیاد شیطونی میکنم ولی موقع درس دو تا چشم و گوش دیگه قرض میکنم و با دقت

ب درس گوش میدم..

..تا آخرین دقیقه کلاس همش درس داد خیلی خوب درس میداد من موندم تو این سن کمش

چطور شده استاد اونم استاد چ درسی؟! ژنتیک وای.

۹ سالش باشه خوش استایل و جذاب بود و چشمای مشکلی نافذی داشت ک _ بهش میومد

تا عمق وجود ادمو میسوزند.

بعد از تموم شدن کلاس دنبال تران گشتم ولی نبود نامرد طوری درساشو برداشته بود ک اون روز

من نباشم.

دلَم گرفت از تنها دوستمو از دست دادم و حتی دلیلشو هم نمیدونم.

...یه تاکسی گرفتم و ب سمت خونه خودمون رفتم کلید داشتم در حیاطو باز کردم وارد شدم

و غای ک من جقد دلتنگ این خونه و ادماش بودم حالا خوبه ک فقط دو روزه اینجا نیستم واسه

من ب اندازه دو سال گذشت ..

اروم اروم رفتم داخل خونه هیچ صدایی نمیومد جز صدای تق تق ظرف ها فهمیدم ک مامانم توی

اشپزخونس از کنار ستون سرک کشیدم پشتش ب من بود..

طوری که متوجه من نشه دستمو روی صورتش گذاشتم که با جیغ و دادش مواجه شدم.

مامان: دزدی؟! چی میخوای از جونم ولیم کن وگرنه ب پلیس خبر میدم

..

با این حرف مامانم لبخند اومد روی لبم اخیه مادر من وقتی دزد باشه با این وضع چطور میونی ی

پلیس خبر بدی.

اروم تو گوشش گفتم:

نه دزد نیستم فقط دلتنگم

ی نفس از سر اسودگی کشید و سعی داشت دستمو ک روی چشماشه بر داره

مامان: اووووف مادر تویی این چ کاریه زهرم ترکید

..دستمو بر داشتم و مامانو ب طرف خودم برگردوندم

_مامانی دلتم واستون تنگ شده بود خب

مامان: وایسا ببینم منو میترسوندی ورپریده

..با کفگیر پلاستیکی توی دستش زد ب بازوم..

_ایی نکن مامانی جاش میمونه اونوقت اراد بهم شک میکنه

مامان: دختره چشم سفید هنوز دو روز نشده شوهر کردی ببین چ میکنه

...تا تونستم با مامان شوخی کردم و خندودمش بابا و مهراذ هم اومدن کلی خوش گذروندیم شامو

در کنار هم خوردیم مامان خواست ب اراد زنگ بزنه ک اونم بیاد منم ب هزار بدبختی راضیش

کردم ک زنگ نزنه گفتم سرش شلوغه و کار داره فلانه و فیسانه ..

.

ساعت نزدیکی ۴: بود ک از مامان و بابا و مهرداد حافظی کردم کلید ماشینو برداشتم و ب

سمت خونه اراد رفتم..

#پارت ۴

مانیا

..ماشینو توی پارکینک پارک کردم و وارد اسانسور شدم..خوب شد صبح موقع اومدن با اینکه

عجله داشتم کلیدو یادم نرفت..

•
اروم درو باز کردم از تاریکی و سکوت خونه حدس زدم ک اراد خونه نیس.اروم با دستم روی

دیوار دنبال کلید برق میگشتم اهان پیداش کردم و زدمش خونه روشن شد .

•
برگشتم ک برم توی اتاقم اراد روی مبل تک نفره نشسته بود و با اخم ملاحظه گر من بود .

نمیدونم چم شد ترسیدم و جیغغغغ زدم اخع یهویی دیدمش.

•
بیخیالش شدم و خواستم برم توی اتاقم ک نطقش باز شد

اراد:تا این وقت شب کدوم گوری بودی!؟

_دلیلی نمیبینم ک بهت جواب پس بدم

اراد: پس دلیلی نمیبینی ها دلیل از این روشن تر ک شوهرتم

از عصبانیت زیاد پرهای بینیش تگون میخورد

__ اه خیل خب صداتو واسم بالا نبر خونه بابام بودم

اراد: تن لشت از این ب بعد جایی رفتی ی خبر بده.

.. بدون توجه ب اراد ب سمت اتاقم رفتم و درو قفل کردم. از خستگی زیاد تا چشمامو روی هم

گذاشتم خوابم برد ..

... امروز کلاس نداشتم و میخواستم واسه خودم اشپزی کنم موندم حالا چی درس کنم.

ی بار توی حرفای آرام متوجه شدم ک اراد فسنجون دوست داره ،، خودمم دوست دارم ولی حالا

واسه لج دادن اراد اینکه دیشب رو سرم داد زد و چن روز پیشم گفت اشپزی بلد نیستی پس حالا

حسابی اذیتش میکنم چون مردا از هرچی بگذرن از غذای خوشمزه نمیگذرن..

..ساعت یازده و نیم بود ک غذا امداع شده بود فقط گذاشتم رو گاز تا خوب جا بیفته خودمم رفتم

دوش بگیرم چون تموم هیکلم بوی غذا میداد.

بعد از دوش گرفتم از حموم اومدم بیرون و تصمیم گرفتم یکم ب خودم برسیم و لباسای شاد

بپوشم.

ی بلوز استین کوتاه قرمز پوشیدم با یه شلوار پارچهای نازک ک خیلی توش راحت بودم اخه

همیشه خونه خودمون عادت داشتم ک تاب و شوارک بپوشم ولی اینجا ک دیگه خونه خودمون

نیسی اووووف ..

تصمیم گرفتم یکمم ارایش کنم یه رژ صورتی زدم و چشمامو مداد کشیدم ک باعث شد چشمامو

درشت تر نشون بده. موهامو هم باز گذاشتم و با بابلیسی صافشون کردم .

ب ساعت نگاه کردم : ۳ بود اراد توی اینچند روز همیشه ساعت دو میومد

. تا نیومده برم غدامو بخورم اخجووون دوست دارم قیافشو ببینم وقتی حرس میخوره ک براش

غذای خوشمزه نذاشتم اخه آرام میگفت اراد از هرچی بگذره نمیتونه از فسنجون بگذره.

از اتاق اومدم بیرون و ب سمت اشپزخونه رفتم با چیزی ک دیدم نزدیک بود سکنه ناقص رو

بزنم..

#پارت ۴۹

مانیا

..آراد توی اشپزخونه نشسته بود و ی ظرف غذا خالی جلوش بود..نکنه غذای منو خورده!؟

اراد درحالی ک از جاش بلند میشد ظرف رو برداشت و توی سینک گذاشت و رو به من گفت:

اراد: خوشمزه بود ولیحیف ک کم درست کردی دفه بعدی بیشتر درست کن.

.

و با ی لبخند پیروز از اشپزخونه خارج شد.

..هرچی فوش بلد بودم نثارش کردم حالا من چی بخورم .من خواستم دق اراد رو در بیارم ولی

ببین چیشد اون حال منو گرفت.

.

بیشور میگه دفه بعدی بیشتر درست کن بذاری بلای سرت بیارم اقای بزرگمهر غذای منو

میخوری .

ناچار بلند شدم و ی تخم مرغ واسه خودم درس کردم و حواسم بود ک مته دفه قبل جزغاله نشه.

..بعد از شستن ظرف ها رفتم توی اتاقم و از فرط خستگی زیاد خوابیدم.

چشمامو ک باز کردم متوجه تاریکی اتاق شدم.وای ساعت چنده چقد خوابیدم من، بلند شدم و

برق روشن کردم چشمم ب ساعت خورد اوه اوه ساعت رو نشون میداد ینی من از ظهر تا حالا

خوابم وییی.

رفتم توی اشپزخونه حوصله غذا درست کردن نداشتم اراده هم ک خونه نبود، زنگ زدم ب

رستوران و غذا سفارش دادم.

بعد خوردن غذا خیلی دوست داشتم بدونم چی تو اتاق اراده ی حس بهم میگفت الانه ک اراد

بیاد وی حس دیگه منو وادار کرد ک ب سمت اتاق اراد برم دستگیره درو فشار دادم ولی زهی

خیال باطی قفل بود .

.

بیشعور معلوم نیس چی تو اتاقش داره ک نمیداره من برم حتی چن بار تاکید کرد ک نزدیک

اتاقش نشم ولی من مانیام و این حرفا تو گوشم نمیره.

“““

همه جا رو گشتم واسه کلید ولی نبود ک نبود، از خستگی زیاد روی زمین نشستم یهو چشمم ب

گلدون مصنوعی کنار در اتاقش خورد حس ششم بهم میگفت ک کلید توی گلدونه ،

،

دستمو برم داخل گلدون وی چیزی رو توش احساس کردم بدونمعطلی درش اوردم فک کردم

کلید ولی با چیزی کدیدم نزدیک بود قش کنم تا اونجایی ک تونستم جیغ زدم

.

..و پرتش کردم به طرف دیوار خودمم نفهمیدم کی اشکام روی صورتم جاری شد،

سوسک بود من همیشه ازش چندشم میشه حاضرم عقرب بینم ولی سوسک ن

.برگشتم و اراد رو پشت سرم دیدم،این کی اومد ک من نفهمیدم و داشت با پوز خند همراه با گره

ابروش نگام میکرد.

.عوضییی کار اراد بوده پس

.با صدایی ک ب خاطر گریه دو رگه شده بود بهش گفت:

کار تو بود اره؟!

اراد:اره

_مگه مرض داشتی

اراد:خواستم بینم فضولش کیه ک حالا فهمیدم

_من فضول نیستم فقط کنجکاوم

اراد:اره دیگه هر جا دلت خواست سرک بکش بعد اسمشو بذار کنجکاوی...

#پارت

مانیا

..

_تو میدونستی من از سوسک بدم میاد چرا اینکارو کردی!؟

نیس. سریع تو جام نیم خیز شدم .

.

نگنه واسه اراد اتفاقی افتاده نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد شاید از استرس بود ولی خب

استرس واسه چی! باید برم کمکمش اون توی بدترین شرایط زندگیم کمکم کرد

.

بدون معطلی و ذره‌ای فک کردن از جام پا شدم و با عجله خودمو ب اتاق اراد رسوندم. یه لحظه

افتادم یاد اون لحظه ک گفت نزدیک اتاقم نبینمت ،ولی خب الان من واسه کمک ب اراد میرم.

.

دستگیره در اتاقشو پایین کشیدم؛ اووووف خدایاشکر بازه وارد اتاق شدم و تو تاریکی تختو

تشخیص دادم رفتم نزدیکش و اباژور کنار تختو روشن کردم. اراد توی خواب ناله میکرد و همش

میگفت: سهند ن، دلر با اینکارو نکن.

.

چرا هزیون میگه تبش خیلی بالا بود نمیدونم چرا دسپاچه شدم میترسیدم اتفاقی واسه اراد

بیفته.

.

رفتم ی ظرف بزرگ پر از اب سرد کردم و با یه پارچه اوردم و ارادو پاشویه کردم. توی اون لحظه

تنها کاری ک میتونستم انجام بدم همین بود.

.

...بعد از اینکه یکم تبش پایین اومد نشستم روی زمین کنار تخت و سرمو روی تخت گذاشتم

میترسیدم برم حال اراد دوباره بدشه.

آراد

..صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم، چشمامو ک باز کردم صورت مانیا رو دیدم،توی اتاق

من چیکار میکنه اخمام رفت تو هم.

.ناخود آگاه چشمم رفت سمت صورتش چقد توی خواب معصوم شده چرا تا حالا بهش دقت

نگردم.

صورت خوش فرمش و لب هایی ک بدون رنگ روغن خودش رنگ داشت و ادمو وسوسه به

من دارم چی میگم نکنه دیوونه شدم همشون مثل همین فقط نقاب بعضیاشون معصومیته

،چشمامو ازش گرفتم..

#پارت

اراد

..شونهای لختشو تکون دادم تازه متوجه لباسای تنش شدم ی لباس خواب سفید حریر ک اگه

همونم تنش نبود بهتر بود.محکم تر از قبل تکونش دادم ،یهو چشماشو باز کرد و باترس

گفت:چیشده! خوبی؟

_چرا اومدی تو اتاقم هان؟!چرا اینجا خوابیدی؟

مانیا: هه از اولم میدونستم قصدت چیه ولی کور خوندی،،، و با دستمو ب لباسش اشاره کرد و ادامه

دادم: نمیتونی منو با اینا گول بزنی.

_تو چی میگی من اصن قصدی نداشتم

اراد: پس این لباسای تنت چیه!؟

تازه ب خودش اومد و فهمید چی پوشده صورتش از خجالت گلگون شد و سرشو انداخت پایین و

با صدای اروم گفت: بخشید اخه دد د د دیشب تب کرده بودی حواسم ب لباسم نبود

ج: جالب خجالت هم بلده. تازه متوجه حرفش شدم و اتفاقای دیشب تو ذهنم تداعی شد و یادم

اومد ک تو خواب سهندو دیدم و بعدش مانیا اومد توی اتاقم.

ولی در هر صورت این چیزیه عوض نمیکنه من تاکید کرده بودم ب هیچ وج نباید بیاد توی اتاقم

خیل خب حالا از جلو چشمام دور شو

...از جاش بلند شد و رفت، من موندم و فکر اینکه چرا کمکم کرد، من حتی ازش تشکر هم نکردم

خودش اومد کمک من ک نگفتم بیاد.

وجدان: اراد خیلی بی رحمی اون تا صبح رو سر تو بیدار بود و تبتو آورد پایین

من: خب میخواست بیاد

...امروز ی جلسه مهم داشتم بعد از اینکه دوش گرفتم ..منه همیشه تیپ اسپرت مشکی زدم

از اتاقم بیرون اومدم و داشتم ب سمت در خونه میرفتم ک یه حسی منو مجبور کرد تا در اتاق

مانیا برم خواستم دستگیره رو پایین بکشم ک ب خودم اومدم من ارادم، اراد مغرور همونی ک ب

هیچ دختری رو نمیده، سریع از خونه بیرون زدم و ب سمت شرکت رفتم.

.

بعد تموم شدن جلسه مهراذ) وکیل شرکت و برادر مانیا) اومد طرفم

مهراذ: میشه باهم حرف بزنیم؟

__ میشنوم

مهراذ: اینجا ن

__ چرا اینجا ن مگه در مورد شرکت و قرار داد ها نیسی!؟

مهراذ: ن راستش

مهراد: برم بیرون حرف بزنی حرف مردونه دارم باهات

خیل خب بریم همین کافی شاپ نزدیک

...از حالت مهراد معلوم بود دستپاچس، چن وقته احساس میکنم میخواد چیزی بگه ولی نمیتونه

بازگوش کنه، پس امروز ب خودش جرات داد...

#پارت

آراد

با مهراد رفتیم کافی شاپ نزدیک شرکت، بعد از سفارش دادن رومو به طرف مهراد کردم.

آراد: خب حالا بگو میشنوم

مهراد: راستش نمیدونم چطور بگم

آراد: این همه راه منو کشوندی اینجا اونوقت حرف هم نمیزنی

...مهراد یه نفس عمیق کشید و سعی داشت ب خودش مسلط بشه

مهراد: راستش من یعنی ما.. منظورم آرامه

.

..اسم خواهرم ک اومد رگ غیرتم زد بالا و سریع گفتم

آراد: آرام چی؟!

مهراد: منو آرام همو دوست داریم خواستم ازت

..اجازه ندادم بقیه حرفشو بزنه از روی صندلی بلند شدم و یقه لباسشو گرفتم

اراد: مرتیکه تو پیش خودت چی فک کردی! اومدی پیش من حرف از دوست داشتن خواهرم میرنی

مهرداد: اراد زود قضاوت نکن، بذار حرف بزیم.

اراد: من هیچ حرفی با تو ندارم یا لا تا خونتو نرختیم از جلو چشمام دور شو دیگه هم نمیخوام تو

شرکت بینمت

مهرداد: اراد خواهش میکنم تند نرو

..دیگه زیادی داشت رو مخم پیاده روی میکرد یقشو گرفتم و محکم کوبیدمش ب میز

اراد: دفعه آخرت باشه اسم خواهرمو ب زبونت میاری

مهرداد: من دست بر نمیدارم ما همو دوست داریم، واسه بدست آوردنش هر کاری میکنم.

غیرتم اجازه نداد بذارم بیشتر از این حرف بزنه شروع کردم ب زدنش .

چند نفر توی کافی شاپ بودن اومدن طرفمون و سعی داشتن مارو از هم جداکنن ولی من ول کن

نبودم، مهرداد هم از خودش هیچ دفاعی نمیکرد،

اراد: بی عرضه چرا از خودت دفاع نمیکنی ها؟

در حالی ک دهنش پراز خون بود گفت

مهرداد: تو تو برادر عشقمی نمیتو...

نذاشتم ادامه حرفشو بگه و باز م مشنو کوبیدم توی دهنش

•
...ب زور اون چن نفر ازش جدا شدم و از کافی شاپ اومدم بیرون، عصابم بدجور بهم ریخته بود

نمیتونستم برم شرکت حوصله نداشتم، راه خونه رو پیش گرفتم نمیدونم چرا دوست داشتم برم

حرسو سر مانیا خالی کنم.

•
وجدان: دیوار کوتاه تر از اون گیرت نیومد!

من: خب هر چی باشه مهرا د داداششه

وجدان: دوست داشتن و عشق مهرا د چ ربطی ب خواهرش داره؟

من: خواهرش باعث این فامیلی شد ولی من نمیذارم دست مهرداد ب آرام برسه

وجدان: چرا؟! نکنه ب عشقشون حسودی میکنی..

من: اههههه دست از سرم بردار

..بعد از اینکه وجدانمو خفه کردم وارد خونه شدم..

**

#پارت ۳

اراد

...وارد خونه شدم، از توی اشپزخونه صدا میومد فک کنم مانیا اونجاس.

وارد اسپز خونه شدم ، حدسم درست بود ، مانیا اونجا بود؛ پشتش ب من بود داشت روی گازی

چیزایی درست میکرد، متوجه حضور من نشده بود

با دیدنش توی اون لباسای صورتی لبخند او مد روی لبم، خیلی ملوس شده بود و ظرافتش ... آدم

میترسه دست بز نه بهش که ی وقت نشکنه، از افکار خودم خندم گرفت

یهو مانیا متوجه حضورم شد و حواسش پرت شد ک تمام سیب زمینی داخل ظرف و روغنش روی

دستش ریخت. نمیدونم چرا هول شدم ب طرفم رفتم در حالی که اشک میریخت گفت:

مانیا: نمیتونستی یه جوری بیای ک من بفهمم او مدی چرا مژ جن ظاهر شدی بین دستمو

•
صورت معصومشو اشک پوشونده بود و با چشمای مظلومش به دستش نگاه میکرد .

اراد:نمیدونستم باید برای او مدن ب خونه خودم از تو اجازه بگیرم

•
مانیا: بین توی این موقعیت هم دست از اذیت کردن من بر نمیداری

...حق با مانیا بود الان وقت بحث و دعوا نبود ،از جام بلند شدم و رفتم پوماد سوختنی رو

اوردم،دستشو گرفتم و روشو پوماد زدم..

•
داشتم پومادو روی دستش میزدم ک فک کنم دردش اومد و گفت:اخ

هول گفتم:دردت اومد!؟!

مانیا: اره خیلی درد میکنه، میسوزه

.

..سریع خم شدم روی دستش و قسمت سوختگی رو فوت کردم با چشماش که پراز اشک بود بهم

زل زده بود.

مانیا: مرسی

.

.خیلی مظلوم شده بود اصن بهش نمیومد این همون مانیایی باشه که تخیسی ازش میباید

اراد: خواهش عزیزم

.

وای من چی گفتم این عزیزم از کجا اوند خدایا چم شده، مانیا با تعجب زل زده بود بهم صورتش

خیلی بامزه بود دوست داشتم اون لحظه صورتشو غرق بوسه کنم.

وجدان: اراد تو باخودت هم درگیری، مثلا میخواستی حرس مهردادو سر این خالی کنی حالا میگی

دلت میخواد ببوسیش

...سعی کردم افکار مذخرفمو پس بزنم و بشم همون اراد مغرور، نقاب سردی و غرورمو به چهرم

زدم.

اراد: از این به بعد حواست باشه من همیشه نیستم که ازت پرستاری کنم،،، صورت مانیا پر از

علامت تعجب شد... بیخیال شدم و رفتم توی اتاقم.

مانیا

..این چش بود چرا ی بار خوبه ی بار بد معلوم نیست با خودش چند چنده..بعد از اینکه دستم ی

خورده بهتر شد رفتم و اشپزخونه رو تمیز کردم ...که یهو تلفن خونه زنگ خورد...اووووف ینی

کيه؟!

#پارت ۴

مانیا

..تلفونو جواب دادم صدای مامان فرنگیس توی گوشم پیچید

_الو

سلام مامان جون خوبین شما

فرنگیس: ممنون عروس گلم، راستش زنگ زدم بگم فردا شب واسه شام با آراد بیاین خونه ما

مرسی ولی توی زحمت می افتم

فرنگیس: زحمت چیه عزیزم تازه مادرت اینا رو هم دعوت کردم همگی دور همیم

چشم هرچی شما بگید

فرنگیس: چشمت بی بلا دخترم کاری نداری!؟

_ نه مامان جون، خدا حافظ.

فرنگیس: خدا حافظ

... والا خدا بده از این مادر شوهر کاش اراد هم مامانش خوب بود تا کمتر مٹ سگ و گربه ب

جون هم بیفتیم .

اخیش شام فردا شب رو هم افتادیم، بالاخره امروز هم گذشت، زندگی اونقدر ها هم سخت نیست

فقط باید موقع سختی بتونی از موانع زندگی و چالش هایی ک برات در نظر گرفته عبور کنی.

با امروز دقیقا دو هفته‌ی که من زن اراد شدم، هه چه زن شدی! چه ازدواج با عشقی چه شور و

هیجانی.

گاهی اوقات با خودم فکر میکنم کارم اشتباه بوده و نباید با اراد ازدواج میکردم... به اراد هم گفتم

که باید امشب بریم خونه مامانش، نمیدونم چرا دوست داشتم لباسمو با اراد ست کنم ولی غرورم

اجازه نمیداد برم ازش بپرسم.

بعد از اینکه دوش گرفتم حوله رو دور خودم پیچوندم و از حموم اومدم بیرون، همونطوری رفتم

جلوی آینه اول موهامو با سشوار خشک کردم و بعد با بابلیس صافش کردم، یه آرایش ملیح روی

صورتیم پیاده کردم،

داشتم از کشو لباس بر میداشتم که یهو در اتاق باز شدو اراد توی چارچوب در نمایان شد.

اراد: میتونی این کراواتو واسم ببندی!؟

سرش پایین بود یهو سرشو بلند کرد و زل زد ب من متوجه شدم ک توجهش به یه قسمتی از

حولس، وقتی نگاه کردم دیدم بععهعله اون قسمت از حوله کنار رفته و این بی حیا برو بر داره منو

نکا میکنه.

من: طویله نیسی که سر تو میندازی پایین و میای تو!

اراد: خونه خودمه و هر وقت دلم بخواد تو هر اتاقش سرک میکشم.

من:اره حرفت درسته شاید خونه واسه تو باشه،ولی تا وقتی ک من اینجام این اتاق مال منه و حق

نداری بدون اجازه من وارد شی بعدشم چشمتو درویش کن.

با یه پوز خند اعصاب خورد کن هیکلمو برانداز کرد و گفت:نترس کوچولو قبلا هم بهت گفتم با

دست خورده ها کاری ندارم.

اینو گفت و از اتاق خارج شد..بازم بهم سرکوفت زد،اره من دست خوردم من بدبختم،از همتون

متنفرم. ازت متنفرم اراد،لباسای توی دستمو روی زمین انداختم و در اتاقو قفل کردم .

#پارت

رفتم توی حموم تیغو برداشتم، یه لحظه چشمم به آینه خورد؛ من کیم! چرا میخوام اینکارو

کنم، ولی با فکر به این زندگی و طعنه های اراد تصمیممو گرفتم، من باید وجود نحسمو توی دنیا

محو کنم

باید خودمو راحت کنم، این زندگیو نمیخوام، دیگه صبر سر اوآمده. منم آدمم تحملم حدی

داره، دیگه دلم نمیخواد توی این دنیای نامرد باشم،

خودمم نمیدونم کی اشکام روی صورتم جاری شدن و هق هقم توی توی سرم اگو میشد، خدایا

من همونیم؛ همونی که آدمایی که خودکشی میکردن رو مسخره میکردم، و میگفتم؛ تا راه های

بهتر هست چرا خودکشی باید از زندگی لذت برد، ولی حالا دیگه نظرم عوض شده.

باتیغ یه خراش عمیق روی دستم ایجاد کردم، خون مثل فواره از خراش بیرون اومد، با چشمم راه

خون رو دنبال کردم؛ تا اینکه بدنم بی حس و گرخت شد و چشمام خود به خود بسته شدن.

آراد

یک ساعت میشه که از اتاق مانیا بیرون اومدم ولی هنوز ازش خبری نیست، نباید اون حرفارو

خودمم پشیمونم از حرفم ولی اون با زبونش ول کن نیس . از بس با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره

راضی شدم برم دم اتاقش، در اتاقش و زدم

من: مانی آماده ای؟

جواب نداد، فک کردم داره لجبازی میکنه و جواب نمیده بازم تکرار کردم .

من: مانی آماده ای؟ لجبازی نکن بیا بریم

دلشوره بدی پیدا کردم دستگیره در اتاقشو فشار دادم، لعنتی قفله، محکم به در زدم ولی فایده‌ای

نداشت.

.

نگنه واسش اتفاقی افتاده با این فکر دلم ریخت و ترس برم داشت.

با عجله رفتم جعبه ابزار آوردم و کلید یدکو پیدا کردم، اههههه لعنتی، دختر احمق کلیدو توی

قفل در گذاشته، مجبورم درو بشکونم.

.

از در فاصله گرفتم و محکم درو هول دادم، قفلش شکست و در باز شد یه طرف بدنم به خاطر

ضربه درد گرفت ولی اون درد خودم مهم نبود .

.

توی اتاق نبود ترس تمام وجودمو فرا گرفت، ب سمت حموم رفتم درش باز بود رفتم تو از چیزی

که دیدم مغزم برای چن ثانیه پردازش نکرد، ضربان قلبم ایستاد و نفس کشیدن از یادم رفت.

مانیا غرق خون کف حمام افتاده بود. بد حوری دستپاچه شدم نمیدونستم چیکار کنم، سریع ب

طرفش رفتم نبضشو گرفتم و ایااااا خیلی کند میزنه، بلندش کردم و بردمش توی اتاق، عجلهای یه

چیزی تنش پوشوندم و بردمش بیمارستان.

با عجله میروندم هر کی یه چیز بهم میگفت چن بارم نزدیک بود تصادف کنم، رسیدیم بیمارستان

دوباره رو دستم بلندش کردم بردمش داخل داد زدم: یکی کمک کنه، دکترررر کسی توی این

خراب شده نیست.

چنتا پرستار با یه برانکاره اومدن مانیا رو بردن.

#پارت

آراده

...سه ساعته پشت در اتاق عمل منتظرم ولی خبری نیس. دکتر و پرستارا با عجله میان و میرن هر

چی میپرسم میگن؛ خون زیادی از دست داده تو کلتون به خدا باشه..

.

...دو روز گذشته و مانیا هنوز به هوش نیومده، هر کی زنگ میزنه میگه چرا خبری از تو و مانیا

نیس منم به اجبار میگم اومدیم شمال واسه ماه غسل

.

،هه چه ماه غسل رماتیکی،مانیا بی جون روی تخت افتاده ،منم توی این دو روز اصلن نتونستم

برم خونه،باورم همیشه منی که هر روز دوش میگرم و لباس جدید میپوشم حالا دوروزه که حموم

نرفتم و همون لباسا تنمه تموم سر وضعم ژولیدس

.

دلم گرفته از اینکه صورت بی روح مانیا رو میبینم دلم برای شیطونیاش و اون زبونش که همیشه

ازارم میده تنگ شده

.

خیلی نگران مانیام خودمو مقصر این کار میدونم ولی ته دلم ی چیزی دیگه میکه.

.....

بالاخره بعد از چهار روز مانیا بهوش اومد،وقتی بهوش اومد خیلی خوشحال بودم،خوشحالیم قابل

درک نبود،کل بیمارستانو شیرینی دادم.

مانیا

با احساس اینکه کسی کنارمه بیدار شدم، بدنم خیلی درد میکرد کوفته بود

_آب

یه پرستار ناز ملوس بود که به روم لبخند زد،و بهم اب داد

پرستار: بهوش اومدی عزیزم

_من چن ساعته که اینجام؟کی منو آورد؟!!

.

پرستار: کجایی خانومی تو چهار روزه که بیهوشی،شوهرت اوردت وای نمیدونی چی به سر ما

آورده دیوونمون کرده دم به دقیقه حالتو میپرسه و میاد توی اتاقت تموم بیمارستانو عاصی کرده.

.

با فکر آزاد عصابم بهم ریخت و فهمیدم چرا بیمارستانم و اخمام رفت توهم.

پرستار: من برم به آقائون خبر بدم

.

با لفظ اقاائون یه جوری شدم، منم تازگیا خود درگیری پیدا کردم.

سرم رو به پنجره بود و به هوای آلوده تهران نگاه کردم و با خودم فکر کردم؛

.

خود کشی کردم که چی، شانسی مردن هم نداشتم. یعنی خدایا در حد مردن هم نیستم هی روزگار

نفسمو با آه دادم بیرون.

صدای در اتاق منو از توی فکر بیرون آورد

اراد: مانیا!!! بهوش اومدی؟ ببینمت خودتی

_ پ ن پ عمته چیه ناراحتی که نمردم و از دستم خلاص نشدی

اخمی روی صورتش نشست

اراد: حیف که بیمارستانیم، اصلن لیاقت نداشتی اوردمت بیمارستان باید میذاشتم میمردی

با حرص اینا رو گفت و از اتاق زد بیرون. بغض کردم از این رفتار ضد تقیضی

مانیا

پشیمونم اون حرفو به آراد زدم، ولی خب اونم نباید ناز میکرد میرفت بیرون، اصلن به درک فک

کرده کیه...

امروز حالت خیلی بهتر بود هر چی میگفتم مرخصم کنید میگفتن دکتر نیست و باید تا شیف

دکتر بعدی صبر کنم منم بدجور کلافه شدم حوصله بیمارستانو ندارم...

آراد بعد از اون حرفا خیلی باهام سرد برخورد کرد دلم گرفت از این بی رحمیش...

پرستاری اومد توی اتاق

پرستار: خانومی امروز مرخص میشیا!

وای جدی میگویی ینی، میرمخونه وای که چقد از این فضای بسته و خفه خسته شدم...

پرستار: البته دکتر خودت نیومده، ولی جاش دکتر رحمانی هس

فرقی نداره هر کی باشه فقط زود برگه مرخصیو امضا کنه برم

پرستاری درحالی که سرشو به طرفین تکون داد گفت

پرستار: واسه تو فرق نداره، تموم پرسنل زن این بیمارستان واسه دکتر رحمانی له له میزنن

عه پس جالب شد بینمش

بعد از اینکه پرستار رفت آراد اومد توی اتاق

آرادی دکتر اومده ها

جواب نداد

آراد امروز میام خونه ها

آراد: خب که چی

لبامو غنچه کردم و چشمامو کج کردم زل زدم بهش

یعنی دوس نداری خوب شم پیام خونه اذیت کنم؟

سرشو بلند کرد و تپله های سبزشو به لبام دوخت، بعد اروم نگاش افتاد توی چشمم، ضربان قلبم

تند شد...

آراد خیلی اروم لبخند زد گفت: دلم برای اذیت کردنات تنگ شده زود خوب شو و بعد کمی اخم

چاشنی لبخندش کرد و گفت: هیچ وقت هم اینطوری به یه مرد زل نزن

گونه هام گل انداخت آروم لبخند زدم و سرمو انداختم پایین...

منو آراد داشتیم زیر چشمی همو میپاییدیم که با صدای در به خودمون اومدیم، فک کنم دکتر

باشه...

این این اینجا چیکار میکنه؟! آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین. این که همون استاد بد

اخلاقی اون روز منو ضایع کرد، اصلن اینجا چیکار میکنه؟! استرس گرفتم و رنگم پرید نمیدونم

چرا!!!

دکتر و پرستار اومدن طرف من سرمو بلند کردم و چشم تو چشم استاد شدم نفسی تو سینم

حبس شد

استاد: به به خانوم آزادمنش درست گفتم دیگه!؟!

_ب ب بله

پوز خند توی صورتش بدجور حرسمو در آورد.

استاد: شما کجا اینجا کجا دستتون چیشده!؟!

اصلن بگو به تو چه هااا، جواب سوالشو ندادم.

#پارت

مانیا

جواب سوالشو ندادم و گفتم: بر که مر خصیمو امضا کنید حوصله اینجا رو ندارم...

استاد: من تشخیص میدم که مر خص هستید یا نه پس دستوری حرف نزن

با اخم نگاش میکردم اونم با پوز خند زل زده بود به من نمیدونم چرا از همون روز اول ازش بدم

میومد...

آراد که از اون جو خسته شده بود گفت: حالش خوبه چند روزه اینجا بستریه پروندشو هم که

مطاله کردید پس دیگه لزومی نداره اینجا باشه...

استاد بد اخلاق با کنجکاوای آرادو نگاه کرد و گفت: خانوم آزاد منشی معرفی نمیکنید؟

قبل از اینکه بذارم آراد چیزی بگه سریع گفتم: برادر مه...

آراد با تعجب نگام میکرد و استاد با پوزخند گفت: خوشبختم آقای برادر منم استاد درس ژنتیک

مانیا هستم...

زبونم قفل کرد این کی اینقد با من صمیمی شده که منو به اسم صدا میزنه...

اخمصورت آرادو پوشنده بود و اروم سر تکون داد و گوشهای ایستاد...

استاد یا همون دکتر کارشو انجام داد و برگه مرخصیو امضا کرد و بدون حرفی بیرون رفت...

آخیش بالاخره راحت شدم، انگار زندان بودم، بعد از اینکه مرخص شدم با آراد اومدیم خونه...

دلیم برای اینخونه تنگ شده بود حالا خوبه فقط پنج روز بیمارستان بودم...

از وقتی که استاد اون حرفو زد اراد باهام حرف نزده حتی نیم نگاهی هم بهم نمیدازه...

از این رفتارش خیلی ناراحتم باید باهاش حرف بزنم...

خونه رو خاک برداشته بود خیلی کثیف شده بود، مثل کدبانو ها شروع کردم به تمیزی خونه واسه

اینکه ارادو خوشحال کنم شروع کردم به درست کردن فسنجان...

خسته و کوفته بعد از انجام کارا رفتم توی حموم و دوش گرفتم، موقعی که چشمم به زخم روی

دستم افتاد خیلی از کارم پشیمون شدم و بهخودم قول دادم دیگه هیچوقت از این کارا نکنم و

موقع سختی ها و مشکلات زندگی باهاشون بجنگم...

ساعت از ۹ شب هم گذشته بود ولی خبری از آزاد نبود، خیلی نگرانش بودم...

غذا رو روی میز چیدم هوس کردم یکم فضا رو رمانتیک کنم، چن شاخه گل رز تو گلدون رو روی

میز گذاشتم و دو تا شمع قرمز هم روشن کردم...

بدون اینکه لب به غذا بزنم رفتم توی اتاق اراد اینقدر توی فکر بودم نفهمیدم کی خوابیدم...

#پارت ۹

آراد

از حرف مانیا خیلی دلم گرفت، هر چی باشه نباید جلوی غریبه منو داداش معرفی میکرد...

معلوم بود خیلی باهم صمیمین اونطور که دکتره مانیا رو به اسم صدا زد و از نگاهای گنگشون به

صمیمیتشون پی بردم...

به این نتیجه رسیدم من توی زندگی مانیا هیچی نیستم...

خودمم نمیدونم از کی تا حالا مانیا واسم مهم شده، شاید دلش از دواجمونه اینکه من اونو ناموس

خودم میدونم...

خیلی ازش ناراحتم حوصله خونه رفتن ندارم...

بعد از یکم گشت و گذار توی خیابون های تهرون رفتم بام از اون بالا به شهر نگاه کردم و خودمو

با سیگار اروم کردم...

ساعت بود تصمیم گرفتم برم خونه، با وجود اینکه از مانیا ناراحتم ولی دل نگروشم تا این وقت

شب تنها بمونه...

در خونه رو باز کردم از خاموش بودن برقا فهمیدم که مانیا خوابیده، برق اشپز خونه رو روشن

کردم، نکنه مهمون داشتیم...

روی میز غذا چیده شده و شمع هم بود وسط میز هم گل رز قرمز بود تعجب کردم غذا دست

نخورده بود...

رفتم اروم در اتاق مانیا رو باز کردم تعجبم بیشتر شد، مانیا توی اتاقش نبود، به لحظه ترس توی

دلَم افتاد، نکنه باز بلایی سر خودش آورده...

همه خونه رو گشتم جز اتاق خودم، ینی ممکنه توی اتاقم باشه شاید...

وارد اتاقم شدم لبخند اومد روی لبم، مانیا روی تخت خوابیده بود و از سرما توی خودش مچاله

شده بود...

اروم رفتم کنار تخت، نور ماه از توی پنجره به صورت مانیا میخورد و صورتشو زیبا تر کرده بود

خیلی اروم پتو رو کشیدم روش ...

همونجا کنارش روی تخت نشستم ... چشمم از دیدن صورتش خسته نمیشد دوست داشتم تا

صبح نگاش کنم...

دستم به سمت موهاش رفت و اروم نوازشش کردم... صورتش ادمو وسوسه میکرد که ببوسیش

ولی عذاب وجدان داشتم و از یه طرفم میترسیدم بیدار شه..

از بس محو صورتش بودم خودمم نفهمیدم صورتتم کی واسه بوسیدنش به جلو کشیده شد...

نرم و اروم گوشو بوسیدم روی چشماشو هم بوسیدم، احساس میکردم تا فردا هم ببوسم اتش

درونی خاموش همیشه...

لباش بهم چشمک میزد عقلم میگفت ن، ولی احساسم میگفت ببوس...

اینقد چشمام روی لبش ثابت بود تا اینکه حس دوباره لمس شدن اون لب ها منو وسوسه کرد و

احساسم به عقلم غلبه کرد...

لب هامو اروم روی لبش گذاشتم اولش هیچ حرکتی نکردم ولی دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

جهنم و ضرر اصلن بذار بیدار بشه...

مثل تشنه ای که تازه به اب رسیده لب هاشو بوسیدم توی خلیصه شیرینی فرو رفته بودم، تا اینکه

#پارت

آراد

یه لحظه ترس وجودمو گرفت. با ترس لب هامو از اون کیلاس شیرین جدا کردم...مانیا خوب

الودگفت:

مانیا: تو به چه حقی اینکارو کردی ها؟!!

مانیا مثل ببر زخمی منو نگا میکرد،

مانیا: چرا جواب نمیدی ها دلیل کارات چیه؟!!

از کارم خجالت کشیدم نباید تو خواب اینکارو میکردم ولی خب اون لب ها بدجور منو وسوسه

کرد...

سرمو پایین انداختم و گفتم: معذرت میخوام دست خودم نبود...

خدایا من چم شده از این سردرگمی نجاتم بده بین به چه روزی افتادم که از این جفله عذر

خواهی میکنم...

مانیا: با عذر خواهی چیزی درست نمیشه لاقل حرمت اینکته یه مدت همخونه هستیم رو نگه دار...

با این حرفش اخمم رفت تو هم داره مستقیم میگه که ما فقط همخونه ایم و ب زودی هم از هم

جدا میشیم...

_کارم اشتباه نبود من فقط ز نمو بوسیدم...

خودمم نمیدونم چیشد که این حرف از دهنم در رفت...

مانیا با تعجب بهم نکا کرد و واسه خارج شدن از اون جو اروم گفت: شام خوردی!؟

از این تغییر حالتش خندم گرفت و بدون از اون لبخند هایی که چال گونمو نشون میده زدم

مانیا با اخم گفت: حرفم خنده داشت؟!

ن

مانیا: پس چی؟!

مگه خندیدن دلیل میخواد، همینجوری خندیدم مگه بده ادم سعی کنه خوشحال باشه

مانیا: نه این رفتار از تو بعیده

تاثیر همنشینی با شماس خانوم خانوما حالا پاشو بریم شام بخوریم که بوی غذا بد مستم کرده...

مانیا با کنایه گفت:

مانیا: یه وقت بد نگذره اراد خان شما امشب خیلی چیزا هوس کردی...

منظورشو گرفتم و خندمو قورت دادم...

بعد از خوردن شام خوشمزهای که مانیا درست کرده بود مانیا مشغول شستن ظرف شد و منم

میزو جمع کردم مانیا رو صدا زدم: مانیا

در حالی حواسش به ظرف شستن بود گفت: هوم

دوست داشتم ب جای هوم بگه جانم ولی زهی خیال باطل...

_دلیل رفتار امروزت!؟

دست از ظرف شستن برداشت و اومد رو به روم نشست و با اخم گفت: من باید از تو پرسیم که

چت شده از صبح تا حالا باهام حرف نزدی و شب هم دیر اومدی....

#پارت

آراد

سوالمو با سوال جواب نده

مانیا: خیلی خب میخوای چی بشنوی؟!

همچیو موبه مو توضیح بده

مانیا: نمیفهمم چیو باید توضیح بدم؟

خودتو به خربت نزن منظورم صمیمیت با دکتر امروزه

مانیا: صمیمیت !!! تو صمیمیتی بین مادیدی؟

اره خوبه خودمم اونجا بودم

مانیا: چون رابطه منو تو بیش از حد سرده تو یه رابطه ساده رو صمیمی میبینی

یه ابرومو دادم بالا و با لبخند نگاش کردم و گفتم

_ینی دوس داری رابطمون صمیمی شه؟

خودمم نمیدونم چه شد که این حرفو زدم مانیا دستپاچه شد و خواست بحثو عوض کنه

مانیا: خب خب چیزه دیگه تو دلیل رفتارت چی بوده؟!؟

_من ناراحت میشم بینم خانومم با یه مرد غریبه صمیمی باشه...

با چشم های گرد شده بهم خیره شد

مانیا: خانومت!!!؟

شونمو بالا انداختم و گفتم

_مگه نیستی

مانیا بی حوصله از جاش بلند شد و گفت

مانیا: اووووف آراد بس کن دیگه نصف شبی وقت گیر آوردی من میرم بخوابم شب بخیر...

در حالی که داشت میرفت برگشت و یه پوز خند نثارم کرد بعد راه اتاقشو پیش گرفت...

صدای چرخش کلید توی قفل توجهمو جلب کرد یه دیوونه نثارش کردم رفتم توی اتاقم و

خوابیدم...

مانیا

معلوم نیس آزاد چشه دیوونگی هم عالمی داره ها...

رفتم روی تخت و چشمامو بستم ولی هی حرفای اراد و تپله های سبزش تو ذهنم رژه میرفت

از بس بهش فکر کردم تا اینکه چشمامو به دست خواب سپردم...

#پارت

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم برم صبحونه درست کنم ...

میزو چیدم با وجود سر و صدا هایی که راه انداخته بودم تعجب کردم که چرا آرام بیدار نشده...

بدون در زدن رفتم تو اتاقش آرام با نیم تنه برهنه روی تخت خوابیده بود...

به به چقد خوشخوابه تنبل خان

چشمم به هیكل آرام خورد دوست داشتم کنارش دراز بکشم

روی تخت نشستم صورت ارادو انالیز کردم...

توی صورتش غرق بودم چشمم به لب های اراد افتاد ...

ادمو وسوسه میکرد که ساعت ها ببوسیش ...

ناخواسته صورتمو بهش نزدیک کردم .. به لحظه احساس کردم اراد تکون خورد اما دیدم که نه

خوابه...

خب دیشب هم اراد منو بوسیده چه اشکالی داره الان من ببوسمش ..

لبامو روی لب های گوشیتیش گذاشتم...

اروم بوسیدمش و خواستم ازش جداشم که متوجه شدم اراد هم داره تو بوسیدن همراهیم

میکنه...

سریع هولش دادم و ازش جداشدم اراد با خندهای که چال گونشو به نمایش گذاشته بود نگام

میگرد...

فورا از اتاق اومدم بیرون...

قلبم مثل گنجیشک میزد دستمو روی لبم گذاشتم با فکر اینکه چن دقیقه قبل ارادو بوسیدم به

حسی عجیب بهم دست داد...

رفتم توی اشپزخونه دوتا چایی ریختم...

آراد اومد سر میز و با دیدن میز صبحونه ای که چیدم

تشکر تو چشماش موج میزد...

بدون حرف سر میز نشست و صبحونشو خورد لحظه آخر که میخواست بره با یه نگاه شیطون

گفت:

آراد: امروز خیلی خوب بودی، همیشه از اینکارا کن..

منظورشو گرفتم سرمو پایین انداختم...

رفتم توی اتاقم و آماده شدم امروز با اون استاد کند اخلاق کلاس داریم نمیخوام باز دیر برم و

از اتاق اومدم بیرون اراد هم همزمان با من از اتاقش بیرون اومد

آراد: کلاس داری؟

_اوهوم

آراد: پیر بریم میرسونمت عزیزم

تو راه با اراد هیچ حرفی نزدیم...

در دانشگاه پیاده شدم ازش تشکر نکردم وظیفشه منو برسونه..

آراد: یه وقت تشکر نکنی زبونت کوتاه شه

_وظیفته آقای شوهر..

#پارت ۳

رفتم تو کلاس نشستم خداروشکر ک دیر نبود، حوصله ی زر زر کردن این یاروندارم.

بعد از چند دقیقه استاد اومد منو که دید گفت

اردلان: خانوم آزادمنش چ عجب شما تشریف آوردین

منم مثل همیشه خیلی پروزل زدمتو چشماتو گفتم

پس به این نتیجه رسیدین ک کلاس بدون من صفایی نداره!؟

اردلان: بحث با شما بی فایده س..بهره بریم سر درسمون.

منم گفتم

بله بریم:))

درس که تموم شد داشتم وسایلم رو جمع میکردم که استاد گفت

اردلان: شما بمونین باهاتون کار دارم.

کلاس ک خلوت شد اومد سمتم و گفت

اردلان: بهترین؟ دستتون خوب شد؟

_ ممنون. ب لطف شما.

اردلان: برادرتون خوبه؟

با آوردن اسم برادر رنگم پرید و و به تنه پته افتادم. خودم رو کنترل کردم و گفتم

_ خوبه سلام رسوند خدمت شما.

اردلان: امیدوارم دوباره ببینمشون.

با لبخند جوابش رو دادم و اونو راهش رو گرفت و رفت.

کلاسای بعدی همگذروندم. نزدیکای غروب بود ک ب خونه رسیدم.

ی. دوش گرفتم از حموم ک اومدم بیرون دیدم آراد پیام داده ک آماده شو میام دنبالت شام بریم

بیرون

من از خوشحالی داشتم میرقصیدم و آواز میخواندم.

آماده شدم. ی ربعی منتظر بودم ک آراد تک انداخت و منم رفتم پایین.

درماشینو رو ک باز کردم. سلام کردم ک آراد گفت:

آراد: سلامخانوم خانوما. ی لحظه روی صورتتم زوم کرد و گفت

آراد: خوشگل شدی.

یه پوز خند حرس در آرزدم و گفتم

خندید و راه افتاد

بعد از نیم ساعت در به رستوران شیک وایساد

آراد زودتر از من پیاده شد و اومد در طرف منو باز کرد...

دهنم باز موند آراد چقد جنتلمن شده من خبر ندارم...

داشتیم میرفتیم تو ک ب خاطر پاشنه ی کفشم نزدیک بود بیفتم ک بازوی آراد رو گرفتم.

#پارت ۴

مانیا

آراد محکم منو گرفت و نداشت بیفتم ، رفتم تو رستوران.

سر ی میز نشستیم و آراد با یه لبخند شیرینمنو رو بهم داد و گفت چی میخوری؟ انتخاب کن.

با یه لبخند منور و گرفتم و ی غذا انتخاب کردم. آراد کارسون رو صدا زد و غذاها رو سفارش داد.

به رو به روم خیره شده بودم که متوجه شدم یه پسره داشت بهم نگاه میکرد بیشور عجب تیکه ای

بود البته ب پای آراد که نمیرسید. ناخواسته بهش خیره شدم که دیدم آراد برگشت پشت سرش

رو نگاه کرد و با یه اخم گفت

آراد: بیا بشین سر جایهمن

از حرفش تعجب کردم اما با اخمی که رو صورتش میدیدم نمیتونستم مخالفت کنم...

بعد از صرف غذا از رستوران اومدیم بیرون ب اراد پیشنهاد دادم که ی خورده پیاده روی کنیم

قبول کردم. داشتیم اروم راه میرفتیم که یهو دستم رو تو دستاش گرفت. دستاش گرم بود برعکس

من کل بدنم یخ کرده بود. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت؛

آراد: سرده؟

_آره یه کمی

آراد: خوب بیابیم دیگه

_ن ی خورده دیگه بمونیم

آراد سرش رو ب علامت باشه تکون داد . داشتیم راه میرفتیم که حس کردم بدن از سرما میلرزه

دیدم آراد کتشو درآورد و انداخت رو شونم ..

از حرکتش خیلی تعجب کردم. با یه نگاه تشکر امیز نگاش کردم و با یه لبخند ازش تشکر کردم و

رفتیم سمت ماشین و برگشتیم خونه...

آراد در آسانسور برام باز کرد رفتیم تو خونه و بدون توجه ب تابی که تنم خودم مانتوم رو پرت

کردم ی گوشه آرادم کتشو درآورد و اومدکنار من رو کاناپه نشست.

آراد: مانیا؟

_بعله...

آراد: بریم بخوابیم؟

_بریم؟؟؟ تو برو منم میرم.

آراد با ی حالت تقریبا عصبی کتسو بلند کرد و رفت تو اتاقش.

اینم خل میزنه ها...

#پارت

مانیا

بعد از اون شب دیگه اتفاق خاصی نیفتاد. ارتباطمون خیلی گرم تر شده..

امروز دلشوره بدی پیدا کردم میترسم واسه اراد اتفاقی بیفته ، تو این چن روز هرروز از شرکت

زنگ میزد تعجب میکنم امروز زنگ نزده...

دلیم براش تنگ شده، حسمو درک نمیکنم فقط میدونم یه حس خیلی خاصه...

شاید کارش زیاد بوده زنگ نزده،اره حتما همین طوره...

واسه نهار هم خونه نیومد، لعنت به این غرور که نمیذاره به اراد زنگ بزنم...

اصن از کی تا حالا اراد اینقد واسم مهم شده...

خدایا از این سردرگمی نجاتم بده...

ساعت ۲ بعد از ظهر بود و استرس و دلشوره منم بیشتر شده بود خدا خودت کمکش کن اتفاقی

واسش نیفتاده باشه...

از استرس زیاد پوست لبمو میجویدم لبم داغون شد

نمیخواستم بد به دلتم را بدم و واسه اینکه خودمو مشغول کنم تصمیم گرفتم برم شام درست کنم

...

رفتم توی اشپزخونه وسایل لازانیا رو آماده کردم

مشغول درست کردن لازانیا بودم که تلفن خونه زنگ خورد فک کردم آراده و سریع خودمو به

تلفن رسوندم جواب دادم:

_آراد چرا تا الان زنگ نزدی؟! میدونی چقد دل نگرونت بودم.

جای اینکه صدای آرادو بشنوم صدای یکی دیگه به گوشم رسید: الو سلام منزل بزرگمهر؟

_بله بله

شخص: شما آقای آراد بزرگمهر رو میشناسید؟

_اره اره من زشم .اتفاقی واسش افتاده؟! شما کی هستین!؟!

شخص پشت تلفن: خانوم یکی یکی برسید لطفا

_حال شوهرم خوبه؟

شخص: من اطلاعات کافی ندارم فقط وظیفم اینه که به شما خبر بدم همسرتون بیمارستان

هستن..

با شنیدن این جمله قلبم ایستاد و تنفسم قطع شد تا اینکه به خودم اوادم

شخص: خانوم صدامو میشنوید؟

_ب..ب..ب بیمارستان چرا؟

شخص: خانوم اطلاعات کافی ندارم لطفا خودتون رو به بیمارستان برسونید.

گوشی از دستم افتاد و سر خوردم روی زمین...

با خودم زمزمه کردم: بیمارستان بیمارستان اراد بیمارستانه وای خدایا کمک کن...

کرایه ماشین رو حساب کردم رفتم داخل بیمارستان با پرس و جو فهمیدم اراد کدومبخشه و

اینکه تصادف کرده....

#پارت

مانیا

نازه فهمیدم که سه ساعته اراد بیمارستانه ...

اخی الهی من بمیرم تحمل دیدن ارادو توی رخت خواب رو ندارم..

.

وارد اتاق اراد شدم سرش روبه طرف پنجره بود

تحملم تموم شد و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم که متوجه من شد سرشو برگردوند و با تعجب

بهم خیره شد...

با حق و صدایی دور که گفتم: چرا... چرا مواظب خودت نیستی ها نمیگی اگه اتفاقی واست

بیفته من باید چیکار کنم!؟

آراد: مانیا تو اینجا چیکار میکنی! چطور خبر دار شدی؟

جواب من بده ها

آراد: چیزی نیس که به تصادف ساده بوده

آره دیگه واسه تو چیزی نیس میدونی چقد نگرانت شدم

.

آراد: نگرانی نداره عزیزم بین من سالم سالم

یکی از پاهات شکسته اونوقت تو میگی سالم واقعا که

آراد: حالا بگو ببینم چطور دونستی اینجام؟

آز بیمارستان زنگ زدن

آراد دیگه هیچی نگفت و فقط منو نکا میکرد

.

دستم و اروم روی صورتش کشیدم و با بغض گفتم

درد نداری؟

آراد:ن فقط به کوچولو

بغضم شکست و دوباره اشکام سرازیر شدن

آراد:چرا گریه میکنی خانومم بین من خوبم

.

اشکامو پاک کردم دیگه صبرم سر اومد خودمو به صورت آراد نزدیک کردم و تمام صورتشو بوسه

بارون کردم و دوباره هق هقم بلند شد

.

یهو در اتاق باز شد پرستار اومد داخل

پرستار: خانوم اینجا جای این کارا نیس لطفا توی بیمارستان قرار نذارین

دختره اشغال ببین چی میگه ها من ز نشم احمق فک کرده دوست دختر شم..

.

تموم صورتش عمله اه اه حالم بهم خورد

با اخم گفتم: اولین که ایشون شوهرم هستن بعدش هم اگه من اینجور مواقع کنار شوهرم نباشم

پس باید کی کنارش باشه!

.

با اخم روشو ازم برگردوند و بعد چک کردن سرم آراد از اتاق رفت بیرون...

صورتمو به طرف اراد برگردوندم داشت با لبخند منو نگاه میکرد و گفت

اراد: ای ای خانومم چقد حسوده

با اخم گفتم:

_خب معلومه حسودم ندیدی چطور نکات میکرد

واای خودم سوتی دادم اه واسه درست کردن حرفم گفتم:

_اوممم چیزه خب این که حسودی نیسی اخه قیافه پرستاره همچین زیاد جالب نبود دلم واسه تو

سوخت خواستم ردش کنم بره...

اراد چیزی نگفت و بازم با لبخند منو نگاه کرد...

**

مانیا

حال اراد خوب بود فقط پاش شکسته بود و صورتش چنتا خراش کوچولو برداشته بود ...

فردا مرخص میشد

شب باید بیمارستان میموند

اراد هرچی گفت تو برو خونه گوش ندادم و بیمارستان پیش اراد موندم

اراد هم ک دید حرف تو گوشم نمیره قبول کرد اونجا بمونم..

بعد از انجام کارای ترخیص اراد به طرف اتاقش رفتم

وارد شدم دیدم اراد سعی میکنه از جاش بلند شه

با عصبانیت رفتم طرفش و گفتم:

_اراد چیکار میکنی!؟

با حرف من هول شد و افتاد و اخ خفیفی گفت

سریع رفتم بلندش کردم

_یه پات سالمه میخوای اونم بشکونی

اراد سرشو پایین انداختم و با مظلومیت گفت:

اراد: خواستم بلند شم خب

دیگه چیزی نگفتم

کمک اراد کردم و از بیمارستان خارج شدیم و یه تاکسی گرفتم

بازم کمک کردم تا اراد توی ماشین بشینه

وارد خونه که شدم خستگی از تنم میبارید دیشب هم چشم رو هم نذاشتم

اراد رو برم توی اتاقش

__اراد چیزی لازم داشتی یا کاریم داشتی صدام بزن

اراد: باشه

خواستم برم که اراد گفت:

اراد: راستی

برگشتم و گفتم:

__بله

اراد: مرسی خیلی تو زحمت افتادی ایسالله جبران کنم

__زحمت نبود وظیفم بود

از اتاق خارج شدم و رفتم توی اتاق خودم دوش گرفتم و لباس پوشیدم

رفتم توی آشپزخونه ، باید واسه نهار یه چیزی درست میکردم

شروع کردم به درست کردن کتلت...

میز نهار رو چیدم و رفتم اراد رو واسه نهار صدا کنم

بدون در زدن وارد شدم

اراد خواب بود اخی خیلی مظلوم شده رفتم روی تخت کنارش نشستم

دستمو بردم توی موهای خوش حالتش و بهمش ریختم خیلی اینکارو دوس دارم

داشتم با لبخند اینکارو میکردم که یهو مچ دستم توی دست اراد قفل شد

اراد: چرا مردم ازاری میکنی دختر خوب

_اومممم دلم خواست

اراد:دلت خواست پس؟!منم دلم خیلی چیزا میخواد ها

_عه خیلی بی جنبه ای اراد پاشو بریم واست نهار درست کردم

اراد:مت اینکه یادت رفته پام شکسته ها چطور بیام؟!!

_واای اصلن حواسم نبود،اشکال نداره صبر کن غذا رو میارم تو افاقت...

#پارت

مانیا

غذا رو اوردم توی اتاق و کنار اراد روی تخت نشستم

واسه اراد لقمه گرفتم

_بیا بخور

هاااا این چقد پرو شده ها

_ بگیر خودت بخور، پات شکسته دستت که سالمه

با خنده و شوخی نهار مونو خوردیم

امروز مادر اراد زنگ زد و فهمید که پای اراد شکسته خیلی ناراحت شد و گفت چرا چیزی بهش

نگفتیم

قرار شد امشب شام بیان اینجا

الانم مشغول شام درست کردنم میخوام فقط یه جور غذا درست کنم

با این وضع اراد که دم به دقیقه منو صدا میزنه و میگه اینو بهم بده اونو بهم بده که وقت نمیشه

چن جور غذا درست کنم

قورمه سبزی درست کردم با سالاد شیرازی، رفتم توی اتاقم بعد دوش گرفتن موهامو خشک کردم

و دم اسبی بالای سرم بستمش

تصمیم گرفتم کت و دامن گلبهی بیوشم حلقه از دو اجمو هم انداختم

رفتم توی اتاق اراد بازم خواب بود ای بابا اینم چه خوابالو شده ها

اروم بیدارش کردم و لباسی که از قبل واسش آماده کردم رو دادم بیوشه

خواستم از اتاق بیام بیرون که صدام زد

اراد: مانییا

_جا...بله

یه لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد

اراد: من چطوری این لباسارو بپوشم!؟

_ خب مثل ادم بپوش

اراد: پاهام چی!؟

_ وای چرا هی یادم میره صبر الان کمکت میکنم

رفتم نزدیکش و اروم دکمه های لباسشو باز کردم دستم به بدنش خورد احساس کردم جریان برق

بهیم وصل شد

چشمم به بدنش خورد از خود بی خود شدم سعی کردم که نگاهمو کنترل کنم ولی نشد

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم و فقط صدای نفس هامون میومد

بلوزشو پوشید دکمه هاشو بستم وقتی داشتم دکمه اخر رو میبستم اراد دستمامو گرفت

اراد: چرا اینقد داغی؟

هول شدم و گفتم

چیزی نیست فقط یکم گرمه

اراد: چشمات که اینو نمیکه

تو همیشه عادت داری حرف توی چشم مردم رو بخونی

اراد: همه ی مردم نه فقط حرف چشمای تورو میخونم

جو خوبی نبود سریع از اتاقش خارج شدم..

#پارت ۹

مانیا

رفتم به غذا سر زدم و همچیو چک کردم یه وقت چیزی کم کسر نباشه

رفتم توی اتاقم و مشغول لاک زدن شدم

بعد از لاک زدن رفتم توی پذیرایی و تلوزیون رو روشن کردم چنتا کانال رو رد کردم چیزی به

درد بخوری نداشت

تلوزیون رو خاموش کردم ،صدای زنگ خونه در اومد

در رو باز کردم آرام سریع خودشو پرت کرد توی بغلم

آرام:سلام زن داداش نمیدونی چقد دلتنگت بودم

_منم دلم تنگ شده بود عزیزم

آرام:دروغ نکو پس چرا زنگ نزدی احولمو بگیری

_شرمنده این چن روزه فکرم درگیر بوده

یهو صدای فرنگیس جون اومد

فرنگیس: ورپریده کم عروسمو اذیت کن

روشو به طرف من کرد و بعد روبوسی و احوال پرسى گفت:

فرنگیس: آرامم کجاس؟

_توی اتاقش

فرنگیس و آرام رفتن پیش اراد

بعد احوال پرسى با پدرجون و آریا اراد در حالی که آرام و مامانش کمکش کردن اومد توی پذیرایی

سعى کردم با اراد چشم تو چشم نشم که موفق نشدم

اراد توی یه لحظه نگاهمو قافل گیر کرد و سرشو آورد بالا

سریع پا شدم و رفتم توی اشپزخونه چایی ریختم و واسشون بردم

وقت شام بلند شدم

با اجازه من برم میز شام رو بچینم

فرنگیس جون و آرام هم اومدن کمکم

وقتی داشتیم میز شام رو میچیدیم آرام طوری که مادرش نشنوه گفت: مانیا جون ماما بابات و

داداشت خوبن!؟

به به موضوع از چه قراره که خانوم احوال داداش منو میگیره مطمئنم چیزی بینشونه

شونمو بالا انداختم وگفتم:

والا ازشون خبری ندارم تو باید بهتر بدونی

رنگش پرید و تنه پته افتاد و گفت:

ارام:ن..ن.. چیز..من خبر ندارم که

واسه عوض کردن بحث گفت:

ارام:من برم صداشون بزنم واسه شام

*

سر میز شام خونواده اراد همش از دست پختم تعریف میکردن که یهو مادر اراد گفت:

فرنگیس:بچه ها دیگه وقتشه شما هم به فکر این باشید که جمعتون سه نفره بشه

با این حرف منو اراد همزمان باهم به سرفه افتادیم

و نگاهمونو بهم دوختیم و باهم گفتیم:فعلا زوده

مادر جون و پدر جون ب خنده افتادن

اریا هم با اراد شوخی میکرد و فقط افراد ساکت جمع منو آرام بودیم...

#پارت ۷

مانیا

بعد از خوردن شام با کمک آرام میز رو جمع کردیم ظرف ها رو توی ماشین گذاشتم

ارام بی صدا یه گوشه نشست نمیدونم چرا ناراحته، نکنه از حرف من ناراحت شده

رفتم کنارش و گفتم

_ارام

ارام:بله

_از من ناراحتی؟ اون حرفم فقط شوخی بود منظوری نداشتم

ارام:نه از تو ناراحت نیستم

پس!؟

ارام: بیخیال زن داداش

دیگه چیزی نگفتم چایی ریختم رفتم توی پذیرایی

فرنگیس: عزیزم امشب خیلی زحمت کشیدی بیا بشین توم

زحمت چیه مامان جون وظیفمه

فرنگیس: ماشالله به عروسم

ارام به جمع مایبوست و از حالت ناراحتی در اوامده بود و گفت:

ارام: داداش زن نگرفت نگرفت، اخرش خودش دونست باید کیو بگیره

آراد با یه نگاه خاصی زل زده بود به من

از اینکه اراد توی جمع منو اینطوری نگاه میکرد خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم

بعد از یکم حرف زدن آماده رفتن شدن مامان فرنگیس همش بهم سفارش اراد رو میکرد

فرنگیس: عزیزم مواظب اراد باشی نذار چن روز بره شرکت تا پاش خوب شد

_چشم مواظبم. خیالتون راحت نمیدارم بره

خندید و به اراد هم گفت:

فرنگیس: عروسمو اذیت نکنی ها

اراد: بستگی به عروستون داره مادر جان

با خنده و شوخی رفتن من تا دم در همراهشون رفتم ولی اراد نتونست بیاد و توی پذیرایی موند.

دم در مادر اراد اروم تو گوشم گفت: با اراد صحبت کن دیگه باید به فکر بچه باشید

از حرفش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم نمیدونستم چی بگم فقط پوست لبمو میجویدم

دوباره ادامه داد:

فرنگیس: مانی جان نکنه مشکلی هست

هوش شدم: ن مشکلی نیس فقط

فرنگیس: فقط چی؟!؟

فقط یکم زوده

خندید و سرشو تکون داد و گفت: هیچم زود نیس، از من هم خجالت نکش تو جای دخترمی

لبخند اجباری زدم گونمو بوسید و دوباره سفارش ارادو کرد که صدای آرام در اومد

آرام: عه مامان بیا دیگه داداش و بابا منتظرن

فرنگیس: اومدم اومدم، مانی یادت نره چی گفتیم

*

#پارت ۷

مانیا

بعد از اینکه رفتن درو بستم اومدم توی پذیرایی آراد داشت فیلم میدید...

خیلی خسته بودم و خوابم میومد، رفتم کنار آراد و گفتم

_آراد من خیلی خستم میخوام بخوابم پاشو تا کمکت کنم بری اناقت

آراد: دارم فیلم میبینم تو برو منم میام

_ میتونی خودت بیای!؟

اراد: هر چند سخته ولی اره میتونم

_ خیل خب شب بخیر

اراد: شبت پر ستاره

رفتم توی اتاقم لباسمو با یه لباس خواب صورتی توری عوض کردم همین که چشمامو روی هم

گذاشتم به خواب فرو رفتم...

صبح با احساس خفگی بیدار شدم چشمامو باز کردم صورت آراد رو دیدم که دو میلی متر ازم

فاصله داشت

هولش دادم ولی تگون نخورد بازم هول دادم ولی دستاشو محکم تر کرد

هر کار کردم نتونستم ازش جدا بشم تا اینکه صدای اراد در اومد

اراد: کم ول بخور بذار بخوابم

_ هی اقاچه پاشو ببینم با اجازه کی اومدی تو اتاقم!؟

یه چشمشو باز کرد و گفت:

اراد: با اجازه خودم اومدم

_ اینجا اتاق منه و اینم تخت منه پاشو ببینم

اراد: مت اینکه یادت رفته ، اتاق منم هست

عصابم خراب شد و لگد محکمی بهش زدم که اخماش رفت توم و صداش در اومد

اراد: اخ پام اییی پام

نازه یادم اومد که پاش شکسته ، هول شدم گفتم

واای ببخشید اصلن حواسم نبود

جواب نداد اخماش توی هم بود

دستمو به طرفش بردم که پسم زد

اراد خب معذرت میخوام منگه از عمد اینکارو نکردم

اراد: لاقل یه خورده ارومتر میزدی

سرمو پایین انداختم چون حرفی واسه گفتن نداشتم...

اروم سرمو بلند کردم و گفتم: منو ببخشیدی!؟

اراد: نه

هر کاری بگی میکنم فقط ببخش

یه ابروشو داد بالا و گفت: هر کاری!؟

اره هر کاری

لبخندش پر رنگ شد و گفت: اول اینکه جلوی مرد ها نگو هر کاری میکنم بعدش هم باید تا وقتی

که پام تو گچه پیش تو بخوابم...

#پارت ۷

مانیا

اول متوجه منظورش نشدم و با تعجب نگاهش کردم

اراد: چیه؟! چرا اینجوری نگاه میکنی؟! باید تا وقتی پام تو گچه تو اتاق تو بخوابم

نازه منظورشو گرفتم و با اخم ساختگی گفتم:

باشه تو اتاق من بخواب منم توی اتاق تو

اراد: نه دیگه این نشد توم باید کنارم بخوابی

_شتر بیند در خواب پنبه دانه

اراد: چرا خواب تو واقعیت میبینم

_اصلن کی گفته باید به حرفت گوش بدم ها!!

اراد قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

اراد: خودت گفتی ،همین چن دقیقه پیش

دیگه چیری نگفتم دیدم چشم اراد داره روی جا جای بدنمو میگرده نگاهی به لباسم انداختم

هییی وای من تموم شب رو اینطوری توی بغلش بودم از خجالت صورتم قرمز شد و با عصبانیت

به اراد گفتم: چیه چیزی گم کردی!؟

اراد هول شد و اب دهنشو با صدا قورت داد و گفت: ن چیزه میگم لباست خیلی قشنگه

با تعجب نگاهش کردم این چرا همش مشنگ میزنه

دیگه چیزی نگفتم و سریع وارد توالت شدم رفتم جلوی اینه صورتم قرمز بود نگاهی به لباس تنم

انداختم لباس نبود که ماشالله همش تور بود، وای خدا مرگم بده الهی سقط شی آراد چش هیز...

نازه یادم افتاد که امروز کلاس دارم یه دوش سر سری گرفتم و رفتم بیرون خوشبختانه اراد توی

اتاق نبود...

لباس پوشیدم رفتم توی اشپزخونه اراد مشغول چایی ریختن بود...

خیلی با مزه شده بود، یه پاش گچ بود و با دقت چایی میریخت...

_ میگم اراد توم واسه خودت کد بانویی هستی ها

اراد برگشت و گفت: چیه فککردی همه مثل خودتن تو بلد نیستی یه چایی دم کنی، غذاهاتو ک

دیگه نگواه اه هروقت غذاتو میخورم تا یک هفته دستشویی نمیرم

با خنده اینارو میگفت ک حرس منو در آورد

_خیلی هم دلت بخواد اقا اراد دیشب نشیدی مامان جون و بابا جون چقد از غذام تعریف کردن

اراد:اونطور گفتن که تو ذوقت نخوره

_اگه من دیگه غذا واسه تو درست کردم

اراد نج نجی کرد و گفت:نه دیگه عب نداره درست کن ناچاری میخورم بعدشم غذاهای بد مزه تو

جز من کی میخوره!؟

یهو از دهنم در رفت و گفتم:خب معلومه شوهر ایندم

خندهی اراد جاشو به اخم غلیظی داد و اومد کنارم و شمرده شمرده گفت

اراد:تو غلط کردی که دوباره از دواج کنی مگه من مرده باشم...

مانیا

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم

با دستاش چونمو گرفت و سرمو بلند کرد باهاش چشم تو چشم شدم و گفتم:

اراد: فهمیدی!؟

اصلن به این چه ربطی داره که من دوباره ازدواج کنم یا نه

با اخم گفتم: انتظار نداری که تا اخر عمرم تنها بمونم!؟

اراد: چرا تنها لعنتی پس جای من توی زندگیت چیه!؟

از حرفم پشیمون شدم ولی این رو هم نمیدونستم ک واقعا جای اراد کجای زندگیه منه

_خب تو الان شوهر صوری منی بالاخره بعد از یه مدت از هم جدا میشیم

با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت: شوهر صوری شوهر صوری اه از این کلمات متنفرم

،از این زندگی هم متنفرم اصلن میدونی چیه راست میگی ما باید جدا شیم و جایی توی زندگی

هم نداریم از توعه لعنتی هم متنفرم...

بغضم سر باز کرد و اشکام جاری شدن

از من متنفره هه خب بایدم متنفر باشه به من تجاوز شده خودش بی ابرویی منو دیده اخه کدوم

احمقی با همچین کسی خوشبخته لعنت به من که تو زندگیم رنگ خوشبختی رو ندیدم چن وقته

باهم خوب بودیم فک کردم تا ابد اینطوره ولی زهی خیال باطل ...

بدون حرف سر مو از سر تاسف تکون دادم و بلند شدم رفتم صورتمو شستم ارایشم پاک شد

حوصله ارایش دوباره نداشتم ولی واسه اینکه قرمزی چشمم ارایش ملایم کردم..

بدون حرف از خونه خارج شدم رفتم توی پارکینگ سوار ماشین شدم و ب طرف دانشگاه راندم..

*

وارد کلاس شدم همه بچه ها تا منو دیدن با هم پیچ پیچ کردن

حوصله نداشتم بگیرم که چی میکن

بیخیال روی صندلی همیشگی نشستم

جزو مو در آوردم و خواستم تا اومدن استاد مطالب قبلی رو بخونم ...

یکی از بچه های کلاس که اسمش کامیار بود و چن بار ازم خواستگاری کرده و بهش هم جواب رد

داده بودم گفت: به به مانیا خانوم تازگیا نیستی ،ستاره سهیل شدی تو اسمونا دنبالت میگشتم رو

زمین پیدات کردم

حوصله چرندیاتشو نداشتم و گفتم: بله چیزی شده کاری دارید!!؟

کامیار: نه دیگه اینجوری نشد، به ما که میرسی اخم میکنی ولی دل و قلوه دادنت واسه یکی

دیگس

_ آقای شهبازی درست صحبت کنید

کامیار: نبینم اخمتو خانومی اردلان ناراحت کرده!!؟

با تعجب نگاهش کرد اردلان دیگه کیه ای بابا ملت چرا مشنگ میزنن

ادامه داد: اخم نکن الان اردی جونت میاد

از جام بلند شدم با اخم و عصبانیت گفتم: آقای شهبازی احترام خودتونو نگه دارید، اصلن متوجه

حرفاتون نمیشم...

#پارت ۷۴

کامیار: خودتو زن کوچه علی چپ، اول فکر میکردم تو با بقیه فرق داری ولی حالا میبینم از بقیه

دختر کثیف تری

خونم به جوش اومد بلند شدم یه سیلی خوشمزه نثارش کرد و با اخم گفتم: دفعه آخرت باشه به

من از این حرفا میزنی اگه مشکلی هست مثل ادم بهم بگو نه با نیش و کنایه

دستشو جای سیلی گذاشت و یه پوز خند زد و رفت...

اون از اراد اینم از این عصاب برای ادم نمیدارن که باید بفهمم قضیه از چه قراره...

بعد از گذروندن کلاس توی حیات دانشگاه قدم میزدم

هر کی منو میدید به کناریش هم نشون میداد...

از اون وضع خسته شدم باید با کامیار حرف بزنم اون میدونه چخبره...

کامیار با دوستاش جای همیشگی نشسته بودن اولش متوجه من نشد...

دوستش با اشاره بهش فهموند برگشت منو دید و لبخند زد گفت: چه افتخاری نصیبم شده که

مانیا خانوم اومدن پیش من شماکه همیشه از من فراری بودین!؟

_ آقای شهبازی باید باهم صحبت کنیم

با تعجب یه ابروشو بالا داد و گفت :

کامیار: با کمال میل من سر تا پا گوشم

_ اینجا نه

کامیار یه نیشخند زد و از جاش بلند شد و رو به دوستاش گفت: بچه ها فعلا

از دوستاش که دور شدیم گفت: میشنوم!؟!

عه اینم چه بی ادب شده ها

_ اینجا همیشه حرف بزنیم حراست گیر میده

کامیار: چرا که نه من از خدامه که با دختر مغرور و خواستنی دانشگاه قرار بذارم، حالا کجا

میریم؟! خونه خالی!؟!

با اخم دستمو بلند کردم

_ فک کنم مزه ی سیلی قبلو فراموش کردی

کامیار: نه چرا فراموش کنم میگه هر چه که از دوست رسد نیکوست

_ میشه این اراجیف رو ول کنید و جدی باشید

کامیار: خب

هر کدوم با ماشین خودمون میریم کافی شاپ نزدیک دانشگاه

کامیار: دیگه چه کاریه خب یه ماشین بیاریم

سریع جبهه گرفتیم و گفتیم:

نمیخوام یکی دیگه مثل شما واسم حرف درست کنه

کامیار: باشه

.

وارد کافی شاپ شدم کامیار زودتر از من رسیده بود

رفتم سر میزی که کامیار بود نشستم و خیلی جدی زل زدم بهش...

#پارت ۷

مانیا

خیلی جدی زل زدم زدم بهش و سر حرف رو باز کردم

توضیح بدید

خندید و گفت: چیه توضیح بدم اونوقت

واسه شوخی و مسخره بازی نیومدم این چرندیاتی که توی دانشگاه گفتی چی بود بچه ها چرا تا

منو میبینن بچ بچ میکنن!؟

یکم نکام کرد و جدی شد گفت:

کامیار: راستش رگ میکم کل دانشگاه میکن تو با استاد رحمانی رابطه داری!؟

چشمام اندازه توپ تنیس شد

من!؟ من با رحمانی!؟

کامیار: چیه مگه نیستی!؟

_معلومه که نیستم اخه چطور ممکنه من شوهر دارم

..اصلا حواسم نبود شخص رو بروم کامیاره و اسم شوهر و اوردم و اای بد بخت شدم الان سه ساعت

سوال پیچم میکنه

با تعجب و کنجکاوی نگاه کرد

کامیار: شوهر!؟ تو کی ازدواج کردی که کسی نفهمید؟! رابطه تو با استاد چی پس!؟

_گفتم که من و استاد هیچ رابطه ای باهم نداریم

کامیار: پس بچه ها چرا میگن شما باهمین، تا نباشد چیزکی مردم نکویند چیزها...

_من شوهر دارم خدا یا چطور حالت کنم

کامیار: دروغ نگو، نمیخواه واسه روپوش گذاشتن روی کارت اسم شوهر بیاری، اصلا حلقه کجاس

؟! چرا کسی نمیدونه؟!

_چون خودم خواستم کسی ندونه، خواستم واسه تابستون جشن بگیرم و بچه هارو دعوت کنم و

اون موقع به همه بگم...

کامیار: باور نمیکنم

_صبر کن به لحظه

رفتم توی گالری گوشیم و عکس های عروسی، اونایی که منو اراد بودیم رو نشونش دادم...

_بیا ببین

با تعجب عکس هارو نکا میکرد و زمزمه وار گفت:

کامیار: این چی داره که من ندارم

حرفشو بلند تر گفت و با بغض چشماشو بهم دوخت

کامیار: این چی داره که من ندارم ها ببین اگه واسه قد و هیکلشه که دارم این چی داره چی!؟

_حالا حرف مردم باورتون شد یا اینکه خودتون با چشمتون دیدید!؟

کامیار: خب میگفتن شمارو باهم دیدن چیزای زیادی میگفتن ...

_باورتون شد!؟!؟

کامیار: اره باورم شد ولی بگو چرا!؟!

_چی چرا!؟!

کامیار: چرا ازدواج کردی!؟ چرا با این چرا من نه!؟!

_خب چون دوشی دارم

سرشو بلند کرد و گفت: امیدوارم خوشبخت شی...!

مانیا

میتونستم اشک تو چشماشو از این فاصله هم ببینم...

از سر میز بلند شد و خواست بره که یهو برگشت و گفت:

کامیار: راستی معذرت میخوام واسه اون حرفا نباید به شایعاتی که درست کردن توجه

میکردم، بازم واست آرزوی خوشبختی میکنم خداحافظ...

_خدانگهدار

امروز واقعا روز بدی بود حوصله کلاس بعدیو نداشتم راه خونه رو پیش گرفتم...

وارد خونه شدم اراد توی پذیرایی نبود حتما توی اتاقشه...

وارد اتاقم شدم بعد از عوض کردن لباسم دل تو دلم نبود برم به اراد سر بزنم...

ولی با به یاد آوردن حرفای صبح رو دلم پا گذاشتم و نفتم...

تصمیم گرفتم دگراسیون خونه رو عوض کنم و یکم تغییر و تحول ایجاد کنم...

داشتم مبل تک نفره هارو جابه جا میکردم که صدای تلفن بلند شد

ای بابا کیه که الان وقت گیر آورده

رفتم تلفن رو جواب دادم مادر اراد بود

فرنگیس: سلام مانیا جان

_ سلام مامان خوبی

فرنگیس: خوبم عزیزم بین مانیا جان تو و اراد امشب بیاین اینجا

_ اتفاقی افتاده!؟

فرنگیس: ن ن چیزی نشده، قراره واسه آرام خواستگار بیاد

_ خب بسلامتی، مامان میشه ما نیایم؟! اَخه جمعتون خانوادگی باشه بهتره

فرنگیس: وای! مانی جان حرفا میزنی خب توم جز خانودموننی دیگه حالا حرف نباشه حتما با اراد

بیاین

_ باشه میایم

فرنگیس: من برم که کارم زیاده خدا حافظ

_ خدا حافظ

*

دیگه خواستگار واسه دخترت اومده چه ربطی به ما داره ای بابا حالا چطور برم به اراد بگم ولی

خوبه خب بهونهای شد واسه حرف زدن با اراد...

بدون در زدن وارد اتاق اراد شدم سرش تو لب تابش بود ک گفت:

اراد: این عادت بد رو ترک کن

بیخیال گفتم:

_ مامانت گفت شب بریم اونجا

اراد: میگفتی نمیایم

_ گفتم ولی قبول نکرد گفت که حتما بریم

اراد: خیلی خب حالا بذار کارامو انجام بدم دو سه ساعت دیگه میریم...

#پارت ۷۷

هم خندم گرفته بود هم خوشحال بودم طوری باهم حرف زدیم انگار ن انگار که صبح باهم دعوا

کردیم

تو دلم داشتن قند اب میکردن...

اه یادم رفت بگم امشب خواستگاری خواهرته ها، عجب نداره بابا شب خودش میفهمه دیگه...

**

بعد انجام کارام دوش گرفتم، لباس پوشیدم...

بازم بدون در زدن وارد اتاق اراد شدم سرمو پایین انداختم و منتظر کنایه زدنش شدم که دیدم ن

بابا موش زبونشو خورده و چیزی نمیکه...

سرمو بلند کردم داشت با لبخند و ابرو های بالا رفته نکام میکرد...

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
چشمم به لباسش خورد اخی چطور تونسته خودش لباسو بپوشه الهی مانیا فداش بشه ...

اینقد نگاش کردم ک گفت: پسندیدی!؟

تو این عالم نبودم و اصلا حواسم به حرفش نبود

_اره خیلی وقته پسندیدم

تازه فهمیدم چی گفتم اراد با خنده ای که چالشو نشون میداد گفت: خب حالا که پسندیدی پس

بیا این دکمه هارو ببند

بدون حرف نزدیکش شدم و شروع کردم به بستن دکمه ها...

کراوات رو برداشت داد بهم و گفت: اینم ببند

یکم نگاش کردم و گفتم:

تو که از کت و شلوار بدت میومد، واسه عروسی جونمو در آوردی تا پوشیدی

اراد: آدما عوض میشن رفتار و سلیقه ها هم عوض میشن...

چیزی نگفتم و کراوات رو گرفتم به لطف مهراذ کراوات بستن رو بلد بودم...

قدم به اراد نمیرسید واسه همین روی پنجه بلند شدم و کراواتو بستم لحظه آخر چشمم تو چشم

اراد قفل شد نکاش کلی حرف داشت ولی چیزی نمیگفت...

چشمم به لبش افتاد فقط واسه یه لحظه دلم خواست که مزشو بچشم هر دو مون ساکت بودیم و

سعی داشتیم معنی نگاهامونو بفهمیم...

جو بدی بود واسه اینکه از اون حالت در بیایم گفتیم:

زود باش دیگه مامان گفت زود بیاین

اراد: باشه برو منم الان میام

از خونه زدم بیرون و سریع قبل از اینکه اراد بیاد از پله ها رفتم پایین ...

لعنت به شانس اه اراد همزمان که من از پله ها اومدم پایین از اسانسور بیرون اومدم...

اراد با تعجب گفت

اراد: چرا از پله ها اومدی؟!

هول شدم و گفتم: خب اخه خواستم تا من میرسم پایت توم اومده باشی...

اراد: چه کاریه دیگه صبر میکردی تا پیام ،این همه پله رو اومدی پایین

__بریم دیگه دیر میشه...

سوار آئودیه اراد شدیم و به طرف خونه فرنکیس جون حرکت کرد...

وارد خونه پدر اراد شدیم... اراد ریموتو زد ماشینو گوشه حیاط پارک کرد، با هم پیاده شدیم و به

طرف در ورودی رفتیم ...

فرنگیس جون اومد استقبالمون

فرنگیس: خوش اومدین بچه ها

منو اراد تشکر کردیم... وارد خونه که شدم همه وسایل خونه تغییر کرده بودن، آرام رو هم

ندیدم... اریا درحالی که داشت با کراواتش میجنگید و از پله ها پایین میومد... پدر جون هم رو مبل

سه نفره نشسته بود و سرش توی روزنامه بود...

رفتم نزدیکش

_سلام پدر جون

روزنامه رو کنار گذاشت و گفت: سلام دخترم خوبی

_ممنون

همه در تکاپو بودن واقعا کنجکاو شدم بدونم این خواستگار آرام کیه که اینقد واسش تدارک

دیدن...

*

بعد از جمع کردن میز شام منو مامان جون مشغول حرف زدن شدیم...

صدای زنگ اومد آرام هول شد میتونستم گرومپ گرومپ قلبشو از این فاصله بشنوم...

با دیدن مامان و بابام و بعدش مهرداد، دهنم به اندازه اسب ابی باز موند...

اینا اینجا چیکار میکنن!؟

ینی اون خواستگار مهراده!؟

عجبا چرا من چیزی نمیدونستم

حدس زده بودم یه چیزی بینشونه ولی نه تا این حد جدی!

بعد سلام و احوال پرسی آرام دسته گل رو از مهراذ گرفت و مهراذ زیر لب چیزی گفت و آرام

سرشو پایین انداخت...

چشمم به اراد افتاد عصبانیت از صورتش میبارید...

همه رفتن نشستن، آرام هم رفت توی آشپزخونه...

رفتم کنار مهراذ نشستم اخی چقد دلم واسه داداشیم تنگ شده بود...

زیر گوش مهراذ گفتم: بالاخره تصمیم گرفتی مزدوج شی زود عروسی کنی من منتظر بچتونم...

یه ابروشو داد بالا و گفت:

مهراذ: کو تا ما بچه بیاریم اول بذار جواب بله رو بگیرم

با کنایه گفتم:

_ینی تو از دل آرام خبر نداری!؟

مهراذ: از دل اون خبر دارم مشکل اینجاس از دل اراد خبر ندارم

_اراد بیچاره چه مشکلی داره اخه!؟

مهراذ: اوووو ببین چه طرفداری هم از شوهرش میکنه

_معلومه که طرفداری میکنم

.....

#پارت ۷۹

مانیا

بعد از یکمصرف زدن آرام و مهرداد رفتن توی حیاط تا حرفاشونو بزنین...

از حالات اراد فهمیدم بدجور عصبیه همش پاشو تکون میداد و هرچی پدر و مادرش نظرشو

میپرسیدن سرشو تکون میداد...

بعد از نیم ساعت آرام و مهرداد اومدن از خنده ی روی لب آرام و نگاه پر ذوق مهرداد میشد فهمید

که جواب چیه...

صدای مامانم اومد:

مامان اتوسا: آرام جان دهنممنو شیرین کنیم!؟!

تا آرام خواست دهنشو باز کنه اراد سریع گفت:

اراد: باید یه مدت بهش وقت بدید تا خوب فکراشو کنه

لبخند از روی لب مهرداد رفت و جاشو اخم گرفت ...

اتوسا: اره خب آرام باید خوب فکر کنه بالاخره حرف به عمر زندگیه

همه موافقت کردن و قرار شد تا دو هفته دیگه آرام جوابشو بگه...

بعد از رفتن مامان بابا و مهرداد اراد با یه اخم بزدگ روی صورتش رو به مامان باباش و آرام گفت:

اراد: از الان میگم که جواب آرام منغیه

روشو به طرف آرام کرد و ادامه داد:

اراد: به جواب مثبت دادن فکر نکن چون من اجازه نمیدم

همه از این حرف اراد تعجب کردن

فرنگیس: اراد جان پسر من اینطور نگو آرام باید واسه زندگیش تصمیم بگیره شاید دل دخترم با

کسی بود

اراد: اصلن همچین چیزی نیس آرام فعلا باید درسشو بخونه و مدرکشو بگیره و روی تابلوهای

نمایشگاه وقت بذاره

پدر جون که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

پدر جون: مادرت راست میگه اراد، آرام این حقو داره که واسه ایندش تصمیم بگیره، درس و

مدرکش هم میگیره و طوری نیس که نتونه ادامه بده

اراد: آرام هنوز بچس

اریا: اراد حق با مامان و باباس ارام باید خودش تصمیم بگیره بعدش هم اولین خواستگارش نیست

که یا جواب رد میده یا بله میده و میره سر خونه و زندگیش

اراد: همین که گفتم ارام هنوز بچس

ارام که مشاهده گر اون بحث ها بود بدون حرف از پله ها دوید رفت بالا...

رفتم دنبالش و صداش زدم

_ارام صبر کن... ارام!؟!

جواب نداد رفت تو اتاقش و محکم درو بست

در اتاقشو زدم

_ارام جان درو باز کن باهم حرف میزنیم

جواب نداد

_ارامی

بازم جواب نداد... شاید دوست نداره با کسی حرف بزنه... تنهاش گذاشتم و برگشتم پیش بقیه...

#پارت

مانیا

اریا توی جمع نبود... اراد هم به یه گوشه زل زده بود

مامان جون و پدر جون هم باهم حرف میزدن...

راستش از حرفای اراد ناراحت شدم، خب هرچی باشه مهراذ برادر منه نباید اراد اون حرفارو جلوی

من میگفت ...

توی راه برگشت به خونه هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ کدوم قصد شکستنشو نداشتیم...

از ماشین پیاده شدم، اصلن حواسم نبود که اراد هم هس راه پله هارو پیش گرفتیم. که صداشو از

پشت سرم شنیدم:

اراد: چرا از پله ها میری!؟

_اِخه چیزه میخوام تا صبح درس بخونم واسه اینکه خوابم بیره از پله ها میرم

اراد: راه های بهتری هم هست

_من با این کار راحت ترم

اراد: خود دانی

اراد وارد اسنسور شد و تا لحظه آخر به من نگاه میکرد...

از پله ها بالا رفتم بعد از دقیقه رسیدم به واحد خودمون... اوووووف نفس واسم نمودند خدایا

باید یه فکری واسه خودم کنم تا الان هم این چند ماهو به زور تحمل کردم...

در ورودی باز بود رفتم داخل

وارد اتاقم شدم و لامپو روشن کردم اراد روی تخت من نشسته بود

تو اینجا چیکار میکنی!؟

اراد: به این زودی قرارمون یادت رفت!؟

چه قراری!؟

اراد: اینکه تا یک هفته تو اتاق تو بخوابم

_قرارمون واسه وقتی بود که پای تو شکسته بودن حالا

اراد: چه فرقی داره!!!

_خیلیم فرق داره

اراد: من کاری به این حرفا ندارم الان من باید تا هفته دیگه تو اتاق تو بخوابم

_خیل خب بخواب منم میرم توی اتاق تو

اراد: خانوم دکتر باهوش اینم یادت رفته که قرار بود پیش هم بخوابیم

جوابی نداشتم بهش بدم و با اخم نگاش میکردم

بعد از اینکه مسواک زدم رفتم توی اتاقم اراد با خیال راحت روی تختم خوابیده بود...

رفتم اون طرف تخت و با حفظ فاصله کنار اراد دراز کشیدم

نمیدونم چرا خوابم نمیبود شاید دلیلش وجود اراد بود یا بودی عطر تندش...

از بس تو تخت ول خوردم تا اینکه دستای اراد به طرفم دراز شد و منو به طرف خودش کشید...

#پارت

مانیا

منو محکم توی بغلش گرفته بود...

سرمو به یقه اراد نزدیک تر کردم و بوی عطر تندش به مشامم رسید...

نفس عمیقی کشیدم خیلی بوی خوبی میداد خودمو بیشتر نزدیک کردم...

فکرم رفت سمت اتفاقای امشب از اینکه اراد گفت که جواب ارام منویه تعجب کردم باید فردا

بله‌اش حرف بزنم...

بوی عطر اراد طوری مستم کرده بود که نفهمیدم کی چشمامو به دست خواب سپردم...

صبح که بیدار شدم اراد نبود... بعد از شستن صورتم و مسواک زدن رفتم توی آشپزخونه صبحونه

خوردم...

احتمالا اراد هم رفته شرکت ساعتو نگاه کرد نزدیکای بود و اااای ددم چقد خوایدم...

داشتم میز صبحونه رو جمع میکردم که صدای ایفون بلند شد...

از توی ایفون ارامو دیدم زیاد تعجب نکردم از حضور بی موقش...

در ورودی رو هم باز گذاشتم و رفتم بقیهی وسایل روی میز رو جمع کردم...

ارام: سلام زن داداش کجایی!؟

__ بیا توی آشپزخونم

ارام اومد توی آشپزخونه بعد از سلام و احوالپرسی سر سری گفت: زن داداش اومدم باهم حرف

بز نیم

با لبخند گفتم:

من سراپا گوشم عزیزم

با من من گفت:

ارام: راستش.... راستش زن داداشم او مدم بگم که...

میدونستم میخواد چی بگه

بذار خودم بگم میخواستی بگی که من در مورد دیشب با داداش حرف بزدم

سر شو بلند کرد و گفت:اره البته اگه زحمتی نیس

زحمت چیه عزیزم من خودم تصمیم داشتم کمکتون کنم میدونم هر دو تون همو دوس دارید

ارام: وای ینی ایقد ضایع بازی در آوردیم!؟

_نترس خانوم خانوم همه که مثل من باهوش نیستن

ارام: کم واسه خودت نوشابه باز کن، حالا مانی جون جدی جدی باهاس حرف میزنی!؟

_ارهخیالت راحت حرف میزنم

**

بعد از یکم حرف زدن با ارام و اینکه خیالش راحت شد که با اراد حرف میزنم رفت ...

تصمیم گرفتم برم یکم خرید کنم ... خیلی وقته تو خونم پوسیدم از تنهایی دوستی هم که

ندارم...

یه لحظه افتادم یاد تران و بغض کردم کجای بی معرفت تو که همیشه باهام بودی ...

بغضمو قورت دادم و رفتم لباس پوشیدم...

یه مانتوی ابی نفتی و شلوار و شال مشکی پوشیدم دستبند چرم مشکیمو هم پوشیدم ...

وارد پارکینگ شدم اههههه یادم رفت سویچ ماشینو بیارم ها لعنت به این شانس...

#پارت

مانیا

حسی اینکه این همه پله رو هم بالا برم و سویچو بیارم رو نداشتم تصمیم گرفتم یکم پیاده روی

کنم ...

یه خورده از راه رو پیاده رفتم، نمیتونستم دیگه راه برم، رفتم به طرف خیابون تاکسی گرفتم ...

کلی خرید کردم هر دو دستم پر بود و هوا هم تاریک شده بود کاشکی با اراد میومدم یا اینکه

ماشین میاوردم...

رفتم به طرف خیابون و منتظر تاکسی شدم ...

چن دقیقه واسادم ولی تاکسی نیومد همین جور منتظر بودم که یه آذرای مشکی وایساد و بوق

زد...

محل ندادم و رفتم اون طرف تر حتما مزاحمه...

دنده عقب اومد و بازم بوق اهمیت ندادم گفتم خسته میشه میره پی کارش، بازم بوق زد عصابم

بهم ریخت چون اون طرف تر چن نفر بودن و منو تماشا میکردن و واسم سر تکون میدادن رفتم

نزدیک ماشین خواستم چنتا فوش نثارش کنم یا یه جوری ردش کنم بره که شیشه رو داد پایین

از چیزی که دیدم تعجب کردم. استاد رحمانی!

با تعجب نگاش کردم. که صداس در اومد

رحمانی:سوار شو دیگه

_ممنون منتظر تاکسیم

رحمانی:بیا بالا فکر کن تاکسیه

_بازم ممنون ولی مزاحم نمیشم

رحمانی:ای بابا کم تعارف کن بیا بالا بین مردم چطور نگاه میکنند...

ناچار از سر نگاه های مردم و اصرار رحمانی سوار شدم و بازم به ناچار رفتم جلو...

بعد از یکم حرف زدن از کارای روزمره و ترافیک و....گفت:راستی خبرای تو دانشگاهو شنیدی!؟

اخمام رفت تو هم و گفتم:

_بله معلوم نیس کدوم از خدا بی خبری این شایعاتو درست کرده

چیزی نگفت و نگاه مرموزشو دوخت بهم زل زدم توی چشماش حالا متوجه رنگ چشماش شدم

،چشماش خاکستریه واقعا قشنگه و ادمو جذب میکنه اولین بار فککردمچشماش مشکیه بازم تو

اون حالت ادمو جذب میکرد...

همینطور به چشماش زل زده بودم که صدای سرفش منو به خودم آورد...اههههه بازم گند زدم

جنبه ندارم ادم چش رنگی ببینم...

رسیدیم سر کوچه

_ممنون همین جا پیاده میشم

رحمانی:شبه همیشه که بذارم تنها بری تا در خونه میرسونمت...

ای بابا همین مونده اراد منو با این ببینه

_ممنون ولی اینجا یه کار کوچیک دارم

لبخندی زد

تشکر کردم و پیاده شدم ... بقیه راه رو تا خونه پیاده رفتم...

#پارت ۳

مانیا

وارد خونه شدم اوووف خیالم راحت شد اراد خونه نبود...

بعد از اینکه خرید هامو جم و جور کردم سریع رفتم توی اشپزخونه و ماکارونی با فلفل دلمه و

گوشت مرغ درست کردم...

خوشبختانه توی اشپزی سریع عمل میکردم و تا قبل از اینکه سر و کله ی اراد پیدا بشه غذا رو

آماده کرد...

سر میز شام بودیم که سر حرف رو با اراد باز کردم

میگن رگ خواب مردا دست زنه بینم میتونم کاری کنم یا نه!

_آرادی

اراد با تعجب نگاه کرد و گفت:

اراد:جانم

خواست حرفشو پس بگیره ولی دیر بود یه لبخند شیرین زدم و گفتم:اراد تو اگه کسیو دوست

داشته باشی و بخوای اونو بدست بیاری موانع سر راهتو چیکار میکنی??

اراد:تا حالا بهش فکر نکردم

_خب الان فکر کن اگه کسی بین تو و عشقت قرار بگیره چیکارش میکنی?!

اراد: هرطور شده از سر راهم برش میدارم...

با این حرف اراد قلبم ریخت و رنگم پرید نکنه اراد عاشق کسبه!

اراد ادامه داد: فعلا که عاشق نشدم هرچند به عشق اعتقادی نیس، ولی چرا پرسیدی؟!!

با این حرفش خیالم راحت شد و نفسی از سر اسودگی کشیدم...

بیشتر از این حوصله مقدمه چینی رو نداشتم و رفتم سر اصل مطلب

_ اراد چرا با ازدواج آرام مخالفی؟!!

همین که این حرفو زدم دستشو محکم کوبید روی میز و گفت: لعنتی پس همه این تدارکات و

مقدمه چینی واسه این بودها

_ اونا همو میخوان چرا مخالفی؟!! اکه یکی بین تو عشق قرار بگیره کاری نمیکنی؟!!

اراد: بس کن

اراد: جوونن تا خطایی از شون سر نزده اجازه بده که ارام تصمیم بگیره

اراد: ارام بچس

اراد: بچه نیس میدونی مشکل تو چیه؟! مشکل تو با منه چون مهرداد داداش منه مخالفت میکنی...

بغضم شکست و اشکام جاری شد از سر میز بلند شدم و خودمو به اتاقم رسوندم...

اراد: هم پشت سرم اومد خواستم درو ببندم که پاشو کنار در گذاشت و اومد داخل...

اراد: مانیا گریه نکن، ببین بخاطر دیگران اوقاتمونو تلخ نکن

با حق حق گفتم: برادر من و خواهر تو دیگران نیستن جزیی از خانوادمون

اراد: درسته ولی تا وقتی منو تو هستیم بقیه واسمون همون دیگرانن

حق همم فقط شد سرمو بلند کردم و چشمای اشکیمو دوختم بهش

**

#پارت ۴

مانیا

چشمای اشکیمو دو ختم بهش و با مظلومیت گفتم: اونا همو دوست دارن

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

اراد: از کجا معلوم خوشبخت میشن؟! آرام تازه اول جوونیشه، فقط بیست سالشه واسه رفتن توی

زندگی و همسر داری زیادی جوون و بی تجربس

با بغض گفتم:

_خب منم فقط بیست سالمه، تازه چن ماه هم از آرام کوچیک ترم

اومد نزدیکم و موهامو نوازش کرد و گفت: تو با بقیه فرق داری تا مانیایی

__ اراد

اراد: جانم خانومم

از حرفش قند تو دلم اب شد ولی به روی خودم نیاوردم

__ مهرا د ارامو دوست داره و مطمئنم خوشبختش میکنه..

چشمامو مثل گریه شرک کردم و با مظلومیت زل زدم تو چشماش

یکم نکام کرد و گفت:

اراد: باید فکر کنم

از سر ذوق و خوشحالی پریدم گونشو بوسیدم و گفتم:

__ وای اراد عاشقتم

با خنده داشتیم نگاهی میکردم و متوجه حرفم نبودم که گفت:

اراد: اگه میدونستم با این حرف اینقدر ذوق میکنی زودتر بهت میگفتم

_عه پرو نشو دیگه

*

بالاخره اراد هم رضایت داد این دوتا دل عاشق بهم برسند...مهراد که از خوشحالی خودشو هم

نمیشناخت آرامم هی از من تشکر میکرد...

قراره هفته دیگه مراسم نامزدیشون باشه...

خیلی واسشون خوشحالم...

همه در تکاپوی مراسم مهراد و آرامند...

کاش همیشه همینطور باشه

کاش ما ادمای قدر همدیگه رو بدونیم

کاش از فرصت ها به خوبی استفاده کنیم

کاش دل همدیگه رو نشکنیم

و هزاران ای کاش دیگر....

امشب نامزدی آرام و مهراده قراره یه جشن کوچولو بین دوتا خونواده باشه و واسه عقد و عروسی

فامیلا رو دعوت کنن...

بعد از دوش گرفتن لباسمو پوشیدم، لباسم واسه امشب کت و شلوار زرشکی بود...

موهامو با بابلیسی صاف کردم و به حالت ساده روی شونم رها کردم...

بعد از دوش گرفتن با عطر از اتاقم بیرون اومدم...

اراد هم همزمان با من از اتاقش بیرون اومد...

منو که دید سوتی کشید و گفت:

اراد: اوه اوه خانوم چه خوشتیپ شدین من شمارو میشناسم!؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_از اول هم خوشتیپ بودم تو چشم دیدنمو نداشتی...

#پارت

مانیا

به طرف خونه ما راه افتادیم...

وارد حیاط خونه که شدم، فهمیدم دلم خیلی واسه اینجا تنگ شده ...

چشمم به باغچه خونمون خورد وای گل های قشنگم تازه دارن شکوفه میکنن...

نزدیک بهاره، فصل سرسبزی و طراوت فصل تازگی و شادابی...

محو حیاط بودم که اراد زد به شیشه ماشین

اراد: پیاده نمیشی!؟

_اومدم اومدم

پیاده شدم و بعد از دل کندن از گل و گیاه تو حیاط با اراد وارد خونه شدیم...

خونواده اراد هم اومده بودن ... همه دور هم جمع بودن و بگو و بخند داشتن ...

خنده ی مهراد و ارامو دیدم دلّم و اشون ضعف رفت...

فقط واسه یه لحظه حسرت خوردم کاش منم با عشق ازدواج میکردم کاش منو اراد همو دوست

داشتیم...

نازگیا احساس میکنم به اراد یه حسایی دارم...

حسی جدیدیه و درکش برام سخته

رفتم لباسمو عوض کردم و برگشتم پیش بقیه

_مامان کمک لازم نداری!؟

مامان: نه قربونت برم همه کارارو انجام دادم

...

**

پدرجون و بابا و اریا و اراد باهم مشغول صحبت بودن

..مامان هم گرم صحبت با فرنگیس جون بود...ارام و مهرداد با فاصله ازهم نشسته بودن و اروم باهم

حرف میزدن و گاهی چهره ارام قرمز میشد و مهرداد میخندید...

از خوشحالیشون ،خوشحال بودم...

وقت شام بلند شدم و کمک مامان میز رو چیدم ...

سر میز موقع شام تا چشمم به ماهی خورد حالت تهوع بهم دست داد اخه من از ماهی و بوش

متنفرم...

دیگه تحمل اون بو از توانم خارج بود سریع بلند شدم و دویدم به طرف دستشویی...

همه از این حرکت من غافلگیر شدن اراد پشت سرم اوامد

اراد:مانیا خوبی!؟

بعد از اینکه اب سرد به صورتم زدم حالم بهتر شد

بازم صدای اراد از پشت در اومد:

اراد:مانیا جواب بده!؟خوبی!؟

رفتم بیرون لبخند زدم و گفتم:خوبم بریم الکی نگران میشن چیز مهمی نیسی

.....

#پارت

مانیا

دیکه اشتها کور شده بود رفتم سر میز و خواستم از بقیه عذر خواهی کنم..

همه با لبخندی خاص نکام میگردم

_چیزی شده چرا اینجوری نگام میکنید!؟

فرنگیس جون زودتر از همه به حرف او مد: مبارک باشه عزیزم

.. نفهمیدم منظورش چیه، واسه همین گفتم

_چی مبارک باشه!!!!؟

فرنگیس جون: اینکه داری مامان میشی و منو مامان بزرگ میکنی.

اولش متوجه حرفش نشدم شونمو بالا انداختم

یهو تازه فهمیدم چی گفت سرمو بلند کردم...

اراد بیچاره دهنش از تعجب باز مونده بود... خواستم جو رو عوض کنم... خندهای عصبی کردم و

گفتم

ن مامان جان اشتباه متوجه شدید چن وقته معدم مشکل داره بعدش هم حالت تهوع هم واسه

بوی ماهی بود...

فرنگیس جون: از من گفتن بود مادر حالا فردا برو آزمایش بده تا خیالت راحت شه... روشو به طرف

اراد کرد و ادامه داد: مادر فردا زنتو ببر آزمایشگاه تا مطمئن شه

اراد لبخند مصنوعی زد و گفت: باشه حتما

همه فهمیدن که من از این بحث توی جمع خوشم نمیاد و کسی چیزی نگفت...

*

تو راه برگشت بهخونه اراد خیلی عصبی بود معلوم نیس چش شده...

توی خیابون ها ویراج میرفت و از ماشین ها لایی میکشید...

داد زدم: اهییه اراد لطفا درست رانندگیکن الان به کشتمون میدی

سرشو به طرفم برگردوند عصبانیت از چهرش میبارید

اراد: هنوز نیومده داری ازش دفاع میکنی...

سرعتشو کمتر کرد

_چی بلغور میکنی واسه خودت

اراد: دارم از اون حرومزاده ی تو شکمت حرف میزنم...

_ معلوم هست چت شده!؟!

دستشو محکم کوبید روی فرمون و گفت

اراد: خودمم از حالم خبر ندارم لعنتی

_ منظور تو نمیفهمم اراد

اراد:حامله ای اره؟! چرا چیزی بهم نگفتی!؟

از حرفش تعجب کردم

بلند تر تکرار کرد:چرا چیزی نمیگی هاااان!؟

_اراد اصلن همچین چیزی نیس،امکان نداره حامله باشم..زمزمه وار با خودش گفت

اراد:فردا میفهمیم فردا

_دیوونه شدی اراد چطور ممکنه حامله باشم...

با خجالت سرمو پایین انداختم و به سختی گفتم:منو تو که ...با... با باهم نبودیم...

نیشخندی زد و گفت :واقعا که احمقی احمق مثله اینکه یادت رفته بهت تجاوز شده ها یادت رفته

از دست اون مرتیکه نجاتت دادم ...

بلند تر داد زد:یادت رفته من ابروتو خریدم هااان!؟

با این حرفاش غرورم خورد شد از خودم و دنیا متنفر شدم...دیگه چیزی به اراد نگفتم و رومو به

طرف شیشه کردم،،، اروم و بی صدا اشک ریختم..

#پارت ۷

مانیا

بعد از اینکه وارد پارکینگ شد...بدون توجه به اراد از ماشین پیاده شدم و به طرف پله ها رفتم

دیگه واسم مهم نبود که اراد چی میگه...

رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم...توی اتاق تاریک نشستم..واسه تقدیرم اشک ریختم و زجه ها و

هق هق هامو توی خودم خفه کردم ...

از بس هق هق بی صدا زدم نمیدونم کی خواب چشمامو نوازش کرد...

آراد

از حرفایی که مانیا زدم پشیمون بودم...بازم غرورشو شکستم لعنت به من...همش تقصیر منه ولی

غرورم اجازه نمیده برم ازش عذر خواهی کنم...

اگه بازم خودکشی کنه چی!!!واای نه

سریع رفتم در اتاقش دستگیره رو پایین کشیدم..در قفل بود...نمیدونستم چیکار کنم..

..تا حالا اینقد نترسیده بودم..اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت خودمو نمیبخشم...

در اتاقشو زدم محکم تر در زدم و مانیا رو صدا میزدم،ولی صدایی نمیومد تا اینکه در اتاق باز شد

و مانیا توی چارچوب در ظاهر شد چشمش خواب الود بود

مانیا: چیه؟! چی میخوای یه خواب راحت هم ندارم از دست تو

... تو دلم خدارو شکر گفتم که مانیا بازم خودکشی نکرده... نفسی اسوده کشیدم و گفتم:

_ خوبی مانیا!؟!

مانیا: نصف شبی منو از خواب بیدار کردی تا حالمو بررسی!؟!

_ ترسیدم خب

مانیا: از چی ترسیدی از اینکه زندهم!؟!

مانیا لطفا بحث رو شروع نکن، ترسیدم بالای سر خودت بیاری

مانیا: تا وقتی که پاکیمو بهت ثابت نکردم دست از سر تو و دنیا بر نمیدارم...

برگشت رفت توی اتاقش و منو با فکرای جور و جور تنها گذاشت...

به قیافه خنده دارش اومد جلوی چشمام چشمای خواب الود و موهای ژولیده یه لحظه با خودم

فکر کردم که خیلی خوب میشه اگه دختر منو و مانیا شبیه مانیا باشه... ولی بعد به خودم تشر زدم

که فکرم اشتباهه و ازدواج ما موقته...

من همون ارادم همون ارادی که از زن ها فرار به همونی که از زن ها متنفره چون یکی از اونا

#پارت

مانیا

صبح زود بیدار شدم و بعد شستن دست و روم لباس پوشیدم...رفام دم اتاق اراد...اول باید بهش

ثابت کنم که بچه و حاملگی درکار نیست

در اتاقشو زدم و رفتم داخل خواب بود...اروم رفتم کنارش بدون اینکه نگاهی به نیم تنه برهنش

بندازم بیدارش کردم...

اراد:چیشده اول صبحی چرا بیدارم کردی!؟

قیافه سردی به خودم گرفتم و یه اخم کوچولو مهمون پیشونیم کردم و گفتم:

باید بریم ازمایشگاه

خواب الود گفت: ازمایشگاه چرا دیگه!؟

با پوز خند گفتم: واسه اینکه بفهمیم تو وجودم یه نطفه حرومزاده هست یا نه

یکم فکر کرد و اخمی کرد از جاش بلند شد و گفت:

اراد: ده دقیقه دیگه حاضرم

از اتاقش اومدم بیرون و راه پله رو پیش گرفتم

وارد ازمایشگاه شدیم... نوبت گرفتیم و بعد از اینکه صدام زدن رفتیم به طرف جایگاهی که باید

خون میدادم...

بعد از اینکه ازم خون گرفتن با اراد به سمت در خروجی رفتیم ازش پرسیدم:

نیرسیدی جوابش کی آماده میشه

اراد: گفتن واسه نیم ساعت دیگه

خوبه

...رفقیم توی ماشین نشستیم ارادو ماشینو روشن کرد و بی هدف توی خیابون ها میچرخید...

هر دو روزه سکوت گرفته بودیم و هیچ کدوم قصد شکستنشو نداشتیم...

چشمم به جواب آزمایش بود نگامو به اراد دوختم و با پوزخند نگاش میگردم ...

جواب آزمایش منفی بود ینی من حامله نیستم نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم... اراد جواب

ازمایشو که دید اولش تونستم برق شادی رو تو چشماش ببینم ولی بعد خودشو خونسرد نشون

داد...

خنده هام کار خودشو کرد و اراد عصبی شد و گفت:

اراد: چته چرا اینقد میخندی؟

شونمو بالا انداختم و گفتم:

_ همینجوری میخندم، نکنه خندیدن هم از نظر تو اشکال داره!؟

نگاهی تحقیر امیز بهم انداخت و گفت: تو سر تا پات اشکاله

...عوضی همیشه با حرفاش ناراحتم میکنه...

دیگه هیچ کدومون چیزی نگفتیم...

اراد راه خونه رو پیش گرفت یه کاری داشتم باید انجامش میدادم،،، وسط راه از اراد خواستم که

منو پیاده کنه....

#پارت ۹

مانیا

.. از ماشین پیاده شدم به طرف پیاده رو رفتم و یکم طولش دادم تا اراد کاملا ازم دور شه...

.

وقتی مطمئن شدم اراد ازم دور شده ...یه ماشین گرفتم و ادرس مطب دکتری رو دادم...

.

ناخود آگاه « دکتر زهرا ناصری متخصص زنان و زایمان » وارد مطب شدم روی بنر نوشته شده بود

لبخندی او مد روی لبم از قبل نوبت گرفته بودم...منتظر شدم تا نوبتم بشه...

.

مدتی بود که همش اون اتفاق رو توی ذهنم مرور میکردم و هرطور که بهش فکر میکردم و تا

اونجایی که یادم بود اون عوضی نتونست باهام کاری کنه ولی شک مثل خوره افتاده بود به جونم

و واسه اینکه به اراد بفهمونم پاکم باید میومدم دکتر تا خیالم راحت شه...

.

منشی اسمو خوندم...وارد اتاق دکتر شدم...

_سلام

دکتر: سلام عزیزم

دکتر خوش رویی بود...مشکل اینجا بود که نمیدونستم چطور به دکتر بگم...یکم این پا اون پا

کردم...

دکتر: بشین و با من راحت باش فکر کن من دوستتم

منم متقابلا لبخندی زدم...

با من گفتم: میخوام... میخوام از پاکیم مطمئن شم

.. سرمو بلند کردم و دکتر گفت:

دکتر: اینکه چیزی نیست عزیزم ادمای زیادی واسه این میان بیش من برو تخت تا پیام معاینه

کنم...

با هر جون کندنمی بود جلوی خجالتمو گرفتم و بعد از معاینه دکتر منتظر جوابش شدم...

دیدم چیزی نمیکه ترس برم داشت و ضربان قلبم کند شد با ترس به دکتر زل زدم که نکاشو با

لبخند دوخت بهم..

.

دکتر: مشکلی نیست دخترم

متوجه حرفش نشدم و با صدا اب دهنمو قورت دادم...

پرسیدم: یعنی چی!؟

دکتر: نگران نباشی کلمه بین رنگ به صورتت نمونده..

.

بلند شد و یه لیوان اب واسم ریخت چنتا قند انداخت داخلش هم زد و بهم داد... من الان استرس

دارم و منتظر جوابم این بهم اب قند میده... چن قلوپ از اب قندو خوردم و زل زدم به دکتر

*

با خیالی اسوده و دلی شاد از مطب زدم بیرون واقعا خیلی خوشحال بودم...

من پاکم خدایا شکرت...دیگه اراد حق نداره بهم سرکوفت بزنه دیگه طعنه هاش راحت میشم ...

#پارت ۹

مانیا

وارد خونه شدم اول دوش گرفتم ...وقت نداشتم نهار درست کنم تصمیم گرفتم از بیرون سفارش

بدم گوشیه گرفتم دستم و خواستم شماره رستوران بگیرم که همون لحظه زنگ خورد نگاهم به

شمارش انداختم...

.

ناشناس بود اولش خواستم جواب ندم ولی یه حسی مانع شد و جواب دادم...چیزی نگفتم و متنظر

شدم تا شخص پشت گوشی صحبت کنه...

صدای اشناى به گوشم رسید...

من این صدارو خوب میشناسم... صدای بهترین دوستم.. صدای کسی که مثل خواهر بود.. تران بود

تران:الو

چیزی نگفتم خواستم مطمئن شم که ترانس.. با صدایی بغض دار گفت:

ترانه:مانی چرا حرف نمیزنی

اشکم جاری شد... چقد دلم واسه مانی گفتنش تنگ شده بود... حرف دلمو به زبون اوردم

بی معرفت میدونی چقد دلم واسه مانی گفتنت تنگ شده بود

.

تران: من بی معرفتم یا تو که بی خبر از من رفتی خونه شوهر

چطور شد که زنگ زدی؟! نگفتی یکی هست که فقط تو رو داره ها نگفتی مانیا بدون تو چیکار

میکنه!؟

هردومون پشت گوشی اشک ریختیم و هق هقمون بلند شد...

.

تران: مانی

وسط گریه خندیدم و گفتم:

_جانم خواهری

تران: هنوزم خواهرتم؟! هنوز هم واست همون ترانم

_تو همیشه خواهرم بودی

.

تران: مانی پشت گوش نمیونم رفع دلتنگی کنم باید همو ببینم راستش باید یه چیزایی بهت

بگم...

_بیا به این ادرسی که میگم

تران: کجاس؟! خونتہ؟!!

_اوهوم

•
تران: نه خونه نیام فعلا شاید شوهرت بیاد

_ نه اراد حالا حالاها نیامد

تران: پس اسمش اراده

_ اوهوم

تران: دوشش داری!؟

•
_ تران همو ببینم بعد حرف بزنی حرفامون زیاده پشت تلفن نمیشه

تران: باشه پس بریم جای همیشگی!؟

_ اونجا نه بریم بام

تران: باشه پس تا یک ساعت اونجا میبینمت

_باشه خداحافظ

تران: خداحافظ

#پارت ۹

مانیا

خیلی هیجان داشتم قراره بعد از چند ماه ترانو ببینم... واقعا امروز روز خوبی بود امیدوارم تا

اخرش خوب باشه...

سریع یه لباس راحت و ساده دم دستی پوشیدم .از پله پایین رفتم،سوار ماشین شدم ...

موقعی که میخواستم از در پارکینگ خارج بشم ،همزمان با من ماشین اراد هم رسید جلوی

در، ماشینو دور زدم تا اول اراد وارد پارکینگ بشه...

بعد از اینکه اومد داخل من رفتم بیرون...

چه زوج عاشقی هستیم ما هه،اره خیلی عاشقیم.نه اون چیزی گفت نه من .حتی سرشو هم واسم

نگون نداد...

من باید از اون ناراحت باشم چون بهم تهمت زده بود...

بیخیال به طرف بام راه افتادم.

وقتی رسیدم ماشین رو گوشهای پارک کردم.روی صندلی همیشگی نشستم.تران هنوز نیومده

بود.منتظرش موندم...

از اون وضعیت خسته شدم .من همیشه از انتظار بدم میاد.اینو همه اطرافیانم میدونن .تران داره

مثل قدیما لچ منو درمیاره...

از روی صندلی بلند شدم و مشغول دید زدن تهران زیر پام بودم. لذت میبرددم از این بالا شهر و

ادماش نگاه کنم.

توی تفکراتم غرق بودم و با صدای غریبهی آشنایی به حال برگشتم...

ترانه: بازم مته قدیما دوست داری از بالا به تهران نگاه کنی!؟

صدای اون غریبه از هر آشنایی، اشنا تر بود. برنگشتم و خیلی ریلکس گفتم:

_اوهوم

تران: هنوزم میتونی چیزی یا کسیو دوست داشته باشی!؟

_خیلی چیزا عوض شده

تران: من همون ترانم

ولی من دیگه اون مانیا نیستم

برگشتم و خیره شدم تو گوی های آیش، مثل همیشه خوشتیپ بود. ته چشماش ناراحتی و غم

موج میزد.

بغضش شکست، گوی آیش طوفانی شد و شروع به باریدن کرد...

ترانه: پشیمونم!

پشیمونی تو دردی رو از من دوا نمیکنه.

ترانه: مانیا خواهش میکنم منو ببخش بذار مثل قبلنا باشیم.

زل زدم به تيله هاش و گفتم:

وقتی بهت نیاز داشتم کجا بودی؟ تنها مرجم درددم تو بودی چرا نموندی ها چرا!!؟

تران: بهت توضیح میدم.

_ مگه قول نداده بودیم همیشه باهمیم مگه نگفتیم هر اتفاقی بیفته منو تو بارم خواهر هم

میمونیم پس چیشد که یه دفعه ای غیبت زد هان!؟

تران: مانی اروم باش عزیزم همچیو بهت میگم فقط اروم باش...

از عصبانیت بدنم میلرزید. منو نشوند روی صندلی خودش هم کنارم نشست...

#پارت ۹

مانیا

اشکام راه خودشونو واسه جاری شدن پیدا کردن...

_ همچیو مو به مو توضیح بده!

تران: باشه عزیزم باشه خواهر گلم. یادته که چقد بهت میگفتم از این دختره یلدا خوشم نمیاد!؟!

_اره گفتی ولی یلدا چه ربطی به جدایی منو تو داره!؟

تران:اون یلدای بی شرف همچیو بهم ریخت.حتی باعث شد منو آرمان از هم جداشیم باورت

میشه ارمان با هدف نزدیکی به من قصد داشت از تو اطلاعات جمع کنه...

دیگه گریه نمیکردم فقط تعجب کردم تموم صورتم علامت سوال بود...

_چرا؟! اخه ...

تران:ارمان به من نزدیک شد منو به خودش وابسته کرد باهم نامزد کردیم ولی اون اشغال هدف

داشت .گاهی از اینکه اینقد از تو میپر سید تعجب میکردم .منم ساده بودم نمیدونستم هدفش

چی و هرچی از تو میدونستم رو کف دستش گذاشتم و حتی بعضی از پرونده های بابات رو که

ازشون باخبر بودم رو هم واسش تعریف میکردم.خلاصه گذشت تا اینکه یهو سر و کلهی یلدا پیدا

شد.از روز اول که دیدمش به دلم نشست.همش با تو میپرید.بعضی از اخلاقات شبیه اون شده

بود. هرچی میگفتم به یلدا اعتماد نکن ولی تو همیشه حرف، حرف خودت بود. به مدت میدیدم که

اخلاق ارمان باهام سرد شده. جواب تلفنمو دیر میداد. تند باهام برخورد میکرد. وقتی پیش من

همش سرش تو گوشی بود. منم میگفتم اشکال نداره من به ارمان اعتماد دارم میدونم که بهم

خیانت نمیکنه. یادمه به روز یلدا بهم زنگ زد. تعجب کردم! منو یلدا که رابطه خوبی باهم

نداشتیم. گفتن بیا کافی شاپ).... (خبر مهمی واست دارم. اولش اهمیت نداادم. بعد دو روز بازم زنگ

زد گفت میخوام درمورد دوستت بگم!

منم کنجکاو شدم باخودم گفتم ینی میخواد چی بگه! دلو زدم به دریا و رفتم سر قرار. تپیش از

همیشه جلف تر بود. او مد زل زد تو صورتم و مستقیم گفت به مانیا اعتماد نکن. مانیا دوست خوبی

نیست واست. تا ده دقیقه خندیدم واقعا خنده دار بود خودش باتو خوب بود و باهات دوستی

میکرد بعد اومده به من میگه به مانیا اعتماد نکن. پاکتی از جیش درآورد و گفت اینا رو ببینی

نظرت عوض میشه. بعد از اینکه رفت بیخیال پاکت رو انداختم توی کیفم و رفتم خونه. رفتار ارمان

باهام بدتر شده بود. یه روز که خیلی از ارمان ناراحت بودم چشمم به اون پاکت که یلدا داده بود

افتاد. برش داشتم و بازش کردم. چنتا عکس بودن، با دیدن عکسا دنیا رو سرم آوار شد.

#پارت ۹۳

مانیا

تران اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:

ترانه: اون عکسا خیلی بد بودن. اصن توی مغزم گنجانده نمیشد ...

کنجکاو شدم بدونم اون عکسا چی بودن که اینقد تران رو بهم ریخته

_مگه عکسا چی بودن؟

ترانه زهر خندی زد و گفت: عکس تو و ارمان بود.

با تعجب گفتیم: منو آرمان؟! ما که باهم عکس نگرفتیم

تران: میدونم. ولی اون لحظه ای چیزا حالیم نبود. عکس ها خیلی بد بودن چندین عکس که تو

ارمان همو میبوسیدین. و حتی بعضی هاش نشونگر این بود شما باهم رابطه دارین.

نزدیک بود چشمم از کاسه در بیاد

_این امکان نداره!

تران: واسه ادم کثیفی مثل یلدا و ارمان امکان داره. با دیدن اون عکسا ازت متنفر شدم. رفتم

عکسا رو نشون ارمان دادم. اون بی شرف هم تقصیر رو انداخت گردن تو میگفت بهش گفتیم به

تران خیانت نکن ترانه دوسته ولی تو فقط حرفت این بوده که ارمانو دوست داری و میخوای

باهاش باشی. گاهی باخودم فکر میکردم میگفتم چطور ممکنه مانیا همچین کاری کنه مانیایی که

همیشه دم از عشق و عاشقی میزد دم از دوستی و رفاقت میزد چطور دلش اومد با من اینکارو

کنه. از اونجا که من ارمان رو میپرستیدم حرفشو باور کردم. فکر کردم واقعا تو از حسادت اون

کارو کردی. ارمان هم گفت چیزی در این باره چیزی نگم. گفت دیگه با مانیا نگرد اون لیاقت

صداقت تو رو نداره. ولی من نمیتونستم از تویی که اینقد واسم باارزش بودی دل بکنم. روزای

سختی داشتم یه مدت ازت دوری میکردم. یه شب که خواستم ارمان رو سوپر ابر کنم بی خبر

رفتم دم خونش وقتی در زدم یلدا در رو باز کرد تعجب کردم! توی خونه ارمان، خونهای که قرار

بود من خانومش بشم اون با عشقم بود. یلدا اولش هول شد، بیهو ارمان اومد دم در با نیم تنه

برهنه که فقط یه حوله دورش بود و خیسی موهایش نشون میداد که تازه رفته حموم. اولش متوجه

من نشد و دستشو دور شونه یلدا انداخت وقتی سرشو بلند کرد منو دید و تعجب کرد و تو

چشمش یه ترس بود. اون لحظه توان انجام هیچ کاریو نداشتم به حدی حالم گرفته شده بود که

چن بار تا مرز خودکشی رفتم. از ارمان جدا شدم و نامزدیمونو بهم زدیم. به مدت افسرده شدم، تا

اینکه مامان بزرگم گفت که از فامیلاتون شنیده چن وقته ازدواج کردی. اولش ناراحت شدم که چرا

منو خبر دار نکردی ولی وقتی یاد عکسا افتادم فراموش کردم که بهترین دوستمی ... خیلی ها

سعی کردن از افسردگی نجاتم بدن ولی من حوصله هیچکسو نداشتم....

#پارت ۹۴

مانیا

دستای تران رو توی دستم فشار دادم که دوباره ادامه داد:

ترانه: یه روز تصمیم گرفتم برم پیاده روی از خونه بیرون زدم و رفتم توی پارک قدیمی واسه

خودم قدم میزدم و توی افکارم غرق بودم تا اینکه ارمان رو دیدم! واقعا تعجب کردم بعد از یک

ماه پیداش شده بود. اولش خوشحال شدم ولی تا یادم افتاد که اونو با یلدا دیدم ازش رو

برگردوندم اونم متوجه شد، سریع اومد طرفم و گفت لازمه به چیزایی بهت بگم. اولش قبول نکردم

ولی اون اصرار کرد. از همه چیز گفت از انتقام یلدا و یاسین، از وجودش توی زندگیم نقشه بوده

خلاصه همچیو گفت و درمورد اون عکسا هه گفت اون عکس خودش و یلدا بودن و با فتوشاپ

حرفهای عکس تو رو جای یلدا گذاشته گفت این نقشه یلدا بوده. یلدا ارمان رو هم گول زد بهش

وعده دروغین داده بود. ارمان ازم حلالیت گرفت ولی من بهش گفتم هیچوقت نمیبخشمش گفت

که یلدا و یاسین حالا حالا باهات کار دارن و بهت بگم مواظب خودت باشی ولی نگفت که دلیل

انتقام یلدا از تو چیه...

بعد از تموم شدن حرفای تران هر دو مون ساکت بهم دیگه زل زده بودیم. یهو کشیدمش توی بغلم

اونم منتظر این حرکت بود. محکم بغلش کردم و اشک ریختم از نامردی دنیا. من چی فکر میکردم

حالا بین چی شد. ده دقیقه توی بغل هم بودیم... از خودم جداش کردم و گفتم: خیلی بدی تران

چطور تونستی فکر کنی که من بهت خیانت میکنم!؟

تران: منو ببخش ولی با دیدن عکسا هر کسی فک میکرد حقیقت داره

_ یاسین دیگه کیه!؟

تران: داداش یلدا

_ هیچوقت از داداشش نگفت حتی ی بار هم ندیدمش .

تران خواست جو رو عوض کنه واسه همین گفت:

ترانه: خب خانوم خانوما به شما که خوش میگذره شوهر پولدار و همچی خوب دیگه تران واسه

چته!؟

آه جگر سوزی کشیدم و گفتم:

_تو از هیچی خبر نداری اون یلدای هرزه زندگی منو هم نابود کرد...

تران با تعجب نگام کرد و غمگین گفت:

تران: چی مانی من رو اینقد ناراحت کرده!؟

بازم بغض لعنتیم سر باز کرد....

#پارت ۹

مانیا

منم سفره دلمو باز کردم و از همه چیز واسه تران گفتم از اون شب لعنتی تا ازدواجم با اراد و

حسی که تازگیا قلقلکم میده ...

همو بغل کردیم بلند بلند گریه کردیم .اصلن واسمون مهم نبود که کجاییم و چن نفر دارن نگامون

میکنن.مهم این بود که منو تران بازم واسه هم خواهر شدیم واسه هم محرم راز و مرحم درد

شدیم...

احساس سبکمیگردم واقعا خوشحال بودم از دیدن دوباره تران.

تصمیم گرفتیم تا شب باهم بیرون بمونیم و به یاد قدیما شیطونی کنیم و تو خیابونا ویراج بریم ...

اواخر اسفند و هوا کمی سرد بود ولی وقت بستنی خوردن هم نبود منو تران با عشق بستنیمونو

میخوردیم مثل بچه ها پنج ساله ذوق داشتیم...واسه شام رفتیم فرحزاد و بعد از شام قلیون

پرتغال نعنا سفارش دادیم.داشتم دود قلیون رو به صورت حلقه ای بیرون میدادم که بادیدن

شخص مقابلم دود پرید توی گلوم و به سرفه افتادم ..آرآد اینجا چیکار میکنه اه لعنت به

شانی.سرشو بلند کرد و چشمش به من افتاد چشمس میخ من بود یه نگاه گذرا به تران انداخت و

دوباره چشماش برگشتن روی من با دیدن شیلنگ قلیون توی دستم قیافش مثل ازدها شد سریع

شیلنگ قلیون رو پرت کردم به طرف تران. تران که تازه متوجه اراد شده بود گفت: مانی به نظرت

این پسره اشنا نمیزنه!؟

موقع تعریف اصلن یادم نبود بگم که شوهرم همونیه که باهاش تصادف کردیم... در جواب تران

چیزی نگفتم. دیدم اراد داره به طرف ما میاد. یا خود خدا باید فاتحمو بخونم.

اراد: به به خانوما تنها تنها خوش میگذره!؟

_اره جای شما خالی

تران با تعجب نگامون میکرد

اراد: ن دیگه میترسم از خوشی رو دل کنی

_ ههههه مثلا الان باید بخندم!؟

اراد اخم کوچیکی کرد و گفت:

اراد: اینجا چیکار میکنی!؟

_ به تو چ

اخمش غلیظ تر شد خواست چیزی بگه که تران گفت:

ترانه: اهههه بس کنید یکی بگه اینجا چه خبره!!!؟

نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم...

#پارت ۹

مانیا

با من من گفتم تران این این آراده...

هووووف راحت شدم. نفسمو محکم دادم بیرون. تران با تعجب یکم به اراد خیره شد و بعد گفت:

ترانه: اراد، شوهرت دیگه!؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_اوهوم

روبه اراد کردم دستمو به طرف تران گرفتم و گفتم: دوستم ترانه...!

و روبه تران هم گفتم: ایشونم اقا اراد که ذکر خیرشون بود...!

حرفم باعث شد پوز خندی روی صورت اراد بنشینه..!

بعد از اظهار خوشبختی ظاهری اون دوتا خیلی ریلکس و بدون ترس شیلنگ قلیون رو از تران

گرفتم و مشغول دود کردن بودم... اراد که هنوز ایستاده بود

واز اون جو خسته شده بود گفت: نگفتی اینجا چیکار میکنی؟! با این سر وضع تو این مکان داری با

دود اون کوفتی حلقه درست میکنی!

اصلن به اینچه ربطی داره من هرکاری دلم بخواد میکنم.

_ای بابا نمیبینی با دوستم اومدم بیرون خوش باشیم!

اراد: اگه خوشی بودن به اون قلیون اون رو هم خودم میتونم تو خونه واست درست کنم حتما که

نباید جلوی صد تا غریبه اینکارو کنی...

از این غیرتشی غرق لذت شدم. لبم داشت به خنده باز میشد که جلوی خودمو گرفتم و پوز خندی

تحویل اراد دادم ...

اراد بیخیال اومد کنارم نشست، شیلنگ قلیون رو از دستم قاپید و خودش مشغول کشیدن شد.

به اراد اهمیتی ندادم و با تران مشغول حرف شدیم...

دختر و پسری که فاصله چندانی با ماداشتن از سر میزشون بلند شدن و اومدن نزدیک ما.با

خودم گفتم شاید از بچه های دانشگاهن یا از دوستای تران ولی در کمال تعجب دیدم دختره

خودشو پرت کرد تو بغل اراد و جیغ جیغ کرد:

دختره: وایای آراااااد نمیدونی چقدر دلم واست تنگیده بود. اصلن باورم نشد برگشتی خیلی بی

معرفتی من باید بعد از چند ماه میفهمیدم.

از حرفای دختره تعجب کردم اصلن این کی بود که به اراد چسبیده بود راستش بدجور عصابم بهم

ریخت و بزور جلو خودمو گرفتم که خر خره دختره رو نجوم...

پسره که اصلن هیچیش شبیه پسر نبود خودشو شبیه دخترا کرده بود اه اه چندشم شد.

اراد بزور دختره رو از خودش جدا کرد و اخم غلیظی روی پیشونیش بود گفت: ایسا بس کن برو

کنار.

پسره با لبخند کریهی گفت: چه عجب این افتخار نسیمون شد اقا اراد! دیدن شما بعد این همه

سال کم چیزی نیست.

اخم اراد غلیظ تر شد و بالا پایین شدن قفسه سینهش نشون از حال درونیش میداد، صورتش قرمز

شده بود. واقعا از حالتش ترسیدم!

اراد: اومدن من واسه دیدن شما نیست. زووود از جلوی چشمام دورشین حالم از هردوتون بهم

میخوره..

#پارت ۹۷

مانیا

پسره با حرف اراد اخماش رفت توی هم ولی دختره سمج تر از این حرفا بود و گفت:

دختره: اراد اینه استقبالت بعد این مدت

اراد نگاه خشکینی به دختر انداخت و دست منو محکم گرفت و رو به منو تران گفت:

اراد: پاشید! باید بریم.

اراد عصبی بود اینو از چهرش میشد فهمید بدون چون و چرا از روی تخت بلند شدیم و بی توجه

به اون دختر و پسر از اونجا خارج شدیم. نگاه دختره متعجب روی دستای قفل شده منو اراد بود

...

واقعا این رفتار اراد برام گنگ بود تا حالا اینطور ندیده بودمش چیشد که با دیدن اون دوتا اینطور

شد ...

به طرف ماشین خودم رفتم که اراد با همون اخم رو پیشونیش گفت:

اراد: کجا به سلامتی؟

_خونه دیکه!

اراد: راه بیفت با ماشین من بریم.

_خب ماشینمو چیکار کنم؟! بعدش هم باید تران رو برسونم.

تران که تا اون لحظه ساکت بود متوجه وضعیت شد و لبخند مصنوعی زد و گفت:

تران: مانی سویچ ماشینتو بده من با ماشین تو میرم فردا هم واست میارم...

_اخره این وقت شب تنها بری!

تران: همچین میگه این وقت شب انکار ساعت چنده تازه ده شده بدو برو شوهرت منتظره سویچ

ماشینو بهش دادم و لحظه اخر چشمکی زد و رفت...

بعد از رفتن تران واقعا حس کنجکاویم بدجور بهم القا شده بود از رفتار امشب اراد با اون دو

غریبه از حال زارش واقعا تعجب کرده بودم...

اروم رفتم به طرف ماشین اراد، سرش روی فرمون بود..سوار ماشین شدم و خیره به اراد موندم...

خدایا این مرد چش شده من همون اراد مغرور رو میخوام مظلومیت بهش نیما...

ماشین توی سکوت بدی فرو رفته بود. با صدام سکوت ازار دهنده رو شکستم:

_آراد

جوابمو نداد

_آراد چیشده؟! چرا یهو بهم ریختی!؟!

سرشو از روی فرمون برداشت و نکای سبزشو که حالا رگهایی قرمز داشت بهم دوخت و لب باز

کرد:

اراد: خوشحالی!؟

تعجب کردم اخه چرا باید خوشحال باشم!

_ نه چرا باید خوشحال باشم اخه!؟

اراد: از دیدن حال بد من! از دیدن زاریه من!

خواستم مثل همیشه زهر خودمو بریزم چون از حرفش ناراحت شدم. ولی بغض صدایش و

مظلومیتش مانع شد اراد همیشه نبود.

_ من هیچوقت از ناراحتیه تو خوشحال نمیشم برعکس منم ناراحت میشم تو باید همیشه قوی

باشی همیشه اراد غد و مغرور باشی تو باید محکم باشی ...

روشو برگردوند و نفس عمیقی کشید. بدون حرف دیگه ای ماشن رو روشن کرد و راه افتاد به

طرف خونه....

بعد از اینکه وارد خونه شدیم اراد مستقیم رفت توی اتاقش . بعد عوض کردن لباسام رو تخت دراز

کشیدم و به امروز فکر کردم .عجب روزی!

خوابم نمیبود همش رو تخت ول میخوردم . صدای سرفه های متعدد میومد. با فکر اینکه اراد

امشب چه حالی شد ترس برم داشت ...

وارد اتاق اراد شدم اباژور روشن بود تموم اتاق رو دود گرفته بود...

پسره احمق خودشو با دود سیگار خفه کرده...

#پارت ۹

مانیا

وارد اتاقش شدم، پسره احمق خودشو با دود سیگار خفه کرده بود و سرفه میکرد...

رفتم نزدیکش گفتم:

اراد خوبی؟!

با مظلومیت تمام گفتم:

اراد: نه اصلن خوب نیستم.

دلَم واسی سوخت تا حالا اراد رو اینقد داغون ندیدم. زل زدم تو چشماش یه غم کهنه داشت تو

چشماش بیداد میگرد.

نزدیک تر شدم، کنارش روی تخت نشستم.

چرا خوب نیستی؟! چیزی ناراحت کرده؟!

اراد:اره خیلی چیزا

و دوباره اروم با درد تکرار کرد:خیلی چیزا

به من بگو تا کمکم کنم، بگو چی ناراحت کرده!

اراد: نمیتونم تحمل گفتنشو ندارم.

اراد خواهش میکنم بگو خودتو خالی کن نذار توی دلت بمونه قول میدم راز دار خوبی باشم.

با مظلومیت سرشو بلند کرد و با بغض و ناراحتی که توی صدایش مشهود بود گفت: به کسی

نمیگی!؟

خندم گرفت شبیه بچه هایی شده بود که میخواستن چیزی رو از مامانشون مخفی کنن.

دستشو گرفتم و اروم نوازش کردم و گفتم:

معلومه که نمیگم، بهم اعتماد کن

اراد: دیدت نسبت بهم عوض نمیشه!؟

کنجکاو شدم بدونم این موضوع چیه که اینقد واسه اراد اهمیت داره حالا خوب و بدش رو نمیدونم

ولی میفهمم. باید کمکش کنم بفهمم چی اینقد آزارش میده...

_ نه تو همیشه واسم همونی هستی که....

خواستم بگم همونی که به قلبم راه پیدا کرد ولی جلو خودمو گرفتم...

اراد سرشو بلند کرد و گفت: واست چی هستم!؟

لبخندی زدم و گفتم: واسم آزادی، به مرد واقعیه که توی مشکلم کمکم کردی...

لبخند تلخی زد و گفت: فقط همین!؟

ابرومو دادم بالا و گفتم: نکنه انتظار داری چیز دیگه ای باشی...

اروم گفت: نه

_ اراد میخوام کمکت کنم بگو چی اذیت میکنه...

نفس عمیقی کشید و اروم گفت: سالم بود پسر خوشتیپ و پولدار دانشگاه بودم خیلی خاطر

خواه داشتم یه دوست داشتم به اسم سهند خیلی هوای همو داشتیم از بچگی باهم بودیم، واسه

هم جون میدادیم. زندگی خیلی خوب داشت میگذشت تا اینکه سهند عاشق میشه هه

عشق. عاشق یکی از دخترای دانشگاه شد اسمش ملیسا بود خیلی میخواستش چن بار

خواستگارش رفت ولی دختره واسش ناچه بالا میذاشت...

آراد دستاشو مشت کرده بود و رگ گردنش متورم شده بود...

چیزی نگفتم خواستم خودش ادامشو بگه

#پارت ۹۹

آراد ادامه داد: سهند همش دنبال دختره راه میفتاد. دیگه سهند همیشگی نبود. دختره جواب

مثبت داد و سهند سر از پا نمیشناخت. منم خوشحال بودم که سهند سر و سامون میگیره ولی از

رفتارای دختره خوشم نمیومد دختره سبکی بود و جلوی سهند با پسرا گرم میگرفت، مهمونی

های شبونه میرفت. خلاصه دختره پابندی نبود. اینا عروسی هم کردن ولی رفتار دختره بدتر شد و

چن بار دور از چشم سهند به من پیشنهاد های ناجور داد من جای اون خجالت کشیدم. درسته من

شیطنت های خودمو داشتم ولی نه اینکه به بهترین دوستم خیانت کنم. من زجر کشیدن سهند

رو میدیدم و خودم پا به پاش میسوختم. ملیس فقط میخواست راه خودشو باز کنه و ازدواج با سهند

بهونه خوبی بود. من میخواستم چهره واقعی ملیس رو به سهند نشون بدم واسه همین مدارکی

علیه ملیس جور کردم و نشون سهند دادم هه میدونی سهند چی گفت! گفت توهم چشمت دنبال

زن منه گفت تو میخوای زندگیمونو خراب کنی. هرچی بهش میگفتم که اینطور نیست اون فقط

حرف خودشو قبول داشت. یه مدتی بود یک نفرو فرستاده بودم تا هرز رفتنای ملیس رو دنبال

کنه و عکس و فیلم بگیره تا مدرکم محکم باشه یه شب بهم زنگ زدن گفتن بیا فلان جا ملیس

هم هست. اولش گفتم به من ربطی نداره ولی بعدش به یاد اینکه میتونم دستشو رو کنم بلند شدم

و رفتم جایی که ملیس بود. رفتم ولی کاش پام میشکست و هرگز نمیرفتم. ملیس رو توبدترین

شرایط دیدم توی تخت بغل یکی بود و واسش ناز میکرد. رفتم تا خورد پسره رو زدم ملیس که

حسابی از وجود من جا خورده بود ترسید یه لحظه حواسم پرت شد و پسره از دستم فرار کرد

. دستم رو ملیس بلند کردم و اونوهم زدم تا اینکه صدایی رو شنیدم میدونی صدای کی بود؟!!

سرمو به نشونه منفی تگون دادم ...

خودش ادامه داد: سهند بود مفهمی سهند...

دستشو گذاشته بود دو طرف بدنم و تگونم میداد و بلند اسم سهند رو صدا میزد. چیزی نگفتم

گذاشتم خودشو خالی کنه...

ادامه داد: سهند بود سهند گفت اراد تو بهم خیلنت کردی گفت چطور تونستی اینکارو کنی منم

انکار کردم قسم خوردم ولی اون باور نکرد ملیس از یه طرف به گریه افتاده بود و منو سهند هم از

یه طرف سهند همش میگفت داداشم بودی چرا اینکارو کردی چرا نامرد...

#پارت

مانیا

اراد ادامه داد: فک میکرد بهش خیانت کردم فک میکرد با زنش بودم. ولی من با کسی نبودم بخدا

من نبودممم ولی گوش سهند دیگه شنوایی نداشت. ملیس هم گفت که اراد بزور باهام بوده گفت

اراد بزور باهام رابطه داشته ولی کاش دروغ نمیگفت کاش .سهند دیگه سهند نبود قاطی کرد و

زد به سرش از خونه رفت بیرون دنبالش رفتم.شب بود و خیابون خلوت بود سهند با سرعت

وحشتناکی رانندگی میکرد .توی بیابون بودیم داد میزدیم هم من هم سهند بلند داد میزدم

میگفتم داداش من بهت خیانت نکردم من با زنت نبودم به مولا با زنت کاری نکردم ولی اون دیگه

باورم نداشت رفت توی ماشین اولش فک کردم میخواد بگه که باورم کرده و بریم خونه ولی اون از

ماشین اومد بیرون از چیزی که دستش بود ترسیدم . از اینکه بلایی سر خودش بیاره ترسیدم

.اولش اسلحه رو گرفت سمت من خوشحال شدم از مردن خودم خوشحال بودم ولی از نبودن

رفیقم ترسیدم .توی حرکت ناکهانی اسلحه رو گذاشت رو قلبش و بلند داد زد:تو عشقمو از من

گرفتی ازت متنفرم.قشنگ جلمش تو ذهنمه اینو گفت و بعد بعد داداشم رفت عزیزم رفت.تازه به

خودم اومدم رفتم نزدیکش داشت جون میداد و خون ازش جاری شده بود توی بغلم گرفتمش و

«: گفتم که به داداشم خیانت نکردم بهش توضیح دادم ولی اون توی لحظه آخر مرگش بهم گفت

« نامرد این رسمش نبود

من شکستم ، نابود شدم داداشم تو بغلم جون داد و مرد فقط به خاطر یه دختر فقط به خاطر یه

هرزه....

گریه اراد شدید شد منم پا به پاش گریه کردم تحملم تموم شد و ارادو کشیدم توی بغلم اراد هم

منتظر اون لحظه بود محکم منو گرفت .

توی بغل هم گریه کردیم و هق زدیم از نامردی دنیا حرف زدم . دوست نداشتم از اغوشش دورشم

بعد از اینکه حس کردم حال اراد بهتره ازهم جداشدیم دستای اراد هنوز تو دستم بود .

اراد با صدای دور که گفت:

اراد: تو هم مثل ملیسی؟! تو هم میخوای منو بکشی همونطور که ملیسی سهند رو زجر کش کرد...

اشکم دوباره جاری شد و گفتم: نه اراد من مثل اون نیستم من با دشمنم اینکارو نمیکنم...

اراد دیگه چیزی نگفت ولی من کنجکاو بودم بدونم که بعد از اون اتفاق چی شد! چه بلایی سر

ملیسی اومد! و هزار سوال دیگه... اروم گفتم:

_آراد

اراد: هوم

_دختره چی شد؟! بعد از اون اتفاق چی شد!؟!

اراد: ملیسی بعد از فهمیدن ماجرا فرار کرد در به در دنبالش بودم ولی پیدا نشد همه فهمیدن که

ملیسی چیکار کرده و میدونستن که ملیسی تقصیر باره. منم تحمل تهران رو نداشتم تحمل این

شهر بدون سهند سخت بود این شهر بوی خیانت میداد رفته المان دور از همه آشناها پنج سال

رو اونجا گذروندم و حالا هم که میبینی اینجام...س

#پارت

مانیا

خدای من آزاد چقد سختی کشیده...چقد درد و ناراحتی...باورش هم سخته بهترین دوست ادم

توی بغلت جون بده وای...فکرش هم موبه تن آدم سیخ میکنه...توی سکوت زل زدم به

آزاد...احساس رهایی رو از چشماش میخوندم...خوشحالم که بهم اعتماد کرد و واسم همچیو

گفت...ناخودآگاه دستم به طرف موی اراد رفت و مشغول نوازشش شدم...اونم از خداخواسته

سرشو روی پام گذاشت و دستامو گرفت و نرم نوازش میکرد...از بالا پایین شدن قفسه سینه اراد

و نفس های منظمش فهمیدم خوابه... اخی دلم واسش کباب شد... دلم نیومد بیدارش کنم...

**

رفتار منو اراد باهم خیلی خوب شده بود یه حسی ته دلمو قلقلک میده... حسی شیرینی که وقتی

آرادو میبینم فوران میکنه... گاهی اوقات متوجه نگاه های گاه و بی گاهش میشم... و گاهی هم من

با نگاهم اونو قافل گیر میکنم... از زندگی راضیم فقط کاش میشد این غرور رو کنار گذاشت و از

دل هم باخبر بشیم... تران که بهم میگه عاشق شدی بعدشم مسخره میکنه میگه عاشق بد دردی

، هوش و حواستو پرونده... نزدیک عید... همه در تکاپوی خرید و تمیزی عید و سال جدید

هستن... از اینکه سال تحویل رو با ارادم خوشحالم ولی کسی خبر از آینده نداره که ایا سال آینده

رو با ارادم!.... خرید عید رو انجام دادیم البته با کلی غر غر های من... تو این مدت منو اراد مثل

دوست بودیم نه جنگی نه دعوایی کاش همیشه همینجور باشه... قرار شده که مراسم عروسیه

مهراد و آرام رو توی فروردین سال جدید برگزار کنن. واسشون خوشحالم داداشیم عاشق شد و

داره سر و سامون میگیره... جشنشون هم نزدیکه... امشب ساعت هشت و سی سال

تحویله... مامان اتوسا و فرنگیس جون اصرار داشتن با اونا باشیم واسه سال تحویل ولی من

میخواستم امسال رو فقط با اراد باشم با شوهری که تازه دلم واسش قیلی ویلی میره...

پارچه ساتن فیروزه ای رو روی میز عسلی انداختم و روش به تور سفید اگلیلی هم انداختم

مشغول چیدن سفره شدم... اراد هم کمکم میکرد تازه یادم اومد سمنو نداریم... اراد رو فرستادم

بره سمنو بخره... بقیه سفره رو چیدم و جای ظرف سمنو رو خالی گذاشتم...

.....

با لذت به سفره هفت سین خیره شدم... سفره ایی که منو اراد باهم چیدیم... زل زده بودیم به

تلوزیون و منتظر اعلام سال نو بودیم...چشمم به اراد خورد چشماشو بسته بود و زیر لب یه

چیزایی میگفت اینقد غرق چهره اراد بودم که وقتی چشماشو باز کرد و گفت: سال نو مبارک

.... تازه به خودم اومدم...اصلن متوجه نشدم کی سال تحویل شد...متقابلا لبخند زدم و تشکر

کردم و به اونم تبریک گفتم...بلند شد و اومد روبه روم یهو استرس گرفتم و قلبم به تالاپ تولوپ

افتاد

#پارت

مانیا

جعبه ای رو از زیر میز عسلی بیرون آورد...ای کلک کی اونو گذاشته اونجا که من نفهمیدم ...ن اون

چیزی گفت ن من جعبه رو به طرفم گرفت گفت:

اراد: اینم عیدی خانومم

باشنیدن لفظ خانومم از زبون اراد تو دلم کیلو کیلو قند و شکر اب میکردن...

با استرس اب دهنمم قورت دادم و گفتم: م مرسی.

خندید... یه خنده که چال لپشو نشون داد دلم واسش ضعف رفت اخ کاش میشد چالشو ببوسم...

اراد: اینجوری تشکر نمیکنن ها...

با تعجب بهش چش دوختم... صورتشو آورد جلو چشماشو بست و گفت:

اراد: حالا تشکر کن...

منم نامردی نکردم و لپشو بوسیدم... چشماشو باز کرد و نج نچی کرد

اراد: نداشتیم ها ولی عب نداره به جاهای خوبشم میرسیم...

این چش شده با خجالت سرمو پایین انداختم ...

قهقه ای زد و گفت :

اراد: خجالتی هم هستی پس! حالا عیدی منو نمیدی!؟

این بشر چرا امروز اینجوری شده ای بابا چقد پروهه..منکه واسش عیدی گرفتم ولی بذار ادیتش

کنم...

یه پوز خند زدم که تا ناکجا آباد آراد سوخت و گفتم:

_ مگه باید بهت عیدی بدم!؟

مثل بچه هایی که اسباب بازیشو ازش گرفتن بغ کرد و گفت:

اراد: نامرد من به یادت بودم!

اخی چقد مظلوم شده بچم...بدون توجه به آراد رفتم توی اتاقم و چیزی که واسش گرفته بودم رو

اوردم...واسش یه زنجیر و پلاک طلا سفید اسم خودشو گرفتم...

رفتم بیرون اراد روی مبل دو نفره نشسته و ظاهرش نشون میداد ناراحته...رفتم کنارش نشستم

سرشو بلند کرد و متوجه من شد...فک نمیکردم اراد واسه اینکه بهش هدیه ندادم اینقد ناراحت

بشه...گردنبند رو از توی جعبش دراوردم و به اراد نزدیک تر شدم روشو به طرفم برگردوند و

زنجیر توی دستمو دید...با تعجب نگام کرد...نزدیک تر شدم و دستمو به طرف گردنش بردم...اراد

ساکت زل زده بود بهم زنجیر رو بستم...یه لبخند نایاب زدم و گفتم:

_اینم عیدی من حالا ناراحتی برطرف شد!؟!

چشمای اراد ستاره بارون شد و با ذوق سرشو تکون داد و دستشو به طرف گردنبند برد و پلاکشو

لمسی کرد...

مانیا

خندم گرفته بود اراد خیلی شبیه بچه ها شده بود معلوم نیس چشمه میخواد کار دست من بده ای

خاک تو گورم کنن ببین چقد منحرف شدماز دست اراد دیوونه...

اراد:مرسی خیلی قشنگه!

ابروهامو دادم و بالا و گفتم:

_تو که هنوز ندیدیش!

شونشو بالا انداخت و گفت:

اراد:اسم خودمو که لازم نیس ببینم!

دهنم بسته شد... صورتشو آورد جلو و چشمایی درشت شده و اخم غلیظم گفتم:

اراد:تشکر!

از نزدیکی شدنش حراس داشتم میترسیدم قلبم لوم بده لعنتی همش خودش میگوبه به سینم

میخواه آبرومو جلوی اراد ببره...

چشمام خود به خود بسته شد اراد محکم و طولانی گونمو بوسید...

داغ شدم انگار جریان برق بهم وصل کردن میتونستم بفهمم صورتم گلگون شده...

بعد از بوسیدن گونم اراد بلند شد و بازم تشکر کرد و گفت پاشو آماده شو بریم خونه مامان

باباهامون تا زنگ نزدن پدرمونو در بیارن ...

بعد از اینکه حاضر شدم تازه یادم اومد هدیه اراد رو باز نکردم اصلن نمیدونستم چیه فقط یه

جعبه به شکل قلب بود...بازش کردم لبخند او مد روی صورتم دستمو بردم داخل جعبه و گوی

شیشه ای رو بیرون اوردم...باز قلبم شروع به بی ابرویی کرد...داخل گوی شیشه ای دختر پسری

در حال بوسیدن هم بودن...با دیدن اون یاد اولین بوسمون افتاد توی خونه فرنگیس جون...نفس

عمیقی کشیدم سعی کردم بهش فکر نکنم گوی رو برگردندم توی جعبه و کارت پستال داخل

جعبه رو بیرون اوردم هه معنی این کاراشو نمیفهمم..کارت پستال هم به شکل قلب بود و روش

نوشته شده بود * سال نو مبارک خانومم* بازم اون لفظ خانومم اراد واقعا دیوونسی و میخواد با این

رفتارش منو هم دیوونه کنه...کارت پستال رو به طرف لبم بردم و بوسیدم...بوی اراد رو میداد

نمیدونم شاید هم من فک میکنم بوی اراد رو میده چون از طرف اونو...صدای اراد از بیرون اومد:

اراد:مانیا چیشد دیگه مامان اینا منتظرن ها!

_اومدم اومدم.

سریع جعبه رو برداشتم و رفتم بیرون اراد هم آماده شده بود با دیدن تپش تو دلم کلی قربون

صدقه خودش و هیگلش رفتم...

اراد یه بلوز مردانه چارخونه پوشیده بود و استینشو تا ارنج بالا زده بود... لباس به تنش چسبیده

بود و عضله های خوش فرمشو نشون میداد... چشمم به گردنش خورد و لبخندی روی لبم

نشست... گردنبند توی گردنش خود نمایی میکرد....

#پارت ۴

مانیا

از خونه زدیم بیرون من به طرف پله ها رفتم...

با تعجب صدام زد:

اب دهنمو قورت دادم و برگشتم گفتم:

بله؟

اراد: چرا از پله ها میری؟ میخوای این ده طبقه رو از پله بری؟

هی اراد کجای کاری منه بد بخت تو این چند ماه همش از پله ها رفتم و اومدم.. سعی کردم

خونسردی خودمو حفظ کنم...

خب اخه منکه همش توی خونم از پله ها میرم تا یه ورزشی باشه واسم...

اراد: اینکه ورزش نیس زانوهات داغون میشن مثلا داری پزشکی میخونی ها...

اعصابم بهم ریخت اصلن بگو به تو چه ولی دلم نیومد بهش حرفی بزنی طفلکی خوب منو میگه...

اراد: بیا با اسانسور بریم دیر میشه!

خدایا خودت کمک کن دیگه چه بهونه ای بیارم... ساکت و با ترس یه نگاهم به اراد بود و نگاه

دیگم به اسانسور ...

اراد ادامه داد: مانی کم لغتش بده بیا دیگه

اینقدر ترسیده بود که لذت شنیدن مانی از زبان اراد نفهمیدم...

اراد کلافه از این رفتار من اومد سمتم دستمو گرفت و به طرف اسانسور برد...

تموم بدنم منقبض شد و بعدش شروع به لرزیدن کرد...

همین که وارد اسانسور شدیم درش بسته شد فکرم رفت سمت سال ها قبل وقتی تو اسانسور

گیر کردم و جیغ و داد زدم ولی کسی نبود کمک کنه. بی اختیار زدم زیر گریه و بازوی اراد رو

محکم گرفت و داد زدم و کمک خواستم... اراد بیچاره که انتظار رفتار منو نداشت و نمیدونست

موضوع از چه قراره هول شد و گفت:

اراد:مانیا اروم باش.

چیزی نمیگفتم و میلرزیدم دوباره جیغ زدم .

اراد:خواهش میکنم اروم باش .

ولی حرفای اراد واسه گوشم قابل شنیدن نبود و فقط داد میزدم...

اراد ناچار دستشو روی دهنم گذاشت و منو به طرف خودش کشید...

توی بغل اراد اروم شدم ولی گریه هام ادامه داشت...

اراد اروم تو گوشم گفت:

اراد:هیسسسی آروم باش خانوم من کنارتم نترس.تا وقتی اراد باهاته از هیچی نترس.

اینقدر با احساس گفت که حس امنیت و وجود اراد بهم غلبه کرد و گریم اروم شد...

صدای اون زن واسم بهترین صدا بود که اعلام کرد رسیدیم طبقه همکف.

به سرعت از اسانسور زدم بیرون اراد هم اومد...زن و مرد میان سالی اونجا منتظر اسانسور بودن

که با دیدن منو اراد با تعجب نگامون کردن...به درک حتما صدای جیغ هامو شنیدن... سوار

ماشین شدیم، اراد بدون حرف حرکت کرد...تو دلم دعا میکردم که اراد به رُخم نکشه که فوییا

دارم بهم نگه ترسو مسخرم نکنه...

#پارت

مانیا

تو یه خیابون خلوت پارک کرد...روشو به طرفم برگردوند و گفت:

اراد:ینی تا این حد واست غریبه هستم!؟

متوجه منظورش نشدم و با تعجب نگاهش کردم

منظورت چیه؟

اراد: تو همیشه عادت داری سوال رو با سوال جواب بدی؟

هوففف از دست این اخه من چی بگم عجب خریه ها میگم منظور تو نمیفهمم...

ای بابا میگم منظور تو نمیفهمم!

اراد: چرا نگفته بودی از تاریکی و فضای بسته ترس داری؟!

سرمو پایین انداختم... وای خدایا ینی باید بهش بگم اون که خودش فهمید دیگه چرا داره اذیتم

میکنه ...

خب خب اگه میگفتم تو مسخرم میگردی...

اخیش مردم تا اینو گفتیم...

اراد با اخم گفت

اراد: مگه الان که فهمیدم مسخرت کردم؟

نمیدونستم چه جوابی بدم.. واسه همین خیلی مظلوم سرمو بلند کردم و گفتم:

_ اخه من از کجا میدونستم

.... اراد چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... چشمامو به اراد دوختم یه اخم رو

پیشونیش بود که جذابیتشو بیشتر کرده بود... اینقد ادمو جذب میکرد که نمیتونستم چشم ازش

بر دارم که صدای اراد منو به خودم آورد:

اراد: خوردی منو دختر!

هول شدم خب اصلن بذار بدونه نگاش کردم، گناه که نکردم شوهرمو دیدم ولی نه پرو میشه...

خیلی ریلکس گفتم:

_داشتم بیرون رو نگاه میکردم!...

اراد لبشو گاز گرفت و سعی داشت جلوی خندشو بگیره ...

اراد:اگه یه نگاه به اون طرف بندازی میفهمی که از اونجا هم میشه بیرون رو نگاه کنی...

کم نیاوردم ..

_اخر طرف تو قشنگ تره...

اراد:باشه منکه از خدامه!...

بیشعور فقط قصد داره منو ضایع کنه...دیگه اون طرف رو نگاه نکردم و از شیشه طرف خودم

مشغول دیدن بیرون شدم، که احساس کردم به دستم جریان برق وصل شد..اراد دستمو گرفت و

گذاشت رو دنده دست خودش هم رو دستم گذاشت...

وای قلبم الانه که از جا کنده بشه... تا وقتی که رسیدیم خونه مامان فرنگیس دستم رو دنده بود

و اراد با دستاش اروم نوازشش میکرد.. کلی ذوق کردم ولی به روی خودم نیاورم...

وارد خونه مامان فرنگیس شدم و بازار ماچ و بوسه و تبریک راه افتاد....

#پارت

مانیا

مهرداد هم اونجا بود.. ای نمک شناس مامان اینا رو فراموش کرده زن زلیل!... زن گرفته دیگه

مامان بابای بیچارمو از یادش رفته... فرنگیس جون کلی قربون صدقه منو اراد رفت... همیشه

عادتش بود هر وقت مارو میدید همین کارو میکرد... مامان جون و بابا جون به عنوان عیدی یه

سرویس طلا بهم دادن... آرامم که قربونش برم یه تابلو از منو اراد کشیده بود... اریا هم ست

ساعت به منو آراد داد...منتظر بودم مهرداد هم عیدیمو بده هرچی نگاش کردم انگار نه انگار

..خودم دست به کار شدم...بلند شدم رفتم به طرف مهرداد روی مبل کنارش نشستم و با مظلومیتی

که میدونستم دلشو آب میکنه گفتم:

_مهردادی دیگه زن گرفتی منو به این زودی فراموش کردی؟!میگن نو که بیاد به بازار کهنه میشه

دل آزار...

روموازش برگردوندم که صدای خنده ی مهرداد رو شنیدم ..

نگاش کن واسه من میخنده گفتم زن میگیره آدم میشه با تعجب نگاش کردم که نزدیکم شد و

اروم بغلم کرد و درحالی که یه ذره از خندش مونده بود گفت:

مهرداد:اخی قربون خواهر حسودم ..

_عه مهراڢ من حسوڢ نیستم..

مهراڢ: معلومه که نیستی حالا فکر کردی من عزیز درونمو یادم میره نخیر عزیزم هدیه برات

گرفتم ولی خونس ..

با شنیدن حرفش یه لبخند اوڢد رو لبم..

مهراڢ: خندیدی خندیدی این یعنی آشتی..

دوباره یه اخم چاشنی صورتم کردم ..

_نچ نچ این نشد من مفتی مفتی اشتی نمیکنم..

مهراڢ: چشم عزیز دل مهراڢ تو جون بخواه..

یهو صدای آرام اوڢد:

آرام: مهراڢ خان بهم میرسیم دیگه جونتو نگه دار بعدن لازمت میشه..

مهرداد با من من گفت: اخه من چیز مانیا..

منو آرام بلند زدیم زیر خنده... الهی فدای داداشم بشم بین ما دوتا گیر کرده.. آرام هم به جمعمون

اضافه شد و گفت: کی با کیه؟! من طرف کیو بگیرم!؟

آرام زبونشو واسه منو مهرداد درآورد و گفت: داداشم اومد کمکم ..

آرام: نیج نیج کی گفته اومدم کمک تو؟! من اومدم ز منو از دست شما دیوونه ها نجات بدم..

با حرف آرام با محبت نکاش کردم. اخ که چقد عاشق این محبتای زیر پوستی و یهوایی شم...

آرام: عه داداش نداشتیم ها؟؟؟

آرام به اشاره به من زد و گفت: فعلا که ز من اینجا بین شما گیر کرده ..

آرام با اخم گفت:

ارام: زن زلیل!

اراد ابروشو بالا داد و گفت: باید به شوهرت بگی...

ارام یه نگاه خاص به مهراذ کرد.. دوتاشون تو چشمای هم دیگه غرق بودن اگه منو اراد نبودیم

کارای خاک بر سری هم میگردن... اراد یه سرفه مصلحتی کرد..

#پارت ۷

مانیا

با سرفه اراد به خودشون اومدن و دیگه بهم نگاه نکردن جو سنگینی شد.. ای بابا فقط یه نگاه بود

ها!..

منو ارام به بهونه کمک به فرنگیس جون بلند شدیم رفتیم اشپزخونه ...

توی پذیرایی با ارام و فرنگیس جون مشغول حرف زدن بودیم از هر چیزی میگفتیم از رنگ موی

فلان مدل تا ناخن مانیکور شدهی دخترای فامیل...

پدر جون و اراد مشغول شطرنج بودن... رفتم کنار پدر جون...

بابایی شرط بندی کردین؟

پدر جون که مشغول بازی بود سرشو بلند کرد و با دیدن من لبخندی زد گفت: نه عزیزم..

واییی خب سر یه چیزی بازی کنید اونجوری مزه بازی بیشتره نظر تو چیه اراد؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

اراد: خب سر چی بازی کنیم؟

قیافه متفکری به خودم گرفتم... یکم فکر کردم و چیز خوبی به ذهنم رسید.. تو هوا بشکنی زدم و

گفتم:

یافتم یافتم

باباجون و اراد از ذوق کودکانه من خندیدن... حالا انگار چی کشف کردم که اینجوری خودمو ضایع

میکنم...

اراد: حالا بگو چی یافتی خانوم دانشمند!؟

اگه بابا باخت باید یک هفته با خرج خودش مارو ببره شمال و دست رو هرچی گذاشتیم نه نیاره

و اگه تو باختی باید تو اینکارو کنی.

دوتاشون یکم فکر کردن و باباسرشو تکون داد و گفت: باشه

اراد هم یه لبخند مرموز زد و گفت: منم هستم...

منم با ذوق پریدم گونه ارادو بوس کردم و گفتم:

وایای مرسی آرادی.

یهو اومدم کنار تازه فهمیدم چه غلطی کردم... وای ابروم بیش باباجون رفت... از خجالت سرمو

انداخته بودم پایین.. با شلیک صدای خنده سرمو بلند کردم.. دوس داشتم از اونجا فرار کنم و

بشینم یک ساعت گریه کنم... مامان اراد و آرام و مهرداد و اریا هم اونجا بودن... خدایا اینا کی اومدن

این طرف ابروم رفت... همشون میخندیدن... پدر جون زودتر از همه به خودش اومد و گفت: عروس

کلم از من تشکر نمیکنی!؟

منظور حرف دو پهلوشو نفهمیدم و اروم گفتم: مرسی بابایی.

...مهرداد و آرام هنوز داشتن میخندیدن... اراد طوری نگاشون کرد که من جای اونا خودمو خیس

کردم...

اراد و بابا مشغول بازی شدن... خدارو شکر کسی دیگه به روم نیاورد که چیکار کردم...

اراد ناکسی خیلی خوب بازی میکرد پدر جون هم بازیش خوب بود ولی به پای اراد نمیرسید...آخر

بازی بود و بیشتر مهره های پدر جون بیرون بودن...اراد تو یه حرکت باباشو کیش و مات کرد...پدر

جون هم قبول کرد باخته و قرار شد روز مناسبی رو واسه رفتن به شمال برنامه ریزی کنن...

خواستیم بریم خونه مامانم واسه تبریک ولی فرنگیس جون و پدر جون اصرار کردن که فردا

همگی باهم بریم و الان شبه..بهشون تلفنی تبریک گفته بودیم ولی خب دلهم میخواست

برم...موقع خواب رفتیم توی اتاق سابق اراد...

#پارت

مانیا

وارد اتاق اراد شدم، رفتم به طرف تخت و روش نشستم..با فکر اینکه اون شب توی این اتاق من

اولین بار بوسیده شدم..اونم توسط اراد..وای خدای من با فکر بهش بدنم گر گرفت..بی حیا شدم

رفت به لیوان ابرو روش..توی عالم هیروت سیر میکردم و لبخند روی لبم بود که در اتاق باز شد و

اراد اومد داخل اصلا حواسم به اراد نبود و توی افکارم غرق بودم..

اراد:واسه خودت جوک تعریف میکنی؟

نگاش کن اصلا بگو به تو چه ها چه پرو شده ها گفتم:

_ نخیر با دیدن تو یاد شامپانزه افتادم.

اراد:نچ نچ زبونت کار دستت میده ها از من گفتن بود..

با حرص زبونمو واسش در اوردم با تعجب و خنده نگام کرد..خودمم از کارم خندم گرفت..

اراد:دیوونه!

برق رو خاموش کرد..دیگه چیزی نگفتم چشمامو به قصد خواب روی هم گذاشتم..با بالا پایین

شدن تخت چشمامو مثل برق گرفته ها باز کردم..

ابازور رو روشن کردم..دیدم اراد روی تخت کنار من دراز کشیده..چشماش هم باز بود و داشت

منو نگاه میکرد..یهو چشمم به بدنش خورد..بلوزشو درآورده بود..عادتش بود واسه خواب بلوزشو

در بیاره..

چ چرا اینجا خوابیدی؟

اراد کلافه گفت:مانی لطفا بس کن!

برو جایی دیگه بخواب..

اراد:ما قبلا هم کنار هم خوابیدیم پس این مسخره بازیو بذار کنار..

درسته قبلا کنارش خوابیدم البته چن بار ناخواسته بود..

دوباره چشمم به بدنش خورد لامصب چه هیکی داره ادم با دیدنش تحریک میشه بازوهاشو گاز

بگیره.. باز بی حیا شدم... اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ خب لاقل لباستو بپوش.

اراد: ای بابا با لباس چیکار داری! بذار بخوابم خستم..

پسره خر اصلن منو درک نمیکنه خب منم دل دارم.. ابازور رو خاموش کردم و با بیشترین فاصله از

اراد دراز کشیدم ..

باز صدای اراد بلند شد:

اراد: نترس نمیخورمت!

اهمیت ندادم.. هرکاری میکردم خوابم نمیبید.. شاید به خاطر بوی عطر تلخ اراد بود یا شاید واسه

حضورش!..

تا دم دمای صبح ول خوردم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...

با احساس اینکه یه زنبور روی صورتمه و داره وز وز میکنه چشمامو باز کردم ای بابا اول صبحی

زنبور مزاحم از کجا اومده نمیداره بخوابم اوففف..یهو دو تا تیله سبز شیطون دیدم..اولش منگ

بودم و چیزی نفهمیدم..یکم هوشیار شدم..دیدم اراد داره میخنده..ای بیشعور پس کار این بوده

منو از خواب نازم بیدار کرده .. چشمامو ریز کردم و با اخم گفتم:

_ کار تو بود اره!؟!

اراد که بزور خودشو نگه داشته بود تا قهقهش به اسمون نره گفت:

اراد: من نبودم والا یه زنبور بود.

سرمم تکون دادم و گفتم:

_ پس تو نبودی..

مانیا

به اراد اجازه فک کردن ندادم و سریع پریدم طرفش و شروع کردم به ویشگون گرفتن ... با عضله

هایی که این داره انگشت خودم درد گرفت.. به فکر دیگه به ذهنم رسید... شروع کردم به قلقلک

دادن .. لب های اراد کش اومد و شروع کرد به خندیدن قهقه اراد کر کننده بود... اخی اقامون

قلقلکی بوده و من نمیدونستم ... اراد با خنده گفت:

اراد: وای مانی نکن

از این مانی گفتنش قند تو دلیم اب شد.. اراد همش خواهش میکرد که قلقلکش ندم ولی من خبیث

دست بردار نبودم.. اراد میخندید منم باهاش میخندیدم.. واقعا وضعیت خنده داری بود.. من افتاده

بودم روی اراد و اون مستانه میخندید..از خنده زیاد گوشه چشمم اشک جمع شد..دستمو به

طرف صورتم بردم تا اشک پاک کنم..اراد هم نامردی نکرد و از فرصت استفاده کرد بلند شد

خودشو انداخت روم ..حالا جاهامون عوض شده بود اراد با پاهاش منو قفل کرده بود و قلقلکم

میداد منم میخندیدم ولی نه ب خاطر قلقلک بلکه به خاطر وضعیتی که توش بودم..یکم از خندم

کم کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم بریده بریده گفتم:

_ آ آ اراد من قلقلکی نیستم.

اراد:نخیر خانوم زرنگ بازی نداریم میخوای جرزنی کنی.

...دیکه خندم نمیومد و فقط به اراد نگاه میکردم که همه جوره سعی میکرد یه کاری کنه قلقلکم

بیاد و بخندم..نچ نچ نگاش کن مرد گنده عین بچه ها شده مثلا سالشه ..ینی بچه منو اراد شبیه

اراد میشه!وای خدایا من چی گفتم بچه! بچه منو اراد...

نه نه امکان نداره..البته این ارزوی منه که از عشقم بچه داشته باشم ولی ازدواج ما همیشگی

نیس.عشق خدایا ینی واقعا عاشقم..خدایا کمکم کن و راه درستو نشونم بده..دست از فکر کردن

برداشتم و سعی کردم بلند شم ولی نتونستم چون اراد با پاهاش روی قفلم کرده بود..کلافه گفتم:

_اراد دیدی قلقلکی نیستم حالا بلند شو..اراد چیزی نگفت و داشت منو نگاه میکرد..با صدای باز

شدن در اتاق رومو به طرف در برگردوندم..وااای فرنگیس جون...درو باز کرد و سرشو بلند کرد و

خواست چیزی بگه یهو گفت:

ای وای خاک بر سرم ..

پشتشو به ما کرد و گفت:بچه ها ببخشید نمیخواستم مزاحم بشم ولی صداتون اومد گفتم شاید

دعوا میکنید..

اینو گفت درو بست و رفت.. وای اون یه ذره ابروم هم رفت.. ینی چه فکری پیش خودش

میکنه.. فک میکنه منو اراد هیعععع از فکر کردن دربارش خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم..

اعصابم خراب شد و بلند داد زدم: اراد بلند شو بذار برم ابروم پیش مامانت رفت الان پیش خودش

فکرای بد میکنه..

#پارت

مانیا

اراد از جاش تکون نخورد و گفت: خب بذار هر جوری میخواد فکر کنه.

با اخم نگاش کردم و گفتم: شاید برای تو مهم نباشه ولی واسه من مهمه که چه فکری میکنه..

اراد: مهم نیسی!

وای خدا این بشر چقد بیخیاله

اراد دو طرف شونه هامو گرفت و نزدیک تر شد و شمرده شمرده گفت: لعنتی منو تو زن و شوهریم

میفهمی زن و شوهر..

اینو گفت و بلند شد رفت توی حموم..

پسره دیوونه احمق خُل اصلن هرچی بهش بگم باز کمه..

آماده شدیم بریم خونه مامانم مهرداد و آرام صبح زود رفته بودن اونجا.. ای نامردا دیگه مارو تحویل

نمیگیرن و تنها تنها میرن بیرون.. داشتم از فرنگیسی جون تشکر و خدا حافظی میکردم که زنگو

زدن.. کنجکاو بودم بدونم کیه چشممو به در دوختم که دایی و زن دایی اراد بعدش هم سولماز و

سوگل وارد شدن..اخ که من چقد از این سوگماز نچسب بدم میومد..بعد روبوسی و عید مبارکی

منو اراد که ایستاده بودیم و قصد رفتن داشتیم حالاموندیم چی بگیم..اراد زودتر گفت:

اراد:خب دایی زن دایی ببخشید ما بعدن به خدمتون میرسیم الان باید بریم خونه پدر مانیا..دایی

و زن دایش خیلی مودبانه پذیرفتند سوگل همچیزی نگفت ولی اون سوگماز بی ریخت گفت:

سوگماز:وااآ اراد ما به خاطر تو اومدیم...

سوتی دات در حد لالیکا..خونم به جوش اومد..عوضی جلو من که ز نشم میگه به خاطر تو..تو

غلط کردی به خاطر شوهر من اومدی..اراد لبخند مصنوعی زد و دستمو که تو دستش بود محکم

تر گرفت و گفت:بعدن به خدمت میرسیم دختر دایی!

توی راه خونه ما نه من چیزی گفتم نه اراد..از سکوت راضی بودم حداقل از بحث و دعوا بهتر بود..

مامان بابا با دیدنمون خیلی خوشحال شدن ولی نمیدونم چرا اراد و بابام مشکوک میزنن همش

باهم پیج میگردن و یه نگاه خاصی به من مینداختن..از نگاهای ترحم امیزشون خوشم نیومد و

رفتم توی اشپزخونه به مامانم کمک کردم...عیدی مامان بابام باعث تعجبم شد..یه خونه قدیمی

کوچیک تو یکی از بهترین محله های تهران ازشون پرسیدم چرا خونه حالا بابا هم گفت واسه

اینکه هر وقت مدرک پزشکی گرفتی خونه رو بازسازی میکنم و میشه مطببت واقعا خوشحالم

کردن...خوبه که کسایی همیشه به یادت باشن..مامان بابای من فکر هفت سال دیگه رو هم

کردن..الهی سایشون همیشه رو سرم باشه...

*

#پارت

از توی فکر و خیال بیرون اومدم و چایی ریختم تا واسه اراد و بابا بیرم..

موقعی که میخواستم برگردم توی اشپزخونه بازم بابا با اون نگاه ترحم امیزش منو ذوب کرد..وای

اینجا چخبره...زود رفتم توی اشپزخونه و با مامان مشغول حرف زدن شدیم..مامانگفت که مهرداد

و آرام صبح اومدن یه سر بهشون زدن و رفتن...هی روزگار عاشقیه دیگه عقل ادم میگیره و ادمو

کور میکنه....داشتم با مامان حرف میزدیم که یهو سر و کله اراد توی اشپزخونه پیدا شد..مامانم تا

اراد رو دید منو فراموش کرد و قریون صدقه دامادش رفت..عجبا!...

اراد:راستی مامان واسه دو روز دیگه وسایل جمع کن قراره بریم شمال...

با تعجب نگاهش کردم عههه ینی مامان بابای منم میان کی حرفش زدن که من نفهمیدم..مردا

همینن میخوان کاری کنن به کسی نمیکن مثل ما زنا نیستن که قبل از اینکه کاری کنیم همه جا

مگه قرار نبود هفته دیگه بریم؟

اراده:اره ولی افتاد جلو تر چون باید کارای مراسم آرام و مهرداد رو زودتر انجام ندیم وگرنه داداشت

قبل از عروسی منو دایی میکنه.

هیعهعه چقد بی حیا شده.. لاقل جلو مامانم ابرو داری کن یه چشم غره حسابی واسش

رفتم.. مامانم از این طرف قربون صدقه پسر و عروسی میرفت منم اینجا شلغم!

....

قرار شد واسه شمال مامان اینا هم بیان و باهم هماهنگکردن که دو روز دیگه همه خونه پدر اراد

جمع بشیم و از اونجا بریم.. ساعت پنج بعد از ظهر منو اراد هم عزم رفتن کردیم که مامان همش

میگفت واسه شام بمونید ولی دیگه گفتم بیشتر از این زحمتش ندیم و قبول نکردم که

بمونیم..موقعی که میخواستم از خونه برم بیرون بابا صدام زد ..

بابا:مانیا.

برگشتم و گفتم:جانم بابایی

اومد نزدیکم و یهو منو کشید توی اغوشش و محکم منو گرفت..انگار میخواستم فرار کنم خندم

گرفت از این کارش..از یه طرفم کنجکاو شدم ببینم چیکارم داره..

بابا:مواظب خودت باش دختر بابا

لبخند زدم از این حمایت پدرنش

ادامه داد:هروقت احساس کردی نمیتونی به زندگی با اراد ادامه بدی بهم خبر بدی یا اگه یه وقت

اذیتت کرد به من بگو و یادت باشه من تو هر شرایطی که باشی پشتیبم..

تشکر کردم و از خونه بیرون زدم اراد که از قبل اومده بود بیرون سوار ماشینش شدم.. چیزی

نگفتم و اراد به طرف خونه راه افتاد...از بس فکر کردم مغزم ارور داد نمیدونم چرا بابا اون حرفا رو

زد منظور شو نمیفهمیدم ..

#پارت

مانیا

وارد پارکینگ شدیم ..خواستم از ماشین پیام پایین که اراد دستمو گرفت و صدام زد:

اراد:مانی

وااای باز گفت مانی این پسر داره منو دیوونه خودش میکنه..برگشتم به طرفش:

بله؟

اراد:صبر کن باهم میریم..

متوجه منظورش نشدم..شونمو بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم..داشتم به طرف بله ها میرفتم

که بازم اراد صدام زد ولی این دفعه صدایش پر از حرس بود:

اراد:مانیا!

بله؟

چیزی نگفت و او مد نزدیکم دستمو گرفت و به طرف اسانسور برد..واای نه!

سر جام بدون حرکت ایستادم اراد دستمو کشید دید که حرکت نمیکنم برگشت و گفت:چرا

لجبازی میکنی بیا دیگه.

با عجز نکاش کردم و سرمو به نشونه نه تکون دادم..شده بودم عین بچه هایی که میخوان بفرن

امپولش بزنین...

اراد کلافه دستی موهاش کشید و گفت:

اراد: اگه نیای خودم کولت میکنم ها..

با تعجب نکاش کردم ای بابا این دیگه کیه من نخوام با اسانسور بیام باید کیو بینم؟!..

اروم گفتم: اراد اچه من من میترسم بیام..

اراد با لحن مهربونی گفت:

اراد: نترس عزیزم تا وقتی من هستم از هیچی نترس..

دلو زدم به دریا و دنبال اراد راه افتادم.. نمیخوام که وقتی اراد میگه نترس پس نباید بترسم شاید

اراد فقط اون حرف رو واسه دلگرمی من گفت ولی واسه من کلی ارزش داشت..

وارد اسانسور شدم بدنم میلرزید و محکم اراد رو گرفتم بدنم یخ زد گرمای دستای اراد فرشته

نجاتم بود.. اراد با لبخند نکام میکرد..

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و فشارشون میدادم..بازم اون ترس اومد سراغم ..اراد منو کشید

تو اغوشی و تو گوشم به چیزایی زمزمه میکرد که من متوجهشون نبودم ولی هرچی بود ارومم

کرد..سرمو تو سینه اراد مخفی کردم و تو دلم ایت الکرسی میخوندم...

بازم صدای اون زن که اعلام کرد طبقه دهم هستیم واسم بهترین صدا بود..بدون توجه به اراد

سریع از اسانسور زدم بیرون..قلبم تند تند میزد و اای خدایا شکرت این بار هم به خیر گذشت...

اراد با لبخند نگام کرد و گفت:

اراد:دیدی ترس نداشت خانومی..

لبخند زدم و بی اراده سرمو بردم نزدیک صورت اراد و بوسه ای به گوشش زدم..

اراد هم یه چشمک زد و باهم وارد خونه شدیم..

تصمیم گرفتم شام قرمه سبزی درست کنم...

*

#پارت ۳

مانیا

توی اشپزخونه مشغول سرخ کردن سبزی بودم و واسه خودم اهنک میخوندم ..

یادم اومد که از اراد بپرسم داشتن با بابام در مورد چی حرف میزدن که موقع برگشتن بابا اون

حرفارو زد..

بعد از اینکه غذام آماده شد شعله گاز رو کم کردم..

تموم هیکلم بوی غذا میداد ..

رفتم حموم و حسابی خودمو ساییدم..

بعد از دوش گرفتن او مدم بیرون .. حوله رو دور خودم پیچوندم.. اول موهامو خشک کردم و بعدش

با بابلیس صافشون کردم .

یه تاب بنفش و ساپورت مشکی پوشیدم.. همیشه توی خونه ساپورت میپوشم هم راحتی هم

پوشیده ولی یادش بخیر خونه خودمون هیییی ...

موهامو دورم ریختم و یه رژ بنفش مات زدم و دور چشمامو مداد کشیدم تا درشت تر نشون بده

همین کافیه.. با ادکلن هم دوش گرفتم توی آینه تیپمو بررسی کردم دیدم همچی اوکیه و در آخر

یه بوسی واسه خودم فرستادم..

همیشه وقتی میرم حموم و میام به خودم میرسم ...

رفتم توی اشپز خونه و یه سر به غذام زدم.. اراد هم داشت مستند میدید ..

تصمیم گرفتم الان برم ارزش بپرسم..

رفتم توی پذیرایی ..اراد متوجهم نشد رفتم کنارش نشستم ..

ای بابا این چقد بی بخاره اصلن نگامم نکرد..

_اراد؟

اراد:هوم

هوم و کوفت هوم و درد جانم نمیگی لاقل بگو بله!

_امروز خونه ما داشتن با بابام درمورد چی حرف میزدین!؟

سرشو به طرفم برگردوند و گفت:

اراد:حرف مردونه بود!

_عه اراد اذیت نکن دیگه خب بگو

اراد با اخم گفت:گفتم که حرف مردونه بود بعدش هم میخوای بدونی که چی بشه!؟

_خب تو بگو اراد لطفا

کلافه دستشو تو موهاش کشید اخ که من عاشق این حرکتشم..

اراد:ندونی واست بهتره.

_اراد:اااااااااا بگو..

اراد:اه بسه کم جیغ جیغ کن میگم..

با ذوق زل زدم به دهن اراد حالا انگار میخواد چی بگه که اینقد ذوق مرگ شدم..

اراد:درمورد تو حرف زدیم..

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

خب چی گفتین؟

اراد چن لحظه مکث کرد و بعد گفت:

اراد: در مورد اون قضیه

چشماشو بست انگار سختش بود حرف بزنه

کنجکاو گفتم:

کدوم قضیه؟

دوباره به نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

اراد: قضیه اون شب قضیه ت ت تجاوز

لبخند از روی لبم رفت و بدون حرف زل زدم به اراد..

مانیا

قضیه تجاوز قضیه تجاوز فقط این حرف تو مغزم اِکو میشد... فکرم رفت سمت اون شب...

اون اتفاق شوم...

اون شب لعنتی زندگیه منو عوض کرد..

سرنوشتمم عوض کرد...

به یه نقطه خیره بودم و هیچ حرکتی نمیکردم.. درسته من دکتر رفتم و فهمیدم سالمم فهمیدم

پاکم، ولی من تا یه مدت کابوس میدیدم، تا مدتی اون اتفاق تو ذهنم بود و باورم شده بود که بهم

تجاوز شده.. روحیمو داغون کرد...

با صدای اراد به خودم اومدم

اراد: مانیا خوبی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم..

تکونم داد و بازم گفت:

اراد: مانیا خوبی؟ معذرت میخوام نمیخواستم یادت بندازم..

بازم چیزی نگفتم زبونم قفل شده بود.. وای خدایا الان میفهمم چرا بابا اون حرفا رو زد وای نه ...

اراد: مانی لطفا به چیزی بگو منو نترسون خوبی؟

اب دهنمو قورت دادم و سرمو به نشونه مشبت تکون دادم و بریده بریده گفتم:

خ و ب ب ب

اراد نفسی از سر اسودگی کشید و منو به اغوش خودش کشید.. منم از خدا خواسته قبول کردم و

نزدیک تر شدم... اراد موهامو نوازش کرد کرد گفت:

اراد: ببخشید ناراحت کردم خانومم تقصیر خودت بود همش گفتمی بگو..

خدایا این مرد چقد خوبه کاش همیشه همینجور بمونه..

من این مرد رو دیوانه وار میپرستم..

من دلمو به این مرد دادم...

دیکه وقتشه که اراد بدونه این حقشه!

اروم صدایش زدم:

_اراد؟

اراد: جونم عزیزم

چه مهربون الهی فدای بشم...

به چیزی بگم!؟

منو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت:

تو دو تا بگو

نفس عمیقی کشیدم تو دلیم اسم خدارو صدا زدم...چشمامو بستم و اروم گفتم:

من من سالم یعنی منظورم اینه که من هنوز دختر و نکیمو دارم..

وای مردم و زنده شدم تا گفتم..چشمای اراد به اندازه توپ تنیس شده بود و کل صورتش علامت

سوال بود

با بهت گفتم:اخره چطور ممکنه؟!پس اون شب

چشمامو دو ختم بهش و گفتم:

_من رفتم دکتر!

اراد: از از کجا معلوم دکتره راست گفته!

#پارت

مانیا

دهنم دیگه بیشتر از این باز نمیشد... اخیه دکتر چرا دروغ بگه ...

اراد ادامه داد: اصلن شایدم تو دروغ بگی...

دیگه جا نداشتم بیشتر تعجب کنم اخیه چرا دروغ بگم چرا این مشنگ میزنه!

_اراد دروغ نمیگم دکتر رفتم مدرک هم دارم...

اراد: من به دکتر اعتماد ندارم تو این زمونه دکترها واسه پول دروغ میگوین شاید مدرکی که داری

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
واقعی نباشه) با عرض معذرت از تموم پزشک ها این قسمتی از رمان هستش و من قصد توهین

به هیچکسی رو ندارم امیدوارم به دل نگیرید)..

_ اراد چی میگی تو زده به سرت!؟

اراد: وایسا ببینم اصلن شاید به خاطر اینکه بابات فهمیده اینو میگی هان!؟

خونم به جوش اومد و داد زدم:

_ اراد چرا نمیخوای بفهمی من سالمم من پاکم

اراد یه نیشخند زد و گفت:

اراد: ثابت کن!

تا چن لحظه سکوت خونه رو فرا گرفته بود و چشمامو دوختم و بهش و با تعجب گفتم:

_ خب چطور ثابت کنم اخه!؟

یه ابروشو بالا داد و گفت: خودت بهم ثابت کن که پاکی

..داشتم تو مغزم حرفشو هلاجی میکردم..اخه چطور ثابت کنم. میگم مدرک دارم میگه دروغه

میگم دکتر رفتم میگه دروغه پس چطوری بهش بفهمونم اخه هیععه نه!نگنه منظورش اینه که

واای نه با ترس و تعجب نگاش کردم... با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:م م منظور تو نمیفهمم..

با پوز خند گفت:خوبم میفهمی..

ینی من به خاطر اینکه به اراد بفهمونم پاکم باید باهاش باشم!؟!

باید چیزی که واسه هر دختری ارزش داره رو به باد بدم!؟!

ن ن همیشه ازدواج ما همیشگی نیس

ولی خب منکه دوستش دارم..

وجدان: دوست داشتن تنها ملاک نیست

اه تو یکی خفه شو..

بازم چشمامو دوختم بهش... اراد پسریه که هر لحظه اراده کنه از در و دیوار واسش دختر

میباره.. خوشتیپ، پولدار از همه مهم تر قلب پاکشه..ینی اکه باهاش باشم مال اون میشم؟ینی اونم

دوستم داره!؟!

دست از فکر کردن باخودم برداشتم گفتم:

_ اراد میفهمی چی میگه! من پاکبو ب خاطر تو از دست میدم..

اراد: منم با ازدواج با تو ازادیمو از دست دادم..

_ تو از اول هم ازاد بودی

اراد: اینا رو ول کن بریم شام بخوریم ..

بلند شد و در حالی داشت سر تا پامو دید میزد گفت:

اراد: و واسه اون حرفم. اون فقط یه پیشنهاد بود که تو ثابت کنی اگه شب توی اتاقم بودی ینی

آماده ای که با من باشی و پاکیتو ثابت کنی و در غیر اینصورت یعنی تو.....

*

#پارت

مانیا

حرفشوزد و راه اشپزخونه رو پیش گرفت...

دهنم به اندازه اسب ابی باز بود دیگه راه نداشت بیشتر از این تعجب کنم ..

ینی من باید به خاطر عشقم از ایندم بگذرم!

ینی من میتونم اونو عاشق خودم کنم!

اره چرا که نه خب میتونم عاشقتش کنم دلشو بدست بیارم.. باید بهش ثابت کنم که همه دخترا و

زن ها مثل ملیس نیستن .. باید کاری کنم که اراد بهم اعتماد کنه...

توی بهت بودم و با خودم دو دو تا چار تا میکردم...

واای خدایا دیوونه شدم رفت..

پوووووی کلافه کشیدم و رفتم داخل اشپزخونه... اراد سرش تو قابلمه بود ای پیشورداشت ناخنک

میزد ...

متوجه من نشد و از پشت بهش نزدیک شدم دهنمو به طرف گوشش بردم اروم و کمی با ناز

گفتم:

تو نمیدونی من از ناخنک زدن بدم میاد!؟!

اراد همین که صدامو شنید هول شد و درحالی که برمیکشت فاشق از دستش افتاد و گفت:

اراد: خب گرسنم بود

اییی خیلی مظلوم گفت از طرفی هم خندم گرفته بود و چشمم به گوشه لبش بود..

دستمو بردم نزدیک لبش اراد با تعجب نگام کرد...

چیزی نگفت و کنجاو نگام میکرد که ببینه میخوام چیکار کنم...

با دستم گوشه لبشو که یه ذره غذا بود رو پاک کردم...

با یه لبخند ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_ تمیز شد!

اراد یه جویری نگام میکرد از اون نگاهایی کم پیدا بود..

زل زده بودیم بهم که اراد نفسشو فوت کرد توی گردنم و اروم گفت:

_دست پختت خوبه!

خلل خالق چند ماهه داره دست پختمو میخوره تازه یادش افتاده...

با یه لبخند مصنوعی از هم جدا شدیم...

سر میز شام بودیم که تازه یادم اومد از اراد بیرسم که بابام چطور اون قضیه رو فهمیده..

صداش زدم درحالی که دهنش پر از غذا بود و با شوق میخورد گفت: جانم.

اخ که مانیا فدای اون جانت بشه..

_میگما اراد بابام. بابام چطور فهمید!؟

اراد با دستمالی دهنشو تمیز کرد و گفت:

اراد: باباتو تهدید کردن.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
غذا پرت شد توی گلوم کی بابامو تهدید کرده بعدش هم چه ربطی به اون موضوع داره...

کنجکاو زل زدم بهش که خودش ادامه داد:

#پارت ۷

مانیا

اراد ادامه داد:

اراد: کسی که قصد داشت ابروتو ببره با پدرت دشمنی داشت هنوزم دشمنیشون پا برجاس...

دشمنی!

ینی به خاطر یه دشمنی قصد ابروی منو داشتن!

خدای من چه ادم هایی پیدا میشن.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
درسته پدرم دشمن داشت به خاطر شغلی بود بابا هم ریسک پذیر بود و توی پرونده های

خطرناک دخالت میکرد...

ولی همیشه مراقب بودیم یا بابا خودش یه جوری حلش میکرد..

واقعا ترسیدم.

اره ترسیدم.

ترسیدم از اینکه بازم قصد ابرومو داشته باشن..

دیگه تحمل شکست رو ندارم..

با خودم گفتم احتمالا اراد اطلاعات بیشتری از اون دشمن بابا داره پس ازش خواستم بیشتر

توضیح بده..

_اراد میشه بیشتر توضیح بدی؟

یه لحظه فکرم رفت سمت یلدا ..

ادامه دادم:ی ی یلدا ربطی به اینموضوع داره!؟

اراد:انتقام گیرنده اصلی یلداس و برادرش ولی این وسط از ادمای دیگه هم کمک میگیرن مانیا

باید بیشتر مراقب خودت باشی و بدون من جایی نری لاقل تو این مدت تا این مشکل حل شه..

پس حدسم درست بود اون اون یلدای نامرد اونکه نقش دوستمو بازی کرد واسه انتقام اخه انتقام

از چی..به بهای نابودی من!

چیزی نگفتم و سرمو نکون دادم...اراد هم متقابلا چیزی نگفت و مشغول غذا خوردن شد...

دیگه اشتها کور شد میلی به غذا نداشتم و باهاش بازی میکردم...

دونه دونه لوبیا های غذا رو میخوردم و توی افکارم بودم...

اراد:مانی.

اینقدر قشنگ اسممو صدا زد که لبخندی روی لبم شکل گرفت .

_جانم.

دستشو آورد روی میز و روی دستم گذاشت .. فشار خفیفی داد و گفت:

اراد:نگران چیزی نباش تا وقتی که من هستم نمیذارم یه مو از سرت کم بشه.

وقتی اینو میگفت توی چشمام زل زده بود...حرفش واقعا خالصانه بود و به ادم دگر می میداد.

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی که هستی اراد!

...

بعد از اینکه یکم بهم دیگه لبخند تحویل دادیم از سر میز بلند شدم و ظرفای خودمو گذاشتم تو

سینک..

اراد: تو که چیزی نخوردی.

_من همیشه کم میخورم.

با لحن شیطونی گفت: امشب همیشه نیست و باید خودتو تقویت کنی..

#پارت

مانیا

واای خدا ینی هنوزم سر حرفشه؟! من اولش فک کردم که واسه شوخی یا ترسوندن من

گفت.. ولی خب من که میخوام قبول کنم... دچار دوگانگی بدی شدم.. با ترس اب دهنمو قورت

دادم...

اراد از سر میز بلند شد و گفت:

اراد: مرسی غذا خیلی خوشمزه بود یه لبخند مرموز زد و ادامه داد: آخر شب منتظرتم خانومی!

یه چشمک زد و رفت و باز منو تو بهت گذاشت..

پسره بی ادب، بی شعور، و هرچی فحش بد تو دنیا مرتیکه یالقوز وای خدا الان همه موهامو

میکندم... با حرص ضرف ها رو جمع کردم و شستم...

بعد از اینکه ظرفارو شستم از اشپزخونه اومدم بیرون.. اراد توی پذیرایی داشت بیلارد بازی

میگرد... نمیدونستم چیکار کنم.

کاشکی یادش بره..

من همیشه دوست داشتم خودمو واسه عشقم نگه دار پاک و دست نخورده..خب اراد هم

عشقمه..ولی یه چیزی تو وجودم منو میترسونه...

من تصمیممو گرفتم..

قبول میکنم!

خودمو به اراد ثابت میکنم...پاکیمو، عشقمو !!!

عشقی که از روز اولی که دیدمش توی وجودم ریشه زده..

من اسیر نگاه سبزش شدم...

اگه یه روز نباشه نیستیم...

عشق خیلی مقدسه...البته عشق واقعی..

تشخیص عشق از هوس سخته!

عاشق شدن خیلی خوبه... آدم رو به زندگی وا میداره... گرچه عشق حقیقی ما خداونده و ما باید

واسه رسیدن به عشق حقیقی تلاش کنیم و در نظر محبوب خوب باشیم..

هر محبتی رو نباید عشق فرض کرد!

هر نگاهی رو نباید عشق فرض کرد!

هر احساسی رو نباید عشق فرض کرد... نفرت و هوس هم جلوه ای از احساسی اند..

بعضی ها مثل گرگ اند، با ظاهری فریبنده دل انسان رو میبرند و در آخر اون رو می درند....

#پارت ۹

مانیا

...وارد اتاق خودم شدم... استرس داشتم.. مثل روزی که جواب کنکورک اومدم... همون روزی که با

یه نگاه عاشق شدم...

میترسیدم...

.

از یه طرف هم از رو به رو شدن با اراد خجالت میکشیدم...

رفتم جلوی آینه و خودمو بررسی کردم..

اوممم لباسم که خوبه حموم که رفتم خوشگل هم هستم

...اعتماد به نفسم تو حلق ارادم..

وایی ارادم ینی اراد مال منه..

اره خب مال منه دیگه...

.

یه نگاه دیگه به لباسم انداختم .. نه زیادم خوب نیس .. دوست دارم امشب به نظرش خوشگل و

خواستنی باشم ..

پس بذار یه چیزی بپوشم که دیوونه شه ..

توی لباسم گشتم .. ترسیدم که یه وقت چیزی که میخوام نباشه ولی خوشبختانه اون لباسی که

مد نظرم بود پیدا کردم ..

یه لباس خواب توری بنفش خیلی کوتاه .. اصلن لباس نبود که اگه هیچی بپوشم سنگین ترم ..

... قسمت هایی از لباس حالت پر مانند داشت و زیبایی شو بیشتر کرده بود ... لباس رو پوشیدم

موهامو روش پخش کردم و خودمو تو اینه دید زدم...

رنک و مدل لباس خیلی بهم میومد فیت تنم بود

اوه اوه بین چی شدم کوفتت شه اراد...

عطر همیشگیم زدم و رژ بنفشمو تجدید کردم...

تو دلم اسم خدارو صدا زدم و اروم از اتاقم رفتم بیرون

...بی سر و صدا وارد اتاق اراد شدم... اوفوف خدارو شکر که نیومده بود توی اتاقش و گرنه

نمیتونستم باهش رو به رو بشم و از خجالت اب میشدم...

برق رو خاموش کردم و رفتم روی تخت نشستم..یهو یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم و دو دل

بودم که بمونم یا نه...

خانوم اراد بشم یا نه؟

به عشقم ثابت کنم یا نه؟

بدنم یخ کرد و از استرس میلرزیدم...

#پارت

مانیا

صدای باز شدن در اتاق اومد و بعدش روشن شدن برق...

میدونستم اراده سریع گفتم:

_ خاموش کن!

پشتم به اراد بود و نمیتونستم چهره متعجبشو ببینم. برق خاموش شد.. نفسی از سر اسودگی

کشیدم. اراد بی صدا اومد روی تخت و کنارم نشست. منتظر بودم چیزی بگه ولی دریغ از یک

کلمه!

اراد خم شد و اباژور کنار تخت رو روشن کرد. توی سکوت زل زد بهم. صدای نفس های پی در پی

اومد و با صدایی دگرگون گفت:

اراد: مانیا؟

_ جان!

اراد: چرا اومدی اینجا با این کارت میخوای دیوونم کنی!؟

_تصمیممو گرفتم.

اراد: مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

_مطمئن مطمئن.

اراد: چرا؟

_چی چرا؟

اراد: چرا به خاطر اینکه به من ثابت کنی از خودت میگذری؟

متوجه منظورش شدم و توی نور کم اتاق زل زدم توی چشمای وحشیش و گفتم:

_میخوام به شوهرم ثابت کنم.

با این حرفم ساکت شد. بازم زل زد به من. همین کلمه شوهر و اسش کافی بود که بفهمه مصمم

اراد دستامو تو دستاش گرفت و اروم انگشتمو نوازش کرد.

دستاش کورهی آتش بود و وجودمو سوزوند.هراس داشتم از اینکه نتونم اراد رو راضی کنم.

من تجربه ای توی اینجور روابط نداشتم و بدجوری میترسیدم.

حرف دلمو به زبون آوردم:

_آراد؟

اراد:جانم خانومی.

_آرادمن میترسم.

اراد با صدایی که پر از تعجب بود گفت:

اراد: از چی میترسی؟

_از اینکه اینک من نتونم رضیت کنم من هیچ تجربه ای ندارم راستش میترسم.

اراد با لحن شوخی گفت:

اراد: منم تجربه ندارم ولی چطوره باهم تجربه بدست بیاریم؟

خجالت کشیدم و چیزی نگفتم

اراد: هوم؟ نظرت چیه؟

از درون کنجکاو شدم ینی واقعا اراد راست میگه! اینکه تجربه نداره. ولی اچه چطور ممکنه.

حرفمو به زبون اوردم:

_چطور تجربه نداری؟ تو که پنج سال از عمرت رو المان بودی یعنی انتظار داری باور کنم تا حالا با

کسی نبودی؟

آراد: خب واقعا هم نبودم.

_ مگه میشه؟ حرفایی میزنی ها

آراد: شاید تصور از من طوری دیگه باشه ولی من تا حالا با هیچ دختری نبودم.

با دهن باز نکاش کردم و گفتم:

_ نههههه

آراد با خنده گفت:

آراد: آرهههه

چیزی نگفتم و آراد ادامه داد:

#پارت

چیزی نگفتم و اراد ادامه داد:

اراد: من تا قبل از سالگی خیلی شیطنت داشتم البته شیطنت من توی تفریح و دوستان بود ن

رابطه با جنس مخالف. بعد از سالگی هم توی المان بودم اون زمان به خاطر مرگ سهند و

خیانت ملیس هرزه به تنها چیزی که اهمیت نمیدادم دختر بود .

واقعا تعجب کردم. من طوری دیگه درباره اراد فک میکردم.

اراد با ابروهای بالا رفته گفت:

اراد: ابهاماتون برطرف شد سرکار خانم!؟

_ اوهوم.

توی دلم عروسی بود ولی به روی خودم نیاوردم. خوشحال بودم از اینکه اراد تا حالا باکسی رابطه

نداشته .ینی من واسه اون اولینم،اونم واسه من.

همیشه دوست داشتم واسه مرد زندگیم اولین باشم.

اراد خودشو بهم نزدیک تر کرد و با دستش چونمو گرفت و سرمو بلند کرد اروم گفت:

اراد:به چی فکر میکنی موش کوچولو!

وای خدا از دست اراد موش نبودیم که حالا شدیم.

با صداقت گفتیم:

به تو

نزدیک تر شد و سرشو به طرف شونم برد و بویید.چند بار نفس عمیق کشید و میخ چشمام شد.

صورتش به اندازه سه میلی متر با صورتم فاصله داشت.

هرم نفساش به صورت تم میخورد و حالمو دگرگون میکرد.

هر دو سکوت کرده بودیم. دلم میخواست به اراد بگم که دنیا مه!

بگم دوستی دارم!

بگم که چقدر میخوامش!

بگم دیوونشم!

بگم هیچوقت ترکم نکن!

ولی غرورم چی؟

من دخترم غرور دارم. دوست دارم عشقم بهم ابراز علاقه کنه.

خب چه اشکالی داره من ابراز علاقه کنم؟؟!!

تو دلم با خودم کلنجار میرفتم ...

اراد سر شو توی گودی گردنم فرو برد و نفس های عمیق کشید ..

زمزمه وار اراد رو صدا زد. فکر کنم نشنید، دوباره صداش زدم ولی بلندتر...

اروم ازم فاصله گرفت و گفت:

اراد: هووووم.

توی چشمش نگاه کردم. همون چشم هایی که منو اسیر خودش کرد. من عاشق این چشم هام.

یه روز نباشه، نیستیم!

پس چرا احساسمو مخفی کنم؟

#پارت

مانیا

_اراد من.....

گفتنش گر چه شیرینه ولی واسم سخته!

اراد:توچی؟

_اراد من.....هوووف چطور بگم؟

اراد کلافه گفت:بگو.

_نمیتونم.

اراد کنجکاو نکام کرد...

تو دلیم با دوتا حس مختلف سر جنگ داشتیم..

رنگ نگاه اراد عوض شد و طور خاصی نکام میگرد...

خدایا کمکم کن.

چطور بهش بگم که دنیا مه!

باید هر طور شده همین امشب بگم، اگه امشب نتونم بگم پس شاید هیچوقت دیگه هم نتونم بگم.

با صدایی که بغضش مشهود بود اراد رو صدا زد. جوابی نداد و سعی داشت با نگاهش حرف دلش

بخونه.

یک قطره اشک از چشمش چکید روی گونم دوباره صدایش زد:

_ اراد؟

چیزی نگفت. از اون وضعیت خسته شدم ولی کم نیاوردم.

_ اراد من

یهو پرید وسط حرفم و گفت:

اراد: نه نه نگو مانیا. لطفا!

با تعجب نکاش کردم چرا نگم!؟

اصلا اون که نمیدونست میخوام چی بگم!؟

چشمه اشکم جوشید و اراد زمزمه وار گفت:

اراد: نه نگو مانی نگو.

اخره لعنتی مگه تو میدونی میخوام چی بگم!؟

بازم صدایش زدم ولی اراد دستاشو بالا آورد و روی دهنمو گرفت که مانع از حرف زدنم شد.

سرشو به طرفین تکون داد و گفت: نه نه نه تو گوش کن!

مگه میخواست چی بگه!؟

از طرفی ناراحت شدم و طرف دیگه کنجکاو.

حس کنجکاویم بهم غلبه کرد. ساکت شدم و منتظر بودم اراد سکوت رو بشکنه...

نفس عمیقی کشید چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

اراد: مانی من....

متعجب و کنجکاو زل زده بودم به لب هاش تا ببینم میخواد چی بگه!

اراد ادامه داد: مانی من دوست دارم.

#پارت ۳

مانیا

زمان واسم متوقف شد. با بهت زل زدم به اراد و حرفشو تو ذهنم هلاجی کردم.

اراد گفت دوست دارم... گفت منو دوست داره.. خودش گفت... من میخواستم بهش بگم ولی اون

گفت اون بهم ابراز علاقه کرد خدایا من بیدارم یا همش خوابه...

اگه خوابه پس نمیخوام بیدار شم..

انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از این...

اراد منو دوست داره. پس علاقمون دو طرفس...

عشقمون دو طرفس....

دوست داشتم بازم این جمله رو از زبون اراد بشنوم. بریده بریده گفتم:

چ چ چی گفتی؟

اراد که به قیافه متعجب من نگاه کرد و سعی داشت خندشو قورت بده. سرشو نزدیک کرد و زمزمه

وار تو گوشم گفت:

اراد: گفتم دست دارم میفهمی دیوونه وار عاشقتم.

اشکام جاری شد. با چشمای اشکی به اراد نگاه کردم. مردی که عاشقشم..

مردی که چند دقیقه قبل بهم ابراز علاقه کرد...

اراد ازم فاصله گرفت و گفت:

اراد: مانی چرا چشمای زیبات بارونیه تو امشب قصد جون منو داری؟!

با دستاش اشکمو پاک کرد.

محو مهر بونیش بود مرد من.

دیگه گریه نمی کردم به آرادم نگاه کردم اونم غرق چشمای من بود. با صدای آراد به خودم اومدم:

اراد: مانی تو نمیخوای چیزی بگی؟

اولش با خودم گفتم منظورش چیه ولی بعد دوهزاریم افتاد.

حقشه که بدونه چقدر دوستش دارم!

خجالت رو کنار گذاشتم و زل زدم توی نگاه جنگلیش و گفتم:

__منم.....

دوباره چشمامو باز و بسته کردم نفس عمیقی کشیدم.

حالا نگاه اراد بود که کنجاو به لب هام دوخته شده بود...

__منم دوست دارم.

هووووف خدایا شکره بالاخره گفتم چشماش پر از اشک شد ولی مانع از ریزشش شد.

با صدای بغض داری گفت:

اراد: دوباره بگو!

لبخندی زدم و گفتم: آراد من دوستِ دارم خیلی خیلی زیاد...

بین منو عشقم دیگه خجالتی نبود ..

جایی که عشق هست خجالت معنایی نداره...

جایی که عشق هست غرور معنایی نداره...

آراد سر شو آورد جلو پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

آراد: میدونی چند وقته آرزوی شنیدن این جمله رو از زبون تو دارم؟! خیلی وقته که عاشقت شدم

مانیا، اونم بی حد و اندازه...

#پارت ۴

مانیا

_منم عاشقتم.نمیدونم از کی و کجا شروع شد.فقط میدونم که اسیر نگاه سبزت شدم.میدونم اگه

نباشی منم نیستم...

اراد سریع دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

اراد:هیسهس حرف از نبودن زن مانی چون منم بدون تو نیستم...

با عشق نگاش کردم اخ که چقدر دوستش دارم .میمیرم واسش.خدایا مرسی که این احساس پاک

رو بهم دادی.

هرم نفس های اراد دیوونه کننده بود.صورت هامون با فاصله کمی از هم قرارداشت و چشمای اراد

بین لب و چشمم در نوسان بود.

میدونستم چی میخواود،منم میخواستم.

هر دو عاشقیم...

پس دیگه چه مانعی وجود داره؟

سرمو جلوتر بردم. اراد میخواست با چشمش ازم اجازه بگیره. باید حرکتی میکردم تا بتونم عشقمو

ثابت کنم...

فاصله رو به صفر رسوندم. اروم لب هامو روی لب اراد گذاشتم ولی بدون حرکت!

اراد منتظر همین کار از طرف من بود چون به خواستش رسید. نرم لب هامو بوسید. کم کم حرکت

لب هاش تند شد...

مثل تشنه ای که بعد از مدتها به آب رسیده بوسید، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و منم باهاش

همراهی کردم. هر دو مون با نفس نفس زدن از هم جدا شدیم توی چشمای اراد عشق رو میخونم

...حالت چشماش عوض شده بود و رگه های قرمزی داشت... سرشو توی گودی گردنم فرو برد و

عمیق بویید و بوسید طوری که با هر بوسه مست میشد و بازم ادامه میداد.

ازم فاصله گرفت و دستش به طرف بند لباس خوابم رفت با چشماش ازم اجازه میخواست. واسه

تایید کارش چشمامو روی هم گذاشتم...

تا صبح نجوهای عاشقانه منو آراد ادامه داشت، از دنیای دخترنم فاصله گرفتم و یکی شدن رو با

آراد تجربه کردم.

صبح با احساس اینکه یکی داره موهامو بعم میریزه از خواب بیدار شدم. آراد بود.

خوشحال و خندان داشت با موهام بازی میکرد تا چشممو باز کردم گفت:

آراد: صبح بخیر خانومم.

لبخندی در جوابش زدم باز با شنیدن لفظ خانومم ذوق کردم ولی با یاد اینکه دیشب واقعی

خانومش شدم گونه هام رنگ گرفت و لبمو گاز گرفتم سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم...

اینم پنج پارت

♥ □ ادامه پارت ها فرداشب

#پارت

مانیا

سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم...

اراد با دستش چونمو آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت:

اراد: فدای اون شرم و حیات خانومم..

با عشق نگاش کردم و گفتم:

خدانکنه.

اراد: درد نداری؟

با سوال اراد دیشب واسم یادآوری شد و بازم خجالت کشیدم. اروم زمزمه کردم:

نه.

اراد: عه نداشتیم دیگه چرا همش روتو ازم میگیری؟! وقتی باهام حرف میزنی تو چشمام نگاه کن

حالا پاشو بریم واست صبحونه آماده کردم.

خواستم بلند شم که با کنار رفتن گوشه ای از ملحفه تازه یادم اومد که لباس تنم نیست. از وجود

اراد توی اتاق با اون وضع خجالت میکشیدم. لباس هم جز لباس خواب دیشب چیزی اینجا

نداشتم.

خب تو برو منم میام.

اراد: نه خانومی همیشه میتراسم یهو حالت بد بشه.

لبخندی به محبتش زدم سعی کردم خجالت رو بذارم کنار..

ملحفه رو دور خودم پیچوندم و با دقت بلند شدم که یه وقت ملحفه باز نشه و بی حیا شم!

همین که بلند شدم درد بدی توی کمرم پیچید که از تحملم خارج بود و اخ خفیفی گفتم ولی اراد

شنید و دستپاچه شد.

اراد: وای مانی چیشدی؟ مگه نگفتی درد نداری؟ همش تقصیر منه پاشو بریم دکتر.

_خوبم اراد چیزی نیس، دردش طبیعیه کمکم کن برم حموم.

اراد که انکار منتظر درخواست کمک از طرف من بود سریع به کمکم اومد، از روی تخت بلندشدم

که چشمم به ملحفه خونی افتاد.

اراد رد نگاهمو گرفت و با محبت خاصی نگاه کرد.

با کمک اراد تا در حموم رفتم ولی دیگه میتونستم بقیشو برم از اراد تشکر کردم و به اصرارش

واسه کمک توجهی نکردم وارد حموم شدم.

*

چشمم به میز صبحونه افتاد... اوووومممم به به ادم اگه اشتها هم نداشته باشه با دیدن این سفره

گرسنش میشه.

اراد: مانیا ببخشید دیگه تا همین قد تونستم واست آماده کنم کاجی هم بلد نبودموگر نه درست

میگردم. ولی اگه بخوای زنگ میزنم از مامان میپرسم چطور درست میشه...

واای نه همین مونده که مامان بفهمه من تازه زن اراد شدم سریع گفتم:

نه نه نکلی ها.

اراد لبخند زنان سرشو تکون داد و گفت: چشم.

با محبت نگاهش کردم. خواستم روی صندلی بنشینم ولی اراد مانع شد دستمو گرفت و به طرف

خودش کشید، افتادم توی بغلش...

#پارت

مانیا

افتادم توی بغلش...

_عه اراد چیکار میکنی! بذار بشینم میخوام صبحونه بخورم.

اراد نچی کرد و گفت: جات همین جاس! خودم بهت صبحونه میدم..

منو روی پاش نشوند واسم لقمه های کوچیک میگرفت...

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
از هر نوع صبحونه که سرمیز بود بهم داد، از غسل و مریا بدم میومد همیشه شکلات با تست

میخورم ولی این لقمه ها از طرف اراد بود پس با عشق خوردم...

دلتم تست هم میخواست لبامو قنچه کردم و گفتم:

_آراد من شکلات میخوام.

اراد: نوج نوج از شکلات خبری نیسی به اندازه کافی خون ازت رفته شکلات بدتر خونتو خشک

میکنه...

با لباس قنچه شده و کمی ناز گفتم:

_عهههه من میخوام آراد.

اراد با صدا اب دهنشو قورت داد و گفت: اونجوری نکن.

_چجوری؟

صورتشو نزدیک تر کرد و لب هامو کشید توی دهنش ..

بوسه ای با حرارت ولی کوتاه به لبام زد، ازم فاصله گرفت و گفت:

اراد: اینجوری!

ابرومو بالا انداختم و گفتم: و اگه حرفتو گوش ندم؟

یه نگاه کوتاه به لبام انداخت و گفت:

اراد: اون وقت باید مای بیبی بچه عوض کنی.

اخم کردم و گفتم: آراااااااااا!

اراد: جانمممم

_ اذیت نکن دیگه.

اراد: فعلا که شمایی قصد جون منو داری.

کنجکاو پرسیدم..

بچه دوست داری؟

اراد درحالی که لقمه ای رو میچپوند توی دهنم گفت:

اراد: اوهوم خیلی دوست دارم...

بعد از مکثی با لحن شوخش گفت:

اراد: از الان به فکر افتادی؟

به فکر چی؟

اراد: اینکه منو بابا کنی.

اراد من هنوز جوونم بعدش هم درس و دانشگاه دارم.

اراد: شوخی کردم عزیزم ولی تا دو سال دیگه وقت داری واسم بچه بیاری اونم شیش تا...

با دهن باز زل زدم بهش... شیش تا بچه هی عجب

جدی که نمیگی؟

خیلیم جدیم من شیش تا بچه میخوام.

اب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

و اگه تا دو سال دیگه بچه نیارم؟

اراد بدون از اون لبخند ها که چال گوشو به رخ میکشید زد و گفت:

اراد: واست هوو میارم!

لقمه پرید توی گلووم و به سرفه افتادم. اراد هول شد واسم یه لیوان اب ریخت. داد بهم.

مانیا

با اخم نگاش کردم که گفت:

اراد: غلط کردم خانومی، اصلا میدونی چیز خوردم فقط اخمتو ببینم.

با حرص گفتیم:

_دفعه آخرت باشه ها.

مثل بچه ها سرشو تکون داد و گفت:

اراد: چشم چشم دیکه تکرار نمیشه.

زندگی با اراد خیلی خوبه...اینکه کنارت عشقت باشی و هرچی میگه چند جملش دوست دارم و

عشق من باشه...

خیلی خوشحالم که اراد رو دارم..یه احساس دلشوره بهم میگه که این خوشحالی و داشتن عشقم

موقتی و بزودی زندگیم عوض میشه.حس بدی دارم...

میتروسم از نبودن اراد.

سعی کردم تموم حس های بد رو کنار بزنم و به الان فکر کنم...

بیخیال حس بد شدم و رفتم وسایل رو واسه فردا آماده کردم..

قراره بریم شمال تعدادمون از اونیه که فکر میکردم بیشتر شده و قراره دایی اراد هم بیاد...

غیر از اون به تران هم گفتم بیاد.اولش قبول نکرد و بهونه های الکی آورد،اینکه من اونجا غریبه

هستم...

من کسی رو نمیشناسم...حوصله شمال رو ندارم...اعصاب شلوغی رو ندارم.و از اینجور بهونه ها

خلاصه راضی کردم...

اخی دلم خیلی واسه تران سوخت. اون از من بیشتر شیطنت داشت ولی به خاطر عشق نافر جامش

به این روز افتاده...

ولی به من میگن مانیا... واسه تران هم یه فکرایه دارم.

وسایل رو آماده کردم... هر چیزی که لازم بود رو برداشتم و در اخر چمدون بزرگی شد که

گذاشتمش کنار در ورودی...

اراد توی اتاق کارش بود.

اچه توی دومین روز عید کار کردن یعنی چی!؟

بدون در زدن وارد اتاقش شدم. اراد حواسش به برگه ها و پرونده ها بود..

متوجه من نشد صدایش زدم:

_آراد؟

آراد:هوم.

_اووووف اخه اراد کی توی تعطیلات عید به کار فکر میکنه؟!ول کن اینا رو فردا قراره بریم ها.

اراد درحالی که حواسش به پرونده هاش بود سرشو تکون داد و گفت:

آراد:میریم میریم.

نزدیکش شدم و پرونده زیر دستشو کشیدم گذاشتم کنار و باحرس گفتم:

_اهههه بس کن همش کار کار مگه کارای شرکت رو با مهراذ انجام ندادی؟

اراد کلافه گفت:چرا انجام دادیم ولی شرکت توی المان به مشکل بر خورده!

پشیمون از کارم و طرز فکرم گفتم: اها ببخشید من اصلا حواسم به اونجا نبود...

ادامه دادم: خب کاری از دست من بر میاد؟

اراد با لبخند گفت: نه اخی تو از ساختمون و خونه سازی چی میدونی؟

لب برچیدم و گفتم: هیچی!

اراد: پس؟

_اوممم خب خودتو خسته نکن.

اراد: تو که اومدی خستگیم رفع شد.

#پارت

مانیا

لبخندی زدم و در حالی که به در طرف در میرفتم گفتم:

اگه چیزی لازم داشتی صدام بزن.

اراد: مرسی عزیزم، چشم.

به طرف اتاق خواب اراد رفتم. اتاقی ک دیگه مال منو اراد بود.

اتاقی که یکی شدن با اراد رو توش تجربه کردم. وارد اتاق شدم و بعد از شونه زدن موهام روی

تخت دراز کشیدم...

اینقدر منتظر اراد بودم که خوابم برد.

صبح با احساس اینکه یکی داره توی صورتم فوت میکنه بیدار شدم.

اراد مزاحم بود. با صدایی خواب الود گفتم: چرا مردم ازاری میکنی؟

اراد بدون توجه به سوالم گفت:

اراد: صبح بخیر موش کوچولو!

عه بازم گفت موش هااا

شیطونه میگه بزخم با دیوار یکیش کنم.

شیطونه غلط میکنه.

با اخم گفتیم:

من کجام شبیه موشه اخه؟

اراد: مگه فقط باید شبیهش باشی تا موش صدات کنن، تو موش کوچولوی منی.

بین چطوری با یه کلمه منو خبر میکنه.

عشق است دیگر

اخمم از بین رفت و جاشو به لبخند خبیثی داد

_باشه من موشم توم قورباغه

اینو گفتم و زدم زیر زخنده الان نخند کی بخند

اراد چشماشو ریز کرد و گفت: که من قورباغم اره!

سرمو به نشونه مشب تکون دادم و گفتم:

_اوهوم.

با یه دستش دوتا دستمو گرفت و شروع کرد به قلقلک دادنم

از خنده روده بر شدم، به التماس افتادم

_آ. راد. تورو خدا. نکن وواای مردم. از خنده مامان

دستشو کنار کشید و گفت:

اراد: حالا کی قورباغس؟

دوباره شیر شدم و گفتم:

_خب معلومه دیگه توووووو.

دوباره شروع کرد به قلقلک دادنم.

از خنده زیاد اشک گوشه چشممو پر کرد. اراد که خسته شد و گفت:

اراد: موش موش موش

با لبخند دندون نمایی گفتم:

_موش که خوبه، نازه، تازه از اون سفیداش کوچولوعه نرمه ولی قورباغه چی؟! سبزه چندشه

اههههه همش قور قور قور میکنه اییییی چندشم شد.

من قهقهه میزدم و اراد از عصبانیت از گوشاش دود میزد بیرون.

به طرفم حمله کرد ولی من از قبل این حرکتشو پیش بینی کرده بودم سریع فرار کردم اراد هم

دنبالم اومد..

امن ترین جا رو پیدا کردم و پریدم توش درو بستم .

امن ترین مکان خونه دستشویی خخخخ.

بعد از انجام عملیات و شستن دست و روم میخواستم از دستشویی بیام بیرون ولی میترسیدم

گیر اراد بد جنس بیفتم.

اروم درو باز کردم و سرمو بردم بیرون اومممم همه جا امن و امان و خبری از اراد نبود پریدم

بیرون و بدو رفتم توی اتاقم

ناقابل از پشت دستم کشیده شد و افتادم توی بغل اراد...

اراد: کیرت انداختم.

زمزمه وار ادامه داد: موش کوچولوی من.

#پارت ۹

مانیا

هر دو مومن با عشق بهم نگاه میکردیم از بوی عطرش مست شدم و اونو به خودم فشردم .

بعد از چند دقیقه گفتم:

_بریم مامان اینا منتظرن.

اراد کلافه نفسشو توی صورتم فوت کرد و گفت:

اراد: بریم.

با لبخند از هم جدا شدیم. بعد از پوشیدن لباس راحتی.

از خونه زدیم بیرون.

زیاد تپ نزد مچون توی ماشین بودیم. میرفتیم خونه پدر جون از اونجا هم باز تا راه ویلا تو ماشین

بودیم.

به تران گفتم بیاد خونه ما از اینجا بریم ولی قبول نکرد و گفت سر راه بریم دنبالش.

اول ریفتیم در خونه تران یه میس واسش انداختم که سریع اومد بیرون اوه اوه چه به موقعه!

داخل ماشین نشست و با اراد احوالپرسی کرد بعد تازه یادش اومد که دوستی هم به اسم مانیا

داره.

تا راه خونه پدر جون بگو بخند داشتیم. میخوام از همین امروز روی روحیه تران کار کنم باید بشه

همون تران سابق.

رسیدیم در خونه پدر جون اراد ماشین رو نگه داشت.

به جز ماشین اراد سه ماشین دیگه هم اونجا بود.

یکیش واسه بابای خودم یکی هم پدر جون احتمالا اون یکی هم واسه دایی اراد بود.

اهههه اصلا از این دختره عملی سولماز خوشم نمیاد. حالا چطوری توی این سفر تحملش کنم.

پیاده شدیم و بعد از احوالپرسی اینا مردهای راننده هماهنگ کردن بدون وقفه تا ویلا برون.

از اونجایی که مهرداد تحمل دوری آرام رو نداشت با ماشین پدر جون اومد. البته به اصرار مامان

ماشین خودشو نیاورد.

واسه اریا جا نبود اونم پرو پرو اومد طرف ماشین ما و سوار شد و گفت:

اریا: مزاحم نمیخواهین زنداداش؟

یه سلامی علیکی به اوهمی اوهمی

اریا: زنداداش ول کن این حرفارو غریبه نداریم که.

با ابرو اشاره ای به جای تران دادم و گفتم: غریبه نداریم ولی مهمون چرا داریم.

اریا با تعجب کنارشو نگاه کرد و گفت:

اریا: سلام عذر میخوام من متوجه شما نشدم.

تران با لبخند مصنوعی گفت: اشکال نداره تقصیر منه نباید مزاحم جمع خانوادگیتون میشدم.

اریا: ببخشید خانوم من قصد نداشتم ناراحتتون کنم.

تران: مهم نیس.

تران یه نگاهی به من انداخت و گفت: توم نباید زیاد اصرار به اومدنم میکردی.

ای بابا حالا خرابار باقالی بار کن از دست این تران.

*

#پارت ۳

مانیا

رومو به طرف اریا کردم و دستمو به تران اشاره کردم گفتم:

_ معرفی میکنم بهترین دوستم تران.

اینو گفتم تران اخم کرد بدش میومد جلوی کسی تران صداش کنم. با دیدن اخمش سریع گفتم:

_ ترانه.

اریا لبخندی به دیوونه بازی های ما زد و گفت

اریا: خوشبختم.

دستمو به طرف اریا شاره کردم و گفتم:

_ایشون هم بردار شوهر من آقای اریا هستن.

تران با یه اخم کوچولو گفت

تران: خوشبختم.

اریا اروم طوری که فقط تران بشنوه گفت:

اریا: دختر نباید اخمو باشه چون میترسه!.

گوشم تیز بود شنیدم به زور جلوی خندمو گرفتم. اخم تران غلیظ تر شد و زیر لب فحشی نثار اریا

کرد.

اراد سوار ماشین شد و گفت:

اراد: هووووف از دست این دوتا عاشق!

_ کیا رو میگی؟

اراد: مهرداد و آرام.

حواسم به اریا و تران نبود که مارو زیر نظر داشتن. دستمو رو دست اراد گذاشتم و گفتم:

_ حسودی میکنی؟

اراد با لبخند نگام کرد و گفت:

اراد: اخه موش موشیه من، وقتی خودم عاشقم و عشقمو در کنارم دارم به چی حسودی کنم؟!

با عشق توی نگاه سبزش خیره شدم که با سرفهی اریا به خودمون اومدیم.

اریا: اهم اهم میگم اینجا مجرد هستا، حال منو درک نمیکنید لطفاً به فکر تران خانوم باشید.

واای تران الان داره تو دلش اریا رو کفن میکنه.

اراد اینه رو رو صورت تران تنظیم کرد و گفت:

اراد: ترانه خانوم شما به بزرگیتون ببخشید ما به خُل بازی های اریا عادت داریم.

تران چیزی نگفت و در جوابش لبخند نمکینی زد.

اریا: عه داداش، لطفا ابرو داری کن.

اراد: خبریه؟

اریا: نه والا، فعلا نه ولی خدا بخواد شاید بشه.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

_ای بابا چقد حرف میزنید شما بعد میکید زن ها پر حرفن. اراد راه بیفت دیگه از شون جا میمونیم

ها.

**

توی راه منو اریا دیوونه بازی در میاوردیم اراد و تران به کارهای ما میخندیدن. اریا بد جور خل

میزنه معلوم نیس امروز چش شده.

میدونم تران توی دلش دوست داره همراه من شیطونی کنه ولی این مدت تحت تاثیر شرایط بدی

بوده. این سفر واسه روحیش خوبه.

توی تونل ها که رد میشدیم سرمو میبردیم بیرون و داد میزدیم اراد عاشقتم، اراد دیوونتم.

اراد همش میگفت مواظب باش، سرتو بیرون نبر و.....

ولی گوشم بدهکار این حرفا نبود.

تران رو صدا زدم از نوی هپروت در اومد.

_تران؟

تران:بله

_تو نل بعدی سرتو بیار بیرون سوت بزنی میدونی که من بلد نیستم.

تران:مانی! الان وقتش نیست.

_تران اذیت نکن دیگههههه.

اراد به کمکم اومد و گفت:

اراد:ترانه خانوم دل خانممو نشکن.

تران لبخند مصنوعی زد و بالاجبار گفت:

تران: باشه.

لبخند دندون نمایی زدم و خوشحال از اینکه تران رو به این کار واردار کردم.

نزدیک تونل بودیم.

_تران آماده ای؟

تران: هووووف اره.

به تونل که رسیدیم سرمونو بردیم بیرون و داد زدیم.

تران سوت میزد...

منم داد و بیداد میکردم...

از بس جیغ زدیم صدامون گرفت.

تران هم خوشحال بود و انگار از این وضع راضی بود چون میشد از لبخند روی لبش فهمید. خوبه

که توی دلش خالی شد.

بعد از رسیدن به ویلا که از وقت نهار گذشته بود. زوج ها هرکدوم رفتن تو یه اتاق منظورم از زوج

ها مامان بابای خودم و اراد ودایش بود.

چون هنوز آرام و مهراذ بهم محرم نبودن. مهراذ رفت یه اتاق و آرام هم اتاق دخترا.

منم خواستم برم اتاق دخترا ولی اراد نداشت.

ویلا پدر اراد بود. یه ویلا بزرگ رو به دریا که ساحل اختصاصی داشت.

توی حیاط یه استخر بزرگ بود ولی معلوم بود خیلی وقته ابشو عوض نکردن. دور تا دور ویلا

درخت بود. ساختمون که وسط حیاط بود و نمایی سفید و مشکی داشت.

اتاقی که منو اراد برداشتیم اتاق خود اراد بود.

در اتاق رو باز کردم، و اای خدا وحشت کردم اینجا چرا همه چیز سیاهه ای بابا.

وارد اتاق شدم و منتظر موندم تا اراد وسایل رو بیاره.

با چشمم داشتم نقطه به نقطه اتاق رو کنکاش میکردم. چشمم به یه قاب عکس خورد.

رفتم نزدیک میز و قاب عکسو برداشتم.

یه عکس دسته جمعی، اراد هم بود یه پسر هم سن و سال اراد و دوتا دختر.

پسر دستشو دور شونه اراد انداخته بود و با لبخند به دوربین خیره شده بود.

دختر خیلی بهم شباهت داشتن. یکی از دخترا کنار اراد بود و اون یکی کنار پسره.

#پارت ۳

مانیا

از یه طرف عصابم خراب شد و از طرف دیگه کنجکاو بودم بدونم اینا کین!

مگه اراد نگفت دختری تو زندگیش نبوده. پس این عکس چیه. اگه دروغ گفته باشع چی؟!!

واای نه اراد من دروغ نمیکه.

داشتم فکر میکردم که اینا میتونن چه رابطه ای باهم داشته باشن که صدای باز شدن در اتاق

اومد.

هول شدم و قاب عکس از دستم افتاد. صدای شکستنش اومد.

اراد اومده توی اتاق.

اراد: چیشد؟! ترسیدی چرا!

رنکم پرید. نمیدونم چرا بی دلیل ترسیدم، شایدم بی دلیل نبوده. از اینکه اراد بهم دروغ گفته باشه

ترسیدم.

در جواب اراد چیزی نگفتم اومد نزدیک گفت:

اراد:مانی خوبی؟

سرمو به نشون مثبت تگون دادم. اومد نزدیک تر و خم شد قاب عکس رو برداشت.

تکه های شیشه ی خورد شده روی عکس رو کنار زد و گذاشتش روی میز ولی همچنان نگاهش به

اون بود.

وقتش بود که ابهامات توی ذهنمو برطرف کنم.

با صدای که ناراحتیم توش مشهود بود اراد رو صدا زدم. ولی جواب نداد.

بازم صدایش زدم

_اراداد.

اراد:چیه

بدنم یخ زد از این سردیش. چرا اینقد تند جواب داد! چرا اینقدر بد! من فقط صداش زدم .

دستمو به طرف دخترای توی عکس نشونه گرفتم و گفتم:ای اینا کین؟

دستاشو مشت کرد و گفت:دو خواهر....

ادامه داد:دوخواهر که زندگی منو سهندو گرفتن.

حرفش مثل پتکی به سرم بود و میخواست منو از خواب غفلت بیدار کنه.

زندگی اراد! اینا کین که زندگی اراد رو گرفتن؟! سهند که که همون دوستشه.

بازم اراد ادامه داد:دوخواهر افسانه ای دوخواهر ملیسا و ایسا پنج ساله که زندگی رو واسم حروم

کردن،

پنج ساله دنبال ملیس هستم ولی نیست اب شده رفته تو زمین.اون الیسی اشغال به خواهرش

کمک کرد و فرارش داد اون لعنتیا زندگی مارو گرفتن.الیسا میدونه خواهرش کجاس ولی به من

نمیگه.

اخرش میفهمم.اونا داداشمو ازم گرفتن سهندم تو بغلم جون داد میفهمی.

صورت اراد قرمز شده بود و نفس نفس میزد میدونستم که یادآوری گذشته واسش دردناکه.

#پارت ۳۳

مانیا

سریع موضوع اومد دستم و فهمیدم چی به چیه ..من به عشقم ایمان دارم.

خدایا منو ببخش که بهش شک کردم.الان وقت این چیزا نبود.حال ارادم بد بود باید کمکش

میگردم.

نزدیک اراد شدم و عکس رو ازش گرفتم گذاشتم رو میز. دستاشو تو دستم گرفتم.

_آرادم چیزی نیست ناراحت نباش. خدا حق تو و سهند رو میگیره اروم باش.

به چشمای مظلومش نگاه کردم. اخ که من میمیرم واسه یه نکات چطور بهت شک کردم.

روی تخت نشست منم کنارش.

سرشو روی پام گذاشت چشماشو روی هم گذاشت دستمو تو دستش گرفت.

با اون یکی دستم مشغول نوازش موهایش شدم که اراد سکوت رو شکست.

اراد:مانیا

_جانم اقای

اراد: تو که هیچوقت بهم خیانت نمیکنی؟

به عشقت اعتماد نداری؟

اراد: به عشقم اعتماد دارم ولی به دنیا نه.

از طرف من خیالت راحت باشه. من حتی اگه دوستت هم نداشتم بهت خیانت نمیکردم حالا که

عاشق و شیداتم.

اراد: همیشه پیشم بمون من تحمل دوری و جدایی ندارم

همیشه باهاتم عشق من.

صدای در مارو از دنیای عاشقانمون جدا کرد.

بله

ارام: زنداداش نهار حاضره بیاید منتظر شماییم.

سعی کردم اراد رو از توی فکر و خیال گذشته بیرون بیارم. باهم رفتیم واسه نهار.

قرار شد شب همگی بریم کنار دریا. دل تو دلم نبود واسه دیدن دریا.

شب که شد همگی بلند شدیم و خواستیم بیایم دریا که برگترها نیومدن و خواستن ما جوونا

خودمون باشیم.

این سولماز هم همش به اراد میچسبید و دیوونم میکرد. فقط خدا میدونه چقد ارزش بدم میاد.

#پارت ۳۴

مانیا

داشتیم از در خارج میشدیم که آرام گفت:

ارام: داداش گیتار نمیاری؟!

از این سوال ارام تعجب کردم مگه اراد گیتار میزنه!

نمیدونستم اهل موسیقی و اینجور چیزا باشه.

اراد: نه حوصله ندارم. خیلی وقته کار نکردم.

ارام: عه داداش، بیار دیگهه لطفا!

ارام روشو به طرف من کرد و گفت:

ارام: زنداداش تو یه چیزی بهش بگو.

خواستم به طرفداری از ارام حرفی بزنم که مهراذ مانع شد.

مهراذ: ارام یه لحظه بیا.

ارام: مانیا داداشمو راضی کن که گیتارشو بیاره، من الان میام ببینم مهراذ چی میگه.

لبخندی زدم و رفتنشو دنبال کردم.

رومو به طرف اراد کردم و ابرومو بالا دادم.

پس اقامون گیتار هم میزنه!.

اراد: اوهوم.

چرا به من نگفته بودی!؟

اراد: نپرسیدی.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

باید برام گیتار بزنی.

اراد: مانی خیلی وقته کار نکردم، بعد نمیدونم چی بخونم..

لبامو غنچه کردم و تموم مظلومیتمو ریختم تو چشمام و گفتم:

_آرآرآرآر

اراد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

اراد: خیل خب برو بیارش.

از سر ذوق پریدم گوشو بوسیدم.

_عاشقتممممم.

اراد ابروشو بالا داد و گفت:

اراد: من بیشتر. حالا برو گیتار رو بیار تا به بقیه برسیم.

بدو بدو از پله ها رفتم بالا وسط راه پله ایستادم منگه نمیدونم گیتارش کجاس ، عقبگرد

کردم. اراد با خنده نگام میکرد. خودش فهمید و گفت:

اراد: زیر تخت خوابه.

وارد اتاق شدم و رفتم کنار تخت، خواستم خم شم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشیو از جیبم بیرون اوردم. نگاهی به شمارش انداختم.

ناشناسی بود. با خودم گفتم غریبه ای شماره منو نداره پس هرکی هست از دوست و اشناها یا

کار واجب داره.

جواب دادم.

_الو.

+.....

چیزی نگفت.

_الو چرا حرف نمیزنی؟ موش زبونتو خورده یا باید زیر لفظی بدم؟

+.....

بازم چیزی نگفت. به درک حتما یکیه که کرمش گرفته.

تماسو قطع کردم و بیخیالش شدم.

**

#پارت ۳

مانیا

خم شدم تا گیتار رو بردارم. باز گوشیم زنگ خورد.

ای بابا کدوم کرم گرفته ایه. بیخیال کیتار رو از زیر تخت بیرون اوردم..

گوشیم همچنان زنگ میخورد. حتما بازم همونه.

نگاهی به شماره انداختم حدسم درست بود. جواب دادم:

_ لالی؟

پشت تلفن: نج نج خانوم دکتر ما سلام بلد نیستن!

این کیه دیگه؟ منو از کجا میشناسه. صداش چرا آشنا نیست. شماره منو از کجا آورده! این سوال ها

توی ذهنم رژه میرفتن.

_ شما؟

+اول سلام دوم کلام.

_ حوصله مسخره باز یو ندارم میکی کی هستی یا قطع کنم؟

اینو گفت و قطع کرد و مجال حرف زدن بهم نداد.

توی دنیای از تعجب بودم. چرا حرفاش بوی تهدید میداد!

بیخیال بابا حتما منو با کسی دیگه اشتباه گرفته.

اومدم پایین.

اراد: چرا اینقد دیر اومدی؟

_گیتار رو پیدا نکردم.

اراد: پیدا کردن نمیخواست که جاش معلوم بود زیر تخت.

_ای بابا حالا میخوای واسه دو دقیقه دیر اومدن سوال پیچم کنی؟

اراد: خیل خب بریم.

با اراد به طرف ساحل راه افتادیم. به بقیه نزدیک شدیم. داشتن آتیش روشن میکردن. نشستیم

روی زمین دور آتیش جمع شدیم.

زیر چشمی حواسم به تران بود که داشت با اریا حرف میزد.

اریا و تران!

بهم میان. شاید زوج خوبی بشن.

صدای امواج دریا که به ساحل میخورد خیلی دلنشین بود.

شب بود و دریا تاریک و وحشتناک.

اخ کی صبح میشه پیام شنا.

توی افکارم بودم که گرمی دستی رو روی دستم احساس کردم.

آراد بود.

همه مشغول حرف زدن بودن که آرام رو به اراد گفت:

آرام: داداش واسمون بخون . گیتار هم اوردی.

همه حرفشو تایید کردن. خوشبختانه سولماز نیومده بود و جمعمون خودمونی تر بود.

آراد نکام کرد انگار منتظر تایید من بود چشمامو واسه تایید روی هم گذاشتم.

گیتار رو برداشت.

چشماشو بست همه سکوت کرده بودن و منتظر شنیدن صدای اراد.

آراد چندی مکث کرد و چشماشو باز کرد. باهم چشم تو چشم شدیم.

اروم دستاشو روی سیم های گیتار کشید.

شروع کرد به خوندن. اصلا حواسم نبود چی میخونه. توی چشماش غرق بودم. نور آتیش هالهی

زیبایی رو دور چشماش ایجاد کرده بود.

اراد طی خوندن چشم ازم برداشت. بعد از تموم شدن اهنگ من محو صدای اراد بودم. همه اصرار

کردن بازم بخونه ولی خستگی رو بهونه کرد.

*

#پارت ۳

مانیا

.چشمم به آتیش خورد. هوس سیب زمینی آتیشی کردم.

اروم به طرف اراد خم شدم و توگوشی گفتم:

اراد دلم سيب زمینی اتیشی میخواد!

اراد با لبخند سرشو تگون داد و گفت:

اراد: الان میرم واست میارم.

اراد: نمیخواد واسه سيب زمینی این همه راهو تا ویلا بری.

اراد: تنبل خانوم شما که نمیری من میرم. بعدشم ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

لبخند ژ کوندی زدم.

اراد بلند شد و خواست بره که مهرا د گفت:

مهرا د: کجا؟ حالا زوده واسه رفتن. یکم دیگه میمونیم بعد همه باهم میریم.

اراد: نمیخوام برم برنگردم، میرم واسه مانیا سيب زمینی بیارم.

مهرا د چیزی نگفت ولی اریا زد زیر خنده و گفت:

اریا: ای اراد زن ذلیل! نمیخواه بری من فکر اینم کردم. سیب زمینی هم آوردم.

اراد با دستش از پشت یدونه زد توی گردن اریا و گفت

اراد: تا زکیا زیاد حرف میزنیا!

*

با شوخی و خنده سیب زمینی خوردم و تا تونستیم گفتیم و خندیدیم. خوشحال بودم از دیدن

خنده های دوباره ی تران.

وقتی کاملاً تخلیه انرژی کردیم و خسته شدیم به ویلا برگشتیم.

بعد از مسواک زدن از حمام اوادم بیرون. رفتم جلوی آینه و شروع کردم به شونه زدن موهام.

اراد روی تخت نشسته بود از توی آینه و اشش بوس فرستادم.

واسم شکلک درآورد و بوس رو تو هوا گرفت.

از توی آینه با لبخندی بهش خیره بودم .

صدای زنگ گوشیم بلند شد

نگاه هر دو مون رفت سمت گوشی. نگاهی به شماره انداختم.

خدایا!

بازم که اون مزاحمس! چیکار کنم حالا؟ سریع تماس رو قطع کردم.

#پارت ۳۷

مانیا

آراد با صدای پر تعجیبی گفت:

اراد: چرا قطع کردی؟

خدایا منو ببخش که دروغ میگم. اینکه چیز مهمی نیست. نمیخوام زندگی رو به کام خودم و عشقم

تلخ کنم. پس مجبوری دروغ میگم. نمیخوام اراد اعتمادشو نسبت بهم از دست بده.

با لبخند مصنوعی گفتم:

یکی از دوستانه میخواد اذینم کنه.

اراد با لحنیکه معلوم بود حرفمو باور نکرده گفت:

اراد: عجب دوستایی!

صبح با احساس نوازش شدن صورتم چشمامو باز کردم.

اراد مزاحم بود. همیشه خواب های منو نصفه میذاره. عادتشه هر دفعه یه جوری از خواب بیدارم

کنه.

اراد: صبح بخیر موشی.

_ صبح بخیر آقای قورباغه.

اراد با چشمایی که از سر تعجب بزرگ شده بود گفت:

اراد: عهه مگه نگفتم نگو تو باز دلت قلقلک میخواد!؟

با یادآوری اون روز سریع گفتم:

_ ایییی نه اراد دلت میاد.

چشمامو مظلوم کردم و زل زدم بهش چن بار پلک زدم که اراد گفت:

اراد: اینجوری نکن. این نگاهت دلمو اب میکنه.

با ذوق خندیدم ک اراد لپمو کشید و گفت:

اراد: شیطان... باشو بریم صبحونه بخوریم.

*

سه روز سفر گذشت خیلی خوب بود البته اگه از لوس بازی های سولماز و اون تماس های مکرر

مزاحم فاکتور بگیریم عالی بود.

اراد چند بار مشکوک نگام کرد. حتی دو سه بار یواشکی گوشیمو چک کرد ولی خوشبختانه من

اس ام اس ها و تماسای مزاحم رو پاک کردم. نمیدونم کار کدوم خدانشناسیه که همش تهدید

میکنه.

اراد به حرف زدند با اریا هم گیر میده. معلوم نیس چش شده.

اراد گاهی باهام تندی میکنه و من می رنجم ولی به زبون نمیارم. شاید تقصیر منه که از اول بهش

نگفتم یه نفر زندگی رو واسم حروم کرده همش تهدید و تهدید.

امار همچیمو داره حتی میدونه الان شمالم و افراد حاضر جمع رو هم واسم اسم میبره. خدایا

خودت از این سردرگمی نجاتم بده. باید وقتی رسیدیم تهران اولین کاری که کنم سیم کارتمو

بشکنم و جدید بگیرم.

الان توی راه برگشت هستیم.

به بهونه حرف زدن منو تران من صندلی عقب کنار تران نشستم و اریا رو فرستادم جلو. دلیل

اصلی من سردی اراد بود.

رفتارش و نگاهش عوض شده احساس میکنم دیگه عاشقم نیست.

ینی هوس بوده؟

#پارت ۳

مانیا

باشنیدن صدای ترانه اروم لای پلاکامو باز کردم.

تران:مانی پاشو رسیدیم تهران. اهههه پاشو دیگه خرس قطبی.

گیج تر از قبل گفتم

_هووووم

تران:پاشو رسیدیم.

دوباره چشمامو بستم و خواب الود گفتم

باشه.

با ویشگونی که تران ازم گرفت مثل برق گرفته ها صاف ایستادم.

مگه مرض داری!؟

تران با خنده گفت:اخه هرچی میکم پاشو گوشت بدهکار نیست.

با اخم گفتم:کوفت. حناق بعدا این کارتو تلافی میکنم.

لبخندی از سر بیخیالی زد و گفت:تا باشه از این تلافیا.

مثل اینکه این سفر زیادی روش تاثیر گذاشته....

الان بیدارم دیگه کرم نریز.

تران:ایییی مانی چته این چن روز باز سگ شدی!

با صدای اراد به بحنمون خاتمه دادیم.

اراد: ترانه خانوم رسیدیم.

تران: ممنون اقا اراد.

روشو به طرف من کرد و ادامه داد: بعدا حساب تورو هم میرسم. در حالی که پیاده میشد دوباره از

غراد تشکر کرد.

با تک بوقی از خونشون دور شدیم. اریا رو قبل از تران رسوند چون خونه خودشون سرراه بود.

اراد گوشه ای ماشین رو نگه داشت و در حالی که آینه رو روی صورتش تنظیم میکرد گفت:

اراد: تشریف نمیاری جلو.

توجهی به حرف کنایه دارش نکردم و از خداخواسته با ناز پیاده شدم و رفتم جلو کنارش نشستم.

اراد حرکت نکرد...

میخواستم دلیل رفتار این چن روزشو بدونم. باید کدورت های بینمون رو از بین ببرم و بشیم

همون مانیا و اراد عاشق قبل.

_ اراد؟

اراد:هوم

دوست داشتم بگه جانم ولی زهی خیال باطل فعلا این مهم نبود باید اول باهش حرف میزدم. با

حرف زدن میشه همچیو حل کرد.

_ دلیل رفتارت...

مکت کردم و دوباره ادامه دادم:توی این چند روز.

اراد روشو به طرفم برگردوند و گفت:

اراد:منم دقیقا همین سوال رو از توداشتم.

...منکه رفتارم چشه؟! منکه تغییر رفتاری نداشتم. خواستم جبهه بگیرم ولی بیخیال شدم الان قراره

کدورت ها از بین بره نه یه ناراحتی دیگه هم پیش بیاد.

#پارت ۳۹

مانیا

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و به خودم مسلط باشم.

_منکه رفتارم مثل قبله این تویی که ... که همش دوری میکنی و باهام سردی.

اراد: خب تماسای مشکوکت رو توجیح کن، استرس بی خود و بی دلیلت رفتارای اخیرت...

با این حرفش بدنم یخ زد و باز استرس گرفتم.

باید چی بگم؟ بگم یکیه که تهدیدم میکنه؟

نه نه همچنین حماقتیو نمیکنم. نمیذارم زندگیم از هم بیاشه.

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم و خودمو لو ندم.

_گفتم که چیزی نیسی یکی از دوستانه میخواند اذیت کنه. من... من همون مانیام همونی که به

روزی عاشقت شد و تا ابد در اسارا عشقت میمونه.

پوز خند صداداری زد.

ادامه دادم: تو... تو زیادی حساس شدی.

در حالی که دنده رو عوض میکرد و نگاهش به روبه روش بود ریلکس گفت:

اراد: باشه تا ببینیم بعدش چی پیش میاد.

معنی حرفشو نفهمیدم و بیخیال سرمو تکون دادم.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
بعد از اینکه وارد پارکینگ شدیم تازه فهمیدم توی این سه روز چقدر دلم واسه این خونه و

ساختمون تنگ شده شاید واسه اینکه شاهد روزای عاشقی منو اراد بوده.

*

خدا بخواد چن روزه که از تماسای مشکوک خبری نیست و احساس میکنم زندگیم دوباره

ارامشبو بدست آورده. ولی نمیدونستم که این آرامش قبل از طوفانه یا واقعا دارم طعم زندگی اروم

رو میچشم.

#پارت ۴

مانیا

امروز مراسم عقد و عروسیه مهراذ آرام بود. به خواست خودشون مراسم عقد و عروسی رو باهم

الانم توی ارایشگاه منتظر اراد.

اوووف خیلی دیر کرده باید یک ساعت پیش میومد .

چشمم به ناخن های مانیکور شدم ولی فکر پیش اراد.

پس چرا نیومد اههه بیخیال خودم میرم اصلن.

از ارایشگاه زدم بیرون و واسه اولین تاکسی دست تگون دادم خداروشکر ایستاد سوارشدم گفتم

بره لواسون.

راننده از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت

راننده: خانوم کرایش زیاد میشه ها؟!!

_مشکلی نیست اقا لطفا حرکت کنید.

چیزی نگفت و نامطمئن سرشو تگون داد.

تو دلم دعا میکردم زود برسم بتونم عقد داداش یکی یدونمو ببینم.

بعد از اینکه کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم. هواتاریک شده بود. ونور چراغ های باغ تا

این طرف هم روشن کرده بود.

صدای موزیک کر کننده ای از باغ میومد. امروز روز خسته کننده ای بود. کلافه به سمت سالن راه

افتادم.

که بوی عطری آشنا مستم کرد. این بو رو خوب میشناسم. نفس عمیقی کشیدم و با ولع هوا رو به

ریه هام فرستادم.

بعد از مست شدن از بوی عطرش صدای عصبیش اومد:

آراده: تا الان کدام گوری بودی؟

سرمو بلند کردم ...

دیدمش.

آرادم رو دیدم آرادم هه خندم گرفت از این میم مالکیت.

پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت.

عاری از هرگونه حسی زل زدم بهش.

خیلی ارزش دلخور بودم

رفتارای این چند وقت به کنار کار امروزش بدجور خورد تو پرم.

با قاطعیت زل زدم تو صورتش که حالا شیش تیغه شده بود و محکم گفتم:

_همون گوری که منتظر تو بودم.

از حالتش میشد فهمید بدجور عصبیه.رگ گردنش متورم شده بود و با این حرفش صورتش قرمز

شد.

#پارت ۴

مانیا

دستاشو مشت کرد و از لای دندوناش غرید:

اراد:مثل ادم حرف بزن!

ابرومو بالا دادم و با کنایه گفتم

_تا باشه آدمیت رو توی چی میدونی!

اومد نزدیکم.

از بویی که میداد معلوم بود خودشو با سیگار خفه کرده.

دستمو گرفت تو دستش و محکم فشار داد و دنبال خودش کشید.

اهمیت ندادم.

بذار هر جا میخواد بیره

مثل اردک پشت سرش راه افتادم ولی اون همچنان دستمو گرفته بود فشار میداد طوری که

احساس میکردم هر آن ممکنه صدای خورد شدن استخوان هام بیان.

رفتیم پشت ساختمون باغ!

تا حالا اینجا رو ندیده بودم. همه جا تاریک بود و بعضی از چراغ ها روشن بودن.

سکوت بدی اونجا رو احاطه کرده بود و صدای موزیکی که میومد ضعیف تر اون چیزی بود که

فکرشو میکردم.

گوش سپردم به صدای جیرجیرک ها همیشه از شون متنفر بودم موجود های چندش...

رفت سمت یکی از درختا محکم به طرف درخت پرتم کرد و غرید:

اراد: تا الان کجا بودی هان؟ تو بغل اون مرتیکه بودی.

چشمام گرد شد. این داره واسه خودش چی بلغور میکنه.

تا خواستم چیزی بگم سریع گفت:

اراد: خفه شو... خفه شو.. نمیخواه مظلوم نمایی کنی دیگه گولتو نمیخورم. باید میفهمیدم عشقت

دروغه!.

با گفتن این جمله خونم به جوش اومد. به طرفش هجوم بردم ...

با قدرتی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم توی گوشش خوابوندم.

عصبی داد زدم: حق نداری به عشقم شک کنی!

با پوز خند بهم خیره شد. دستشو جای سیلی گذاشت و گفت:

اراد: دیگه عشقی باقی نمونه..

خون توی رگام یخ بست. جلوی چشمم تار شد... دستمو به تنه درخت زدم و بهش تکیه کردم.

دوباره حرفش توی سرم اِکو شد.

مغزم اِرور داد.

دستمو روی قلبم گذاشتم..... کند میزد.

زمانی قلبم به تب و تاب عشق دیوونه وار به سینم میکوبید و حالا...

با بهت بهش خیره بودم سمو به طرفین تگون دادم، هیستریک خندیدم... خندم به قهقه تبدیل

شد.

مکت کردم ... اخم غلیظی روی پیشونیم جا خوش کرد.

با اخم نگامو به جنگل سبزش دوختم که با سردیش یخ زدم.

_ شوخی جالبی نبود اراد، بیا بریم تو الان همه منتظر ماهستن تا بریم خطبه عقد رو بخونن.

اراد با نگاه سردی و پوزخند گوشه لبش محکم گفت:

اراد: شوخی نبود! واقعی تر از تموم واقعیت های زندگیم بود...

#پارت ۴

مانیا

منظورشو نفهمیدم با تردید آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم:

«آآر ا د منظور تو نمیفهمم» _

با اخم غلیظی که داشت سر تا پایمو بر انداز کرد و گفت:

«؟! واضح تر این که دیگه تو زندگیم جایی نداری» آآر ا د

حرفش خنجری بود به قلب اسیرم.

خدایا بگو این تاوان کدوم گناهمه؟! چرا بین این همه ادم من باید بازیچه سرنوشت میشدم.

فارغ از دنیا و واقعیت پیش روم سرمو تگون دادم و با خودم زمزمه کردم: نه... نه این امکان

نداره، این واقعیت نداره منو آآر ا د عاشق همیم این یه شوخی یه شوخی که توی تقدیرم رقم

خورد.

توی ذهنم داشتم حرفای آآر ا د رو هلاجی میکردم. همیج جوری نمیتونم حرفاشو هضم کنم.

«آآرادی میگی تو! منم مانیا عشقت! خانومت! مادر بچه ها آیندت _»

«خدانگنه هرزه ای مثل تو مادر بچه هام باشه»: قهقهه ای سرداد و بعدش با انزجار گفت

هرزه هرزه نه این نمیتونه آراد من باشه.

«آراد بخدا منظورتو نمیفهمم. من کار اشتباهی نکردم _»

اره ببخشید، نمیدونستم شما مریم مقدسی، بله حرف درست تو اشتباهی مرتکب نشدی من»: آراد

«. اشتباه کردم که تورو وارد زندگیم کردم

متوجه حرفاش نمیشدم. دیگه از پیمانانه صبرم خارج شد و زدم زیر گریه با حق گفتم:

«آراد. من کاری. نکردم، بخدا دوست دارم _»

عصبانی تر از قبل اومد جلو و دستشو گذاشت روی گردنم، فشار داد.

نفس کم آوردم. تکلم از یادم رفت. داشتم خفه میشدم که آراد به خودش اومد ولم کرد و محکم

کوبیدم به درخت.

درد بدی توی کمرم پیچید ولی بدتر از درد قلبم نبود.

اراد غرید:

«دیگه نمیخوام سایه نحستو رو زندگیم ببینم» :آراد

اینو گفت و رفت وسط راه عقبگرد کرد و گفت:

«کسی واسه خوندن خطبه منتظر تو نیس، قبل از اینکه تشریف بیاری عقدشون انجام شد» :آراد

رفت و منو وسط دنیای ابهام گذاشت.

خدایا داره چه اتفاقی میفته. چرا از چیزی سر در نیارم. منظور اراد از اون حرفاش چی بود.

گفت عقد انجام شده. ینی مهراذ صبر نکرد تا من برم ینی اینقدر واسشون بی ارزش شدم.

محکوم به چه جرمی اخی.

الان وقت فکر کردن نیست. باید برم کادوشونو بدم و برگردم. باید چیزای مجهول رو بفهمم.

باید دلیل رفتارای اراد رو بفهمم.

اشگامو پاک کردم و دستی به سر و روم کشیدم.

لباسمو مرتب کردم به طرف سالن راه افتادم.

#پارت ۴۳

مانیا

پامو توی سالن گذاشتم.

همه غرق در رقص و شادی بودن.

خوش بحالشون چه دل خوشی داشتن!

چشم گردوندم، مامان بابا رو پیدا کردم. بیخیالشون شدم و به طرف جایگاه عروس داماد رفتم.

مهراذ و ارام کنار هم نشسته بودن.

مهراذ یه چیزای تو گوش ارام میگفت که باعث خنده های پی در پیشون شد.

داداشم تو لباس دومادی کنار زنش خوشحاله دیگه خواهر واسه چشمه! ارزش صبر کردن نداشتم!؟

منی که پیش قدم شدم و اراد رو راضی به این وصلت کردم.

شاید این وصلت توی تقدیرشون بوده. به هر حال کارای منم بی تاثیر نبوده.

مهراذ!!!!

داداشم!!!!

هه الانی که زنشو در کنارش داره .ارزوی خوش بختیشونو دارم.درسته دلیم ازشون پره ولی بازم

عزیز ترینمه.

تو دلیم به افکار پوچم پوز خند زدم ...

خودمو بهشون نزدیک تر کردم...

مهراذ زودتر به خودش اومدو متوجه من شد...

از جاش بلند شد و لبخندی روی لبش نشوند و گفت:

مهراذ:مانیا!! ندیدمت کجا بودی تا الان.

گوشه لبم گش اومد و سعی کردم پوز خندم از چشم مهراذ دور بمونه.

پس تا الان متوجه نبودش نشده. خیلی زودتر از اونچه که فکرشو میکردم از یاد رفتم.

_همین دور ورا بودم.

آرام هم بلند شد و او مد کنار مون.

آرام: زنداداش!!! از اول مزاسم هرچی چشم زدم پیدات نکردم.

لبخندی به معصومیت و زیبایی دختری زدم که زنداداشی بودم حالا زنداداشم شد.

چشمم به لباس عروسی افتاد. فکرم رفت سمت ماه ها پیش وقتی خودم عروس شدم.

بغض کردم ولی دم نزدم.

سعی کردم حالت طبیعی خودمو حفظ کنم.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_مهراد هم پرسید ولی من همین دور ورا بودم شما زیادی از اطرافتون غافلید!

هرچقد با خودم کلنجار رفتم نتونستم از نیش زدن بگذرم.

جو بدی بود و حوصله هیچیو نداشتم...

دست آرام رو توی دست مهراذ گذاشتم و گفتم:

_خوشبخت شید. به هر دو تون تبریک میگم لیاقت هم رو دارید.

مهراذ منو به طرف خودش کشید و توی اغوشش فشردم. زمزمه وار تو گوشم گفت:

مهراذ: مرسی که اینقد خوبی .

ازش جدا شدم و بازم لبخند مصنوعی روی صورتم نشوندم..

هدیه عروسیشو دادم و خستگی رو بهونه کردم که برم خونه. اراد توی سالن نبود خوشبختانه

حواس همه به مهراذ و آرام بود و کسی نپرسید اراد کجاس و این چیزا..

#پارت ۴۴

از باغ زدم بیرون...

تازه فهمیدم چه غلطی کردم و آه از نهادم بلند شد

واای خدایا ماشین نیاوردم حالا چطور برگردم خونه ..

اگه شانس داشته باشم ماشینی اینجا رد بشه یا نه...

هووووف.

دیگه راه برگشتی نبود و نمیتونستم برگردم پس باید راهمو ادامه بدم...

اروم توی خیابون خلوت قدم برمیداشتم.

شب بود وهوا تاریک ...

یه دختر تنها توی خیابونی که سکوت نحسی اونجا رو فراگرفته بود.

دیگه ترسی هم نداشتیم که ممکنه کسی اذیتم کنه یا بیاد سراغم.

زندگی کاری کرده که مثل فولاد بشم.

عشقم تو روم بهم بگه هرزه بدون دلیل برای اثبات هرزگیم.

اروم قدم برمیداشتم و به سرنوشت شومم فک میکردم.

صدای نزدیک شدن ماشینی از پشت رو شنیدم.

یه لحظه ترسیدم و بدنم منقبض شد.

تو دلم ایت الکرسی خوندم خدا رو صدا زدم...

ماشین نزدیک تر شد... قدرت سر برگرداندن نداشتیم.

اگه گلمو از داد و بیداد پاره کنم بازم کسی صدامو نمیشنوه...

صدای توقف ماشین و جیغ لاستیکاش منو از فکر بیرون آورد...

بعدش صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد.

استرسی گرفتم و بدنم میلرزید ...

با ترس برگشتم و سرمو بلند کردم.

از چیزی که دیدم اولش تعجب کردم ولی بعدش به سمت آرام پرواز کردم و خودمو تو اغوشش

انداختم.

انگار که حرفای چند ساعت پیش رو فراموش کرده باشم اون رو تو اغوشم فشردم و گفتم:

وای اراد نمیدونی چقد ترسیدم. خیلی مرسی که اومدی عشقم

با انزجار منو از خودش جدا کرد و گفت:

کاش حرف میزد

کاش میگفت چی اینقدر بهمش ریخته...

کاش میگفت دلیل شک های بی موردش چیه...

کلافه هوووفی کردم. چشمم میخ اراد و حرکاتش بود.

سیگاری از جیبش بیرون آورد و با فندک طلایش روشنش کرد...

کاش جای اون سیگار من میتونستم ارومش کنم...

□♥ پارت بعدی امشب

#پارت ۴

بعد تموم شدن سیگارش اونو زیر پاش خاموش کرد و بی معطلی سوار ماشین شد...

با سرعت راننده میگردد و از ماشین ها لایی میکشید..

انگار میخواست حرسشو سر پدال گاز خالی کنه..

به طرف خونه میروند...

خونه ای که اولین بار با ترس پا توش گذاشتیم، نمیدونستم اون خونه قراره کلبهی عشق ما شه...

عشق...

واسه اراد واژه ی غریبی شده...

خیلی زودتر از اونی که فکرشو میکردم رسیدیم...دیگه از اسانسور ترسی نداشتیم...

از وقتی که اراد کمکم کرد...

از وقتی که یهویی اومد توی زندگیم و عاشقم کرد...

به خودش وابستم کرد... بهش معتاد شدم....

و حالا بی دلیل پسم میزنه.

واسه یه زن خیلی سخته که از طرف شوهرش پس زده بشه !!!

از طرف عشقش !!!

داخل اسانسور شدم ، اراده هم سریع قبل از بسته شدن در اسانسور اومد داخل...

چشماشو بسته بود و خودشوبه دیوارهی فلزی اسانسور تکیه داد...

حتما چشماشو بسته که منو نبینه دیگه...

خودش گفت پشیمونه ...

گفت پشیمونه از اینکه منو وارد زندگیش کرده...

..اسانسور ایستاد اومدیم بیرون.بدون توجه به اراد دستمو داخل کیفم بردم و جستجو گر کلید

بودم..اه نیست.

اراد درو باز کرد و بدون نیم نگاهی به من رفت تو،پشت سرش وارد خونه شدم...اگه اراد نبود الان

کلید نداشتمم چطور میومدم خونه.!!!

هووووف.

به طرف اتاق مشترکم با اراد رفتم...

احساس میکردم تنم بوی عرق میده امروز خیلی خسته کننده و بد بود...

وارد حموم شدم و بعد از یه دوش سرسری اومدم بیرون و حوله ای کوتاه دور خودم پیچوندم....

طبق عادت همیشگیم رفتم جلوی آینه و با موهام ور رفتم...

صدای در اتاق اومد...

کسی جز اراد نمیتونه باشه دیگه!

باید هرطور شده دلیل رفتاراشو بفهمم حتی شده از سیاست زنانم استفاده کنم...

برگشتم به طرف اراد.

هنوز لباس هاشو عوض نکرده بود. نگاه اراد روی بدنم ثابت بود...

دقیق نکام کرد طوری که انکار قراره آخرین نگاهتش به من باشه.

اروم اروم اومد جلو...

خود به خود استرس گرفتم.

حرفاش توی ذهنم یاداور شد.

*

#پارت ۴

مانیا

با هر قدمی که اون میومد جلو من به عقب میرفتم ...

تا جایی پیش رفتم که خوردم به تخت و افتادم روش...

اراد اومد نزدیک تر دیگه راه فرار نبود...

مردمک چشم اراد تنگ و گشاد میشد.

قفسه سینهش به سرعت بالا پایین میشد.

اب دهنشو با صدا قورت داد خودشو انداخت روم.

ترسیدم...

برای لحظه ای از مردم!!! از عشقم!!! از آرامم ترسیدم...

نوی چشمش هوس نبود ولی یه چیزی بود، یه چیزی که من نمیفهمیدمش.

رنگ نگاهش با قبلا فرق داشت.

از رابطه باهاش هراس نداشتم ولی حرفایی که بهم زد درکش سخت...

هر دو سکوت کرده بودیم.

دستشو به صورت نوازش گونه روی صورتم کشید و دم زد:

آراد: کاش اونطور که تظاهر میکنی بودی. کاش واقعا اون مانیایی بودی که بهت دل باختیم.

با بغض گفتیم:

_من همونم اراد.

سرشو تگون داد و دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

اراد: هیسسس چیزی نگو لطفا بذار امشب فراموش کنم کی هستی و باهام چیکار کردی.

اشکم بی اراده روی صورتم جاری شد.

دونه دونه اشک هایی که می بارید رو با دستاش گرفت.

من محکومم به ندونستن.

به یهوئی دل بستن و پس زده شدن.

چشمش بین لبم و قطره های اشک در نوسان بود...

احساس کردم واسه این کار دودله.

سرمو نزدیک تر بردم و لب هامون باهم چفت شد..

انگار قصد نداشتیم از هم جداشیم. با نفس نفس از هم جداشدیم.

اراد با صدای دو رگه و چشمای قرمز گفت: همین یه بار و... و... واسه آخرین بار.

به جمله دومش توجه نکردم.

باز من بودم و اراد.

منو عشقم

کسی که وانش جونمم میدم.

به خیال اینکه میتونم از این طریق از پا درش بیارم و همون اراد قبل باشه تا صبح باهاش همراهی

کردم..

هردومون پر از خواستن و عشق بودیم ولی چیزی که توی نگاه اراد بود مانع از نشون دادن

*

#پارت ۴۷

مانیا

با تابش نور خورشید به صورتم اروم چشممامو باز کردم.

چن دقیقه طول کشید تا تونستم موقعیت و وضعیت پیش اومده رو تشخیص بدم.

یاد شب گذشته لبخندی روی لبم آورد ولی طولی نکشید که لبخندم از بین رفت و به جای خالی

اراد نگاه کردم.

اهه لعنتی اول صبحی کجا رفته!!!!

از روی تخت بلند شدم.

بعد از اینکه دوش گرفتم ساده ترین لباسمو پوشیدم.

خسته تر از اونی بودم که زندگی بخواد بازی جدیدی رو شروع کنه.

رو روشن کردم .چند کانال رد کردم به نظرم چیز به درد بخوری نداشت خاموشش TV بی حوصله

کردم...

رفتم توی اشپزخونه و واسه خودم املت درست کردم...

اخرین لقمه رو که گذاشتم توی دهنم تلفن خونه زنگ خورد...

بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم جواب دادم:

بله_

+به به چه افتخاری نصیبم شده

این صدای غریبه ی آشنایی که چن وقتی از ش خبری نبود رو میشناسم...

صدایی که با یه مزاحم تلفنی ساده شروع شد و الکی الکی زندگیم رو به مرز نبودی کشید...

_چرا زنگ زدی؟ چی از جونم میخوای؟ هااا

قهقه ای سر داد و گفت:

+حرس نخور خوشگلم من خودتو میخوام

_خفه شو لعنتی چرا راحتم نمیذاری

+بزودی راحت میشی، واسه همیشه.

بغضم شکست و اشکام جاری شد ملتسمانه گفتم:

_خواهش میکنم دست از سرم بردار من تو رو نمیشناسم راحتم بذار!

+میشناسی کلم.

عصبی داد زدم:

_نمیشناسم نمیشناسم بگو کی هستی لعنتی!

+فک کن یه دوست

خواستم چیزی بگم که قطع کرد. این لعنتی چرا راحتم نمیذاره چرا من نمیفهمم این ادم کیه

خدایا چی از زندگیم میخواد ...

با صورتی خیس از اشک و قلبی پر از درد روی زمین چمباته زدم...

هق زدم و از خدا گله کردم از بندهاش از زمین و زمان ناراحتم چرا متهم میشم به ندونستن و

زجر کشیدن!؟

چرا کابوس زندگیم تموم نمیشه!

چرا من حق ندارم طعم خوشبختیو بچشم!

این تاوان کدوم گناهه!

شایدم به جرم بی گناهی باشه.

باید یه فکری میکردم این طوری نمیشه ادامه بدم.

از طرفی اراد و زندگیم از طرف دیگه مزاحم اشناو رفتار مشکوک اراد...

#پارت ۴

آراد

زندگی باهام بد تا کرد...این رسمش نبود.

نباید به این سادگی جا بزنم...

هوووفی کردم، خسته و کلافه توی تاریکی بیابون به سیگارم خیره شدم.

پک عمیقی زدم. دیگه نفسی واسم نمونده بود. به سرفه افتادم. سیگار رو زیر پام خاموش کردم ...

همدم همیشگیتم!! سیگار.

سالهاست آرامش ندارم. زندگی باهام قهره، خدا هم قهره. چه خیال پوچی بود که فکر میکردم مانیا

منو به آرامش رسونده. اونم بکیه مثل بقیه.

چشمامو بالا اوردم و به آسمون نگاه کردم.

آسمون بیابون چقدر خوبه!!!!

ستاره ها درخشش خاصی دارن. برخلاف قلب شکسته ی من

آسمون بیابون با تهران چه فرقی داره!؟

ینی فقط به خاطر گرد و غبار و شلوغیه شهره یا به خاطر غبار دل مردمشه!!

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم...

کلافه سرمو روی فرمون گذاشتم.

فشار زیادی رومه از یه طرف مانیا و چیزایی که تازگی ازش فهمیدم و اون شخص مرموز و از

طرفی کارهای ایسا و بهم ریختگی شرکت المان.

همه و همه آزارم میدن ولی نه به اندازهی حقیقت تلخی که این روزا منو هم تلخ کرده.

باید حقیقتو بفهمم نمیتونم با دو تا دلیل مدرک که به واقعی بودنش شک دارم زندگیمو نابود کنم

ولی خب باز نمیتونم اعتماد کنم کدوم راست میکن.

خودمم عذاب میکشم از اینکه مانیا رو اینطور میبینم. البته شاید این نقشش باشه واسه نگه

داشتن من

بالاخره که میفهمم هیچوقت ماه پشت ابر پنهنون نمیمونه.

کارای ایسا دیوونم کرده مجبورم تحملش کنم!

واسه انتقام شیرینی که سالهاست وعده ی اون رو به خودم و سهند دادم.

انتقامتو میگیرم داداش، نمیدارم اون اشغال واسه خودش راحت زندگی کنه ولی تو زیر خاک سرد

باشی و فراموش بشی قبلش باید از کارهای مانیا سر در بیارم....

#پارت ۴۹

مانیا

توی اشپزخونه مشغول شام درست کردن بودم که صدای بسته شدن در خونه اومد.

تصمیم داشتم امشب تکلیف خودمو با اراد روشن کنم...

میز رو چیدم... وارد اتاق مشترکمون با ارادشدم تا واسه شام صداش کنم...

داخل اتاق نبود. صدای دوش حموم نشون از این میداد که رفته حموم

صدای زنگ گوشیم اومد

ای بابا کیه دیگه... با دیدن شماره خودمو لعنت فرستادم..

دیگه داره گندش در میاد باید زودتر با اراد حرف بزنم...

خواستم جواب ندم... ولی به امید اینکه شاید این تماس اخر باشه جواب دادم:

_چرا دست از سرم بر نمیداری هااان؟

+خانوم بد اخلاقی نکن.

_ لعنتی زنگ نزن من تو رو نمیشناسم.

+یه کاری میکنم که به زودی بفهمی خانوم کوچولو.

_ خفه شو اشغال.

+نچ نچ بالاخره خودت باهام راه میای.یه پیشنهاد واست دارم.

_ چی پیشنهاد! مسلما به نفع تو هه.

+کاری میکنم به نفع هر دو مون باشه.

_ من به تو اعتماد ندارم.

+مجبوری اعتماد کنی.

_ تهدید میکنی؟

+حالا اسمشو هر چی میخوای بذار.

تماس قطع شد و من حیران و سرگشته به پیشنهادش فک میکردم...

یعنیچه خوابی واسم دیده!!!

با صدای اراد به خودم اومدم:

اراد: کی بود؟

نگنه حر فامونو شنیده باشه.. با ترس برگشتم طرفش.. چی بگم!؟

با صدا اب دهنمو قورت دادم.

_چیز...عه...ت تران بود.

ابرشو داد بالاوبا پوز خند گفت:

اراد: از کی تا حالا تران تهدیدت میکنه!؟

_خب دد داشتیم شوخی میکردیم.

منتظر نمودم حرف دیگه ای بآرم کنه.

برگشتم و درحالی که به طرف در آفاق میرفتم گفتم:

_شام حاضره .

بدون شنیدن حرفی از جانب اراد از آفاق خارج شدم...

#پارت

مانیا

سر میز شام بودیم و در کمال آرامش غذا میخوردیم...

کاش این آرامش همیشگی بود...

صدای زنگ در خونه اومد... با تعجب سرموبالا اوردم و سوالی به اراد نگاه کردم... شونه اش رو بالا

انداخت و بلند شد و به طرف در رفت... شاید هم آرامش ما آرامش قبل طوفانه...

چن دقیقه منتظر موندم ولی نه صدایی میومد و نه خبری از اراد بود...

از سر میز بلند شدم و به طرف در رفتم...

اراد روی زمین نشسته بود و سرش روی پاش بود...

به در ورودی نگاه کردم در بسته بود...

_ اراد کی بود!?

سرشو بلند کرد... صورتش قرمز بود... صدای ساییده شدن دندوناش میومد..

اراد:واست گل آوردن.

با چشمای گرد شده نکاش کردم... کی واسه من گل آورده...

_ک کی آورده؟

اراد: عشقت.

گویشم درست شنیدن؟! گفت عشقت...

عشق من اراده... چرا از اتفاقی که داره میفته چیزی نمیفهمم.

چیزی نگفتم و خود اراد ادامه داد:

اراد: چرا باهام اینکارو کردی؟

_من منکاری نکردم.

بلند شد و عصبی گفت

اراد: خیانت کردی لعنتی.

نه نه من خیانت نکردم...

اشک از چشمام جاری شد و سرمو تکون دادم و گفتم:

من هیچوقت خیانت نکردم.

داد زد: بازی تموم شده دیگه میتونی با اون اشغال باشی.

بلند از اون داد زدم:

اراد بفهم داری چی میگم...

اراد: عشقت دیگه تحمل دوریتو نداره. نامشو بخون بین چیا بهت گفته معلومه خیلی دلتنگته.

نامه؟! کدوم نامه.

حرفمو به زبون اوردم و اون به گوشه در اشاره کرد...

با تعجب به دسته گلی پر از گل رز قرمز نگاه کردم...

عصبی غرید: برو برش دار .

مغرم از فعالیت ایستاد... اینجا چخبره.

دوباره داد زد: برو نامه رو بردار.

... با قدم هایی لرزون به سمت در رفتم. خم شدم و دسته گل رو برداشتم... متوجه نامه مجاله شده

کنار گل شدم.

#پارت

مانیا

نامه رو برداشتم... ناخودآگاه استرس گرفتم... نمیدونم چی توی نامه بود که نخونده ازش هراس

داشتم...

بازش کردم

گل برای گل. بزودی از اون زندان نجات میدم خانومی. یکم تحمل کن. دوری وجدایی تموم»

« شد... عشقت نیما

نمیفهمیدم. نه نه

سرمو تگون دادم... جمله ها توی ذهنم اکومیشن... صدای از درونم نهیب میزد که دنیا به آخرش

رسیده. نیما نیما...

چرا نمیشناسم خدایا این چه مجازاتیه!

صدای اراد عصبی ترم کرد:

اراد: معلومه خیلی دوستت داره. دیگه جلوتو نمیگیرم. بزودی آزاد میشی.

بلند شدم و به طرفش خیز برداشتم و یقشو گرفتم...

_چی میگی هاا من همچین کسیو نمیشناسم...

بلند تر داد زدم: نمیشناسمم.

اراد یقشو از چنگم جدا کرد و گفت:

اراد: بسه دیگه بازی تمومه چهره واقعبتو بهم نشون دادی. این همه مدت منو خر فرض

کردی. خیانت کردی نابودم کردی لعنتی. عشقت همه چیو گفت.. گفت تو از من استفاده کردی

واسه رسیدن به اون گفت ازت جداشم تا تو بدون مانع به اون برسی.

دیوونه شدم و جیغ و داد کردم...

اراد عصبی گفت: خفه شو.

_من نمیدونم داری در مورد کی حرف میزنی.

هیستریک خندید و گفت: باشه میگم.. میگم چیزیه که تو نقششور بختی میگم تا بعدن عذاب

بگشی. پس خوب گوشاتو وا کن...

اراد بعد از سکوت زجر آوردی گفت: عشقت اومد دم شرکت صاف اومد زل زد تو چشمم گفت

دست از سر مانیا بردار گفت منو مانیا خیلی وقته همو میخوایم ولی بابای مانیا نمیداره ما بهم

برسیم چون کسیو ندارم. ن مادری ن پدری. گفت و گفت... گفت و منو نابود کرد... گفت و زانومو خم

کرد... گفت و غرورم خورد شد... گفت و قلبم شکست....

با تعجب و دهانی باز به اراد زل زد... این چرندیاتو کی تحویل اراد داده...

اراد عصبی تر ادامه داد:

اراد: میدونی اون کی بود؟!

اشگامو پاک کردم سرمو به نشونه ندونستن تگونی دادم...

اراد ادامه داد: تو بهتر از من میدونی خوبه که نقشه خودت بوده اون لعنتی اون اون همونی بود که

اون شب من تو رو از دست اون نجات دادم. کسی که قصد داشت بهت تجاوز کنه اومد گفت گفت

عشقمو بهم برگردون...

هیچ کدوم از حرفای اراد رو نمیفهمیدم... روی زمین چمباته زدم و زجه زدم و گفتم دروغه اراد

ولی قلب اراد نفوذ ناپذیر شده بود... درمقابل زجه ها و التماس هام پوز خند زد و در آخر با گفتن

جمله ای دنیا رو رو سرم اوار کرد* خیلی وقته کارای طلاق توافقی رو انجام دادم فقط مونده

امضای تو*... رفت و منو توی دنیایی از تعجب گذاشت...

چطور ممکنه با دوتا حرف یه غریبه زندگیم بهم بریزه...

گفت طلاق نهههه من نمیخوام طلاق بگیرم خدایا کمک کن....

*

#پارت

مانیا

فقط صدای هق هقم میومد...

حرفای اراد دوباره به ذهنم هجوم آوردن طلاق!؟

نیما!!! نیماکیه خدایا!!!

هرچی به مغزم فشار میارم میبینم که نیما اسمی رو نمیشناسم...

عشق من اراده من فقط یه بار عاشق شدم عاشق اراد شدم...

چرا زمین و زمان دست به دست هم دادن تا زندگی منو نابود کنن....

با یاد اوری حرفای اون شب بابا روزنهی امیدی به دلم باز شد...

ولی من طلاق نمیگیرم...

بابام پشتمه اراره بابا گفت اگه خسته شدی بگو..

ولی من توی جهنم هم با اراد باشم خسته نمیشم...

بابا گفت حمایت میکنه... اراره من حمایت پدرمو دارم...

نمیذارم زندگیم خراب شه...

از صبح که بیدار شدم سردرد شدیدی عذابم میده ولی دردش کمتر از حرفای شب گذشته

اراده...

اراد نصفه شب اومد خونه...توی اتاقمون هم نیومد...رفت توی اتاق کارش و صبح هم بدون اینکه

بینم رفته بود...

هنوز خیلی حرفا داشتیم نباید اینجوری مجازاتم میکرد...من که گناهی نکردم ...

الان هم باید حاضر شم برم به جایی که اون غریبه میگه.. حماقت محضه که بخوام اعتماد کنم ولی

چاره ای نیست..واسه حفظ زندگیم...

من زندگیمو دوست دارم....

شوهرمو هم دوست دارم....

یه عده از خدا بیخبر دارن زندگیمونو نابود میکنن...بفهمم کار کیه اونو هم نابود میکنم...دیگه

چیزی واسه از دست دادن ندارم...اب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب....

عصبی پاهامو تکون میدادم.... لعنتی پس چرا نیومد.. اصلا من نمیدونم این ادمی که باهاش قرار

دارم چه شکلیه!!!

مطمئنا این شخص غریبه ی اشنایی که یهویی پیداش شد به حرفای اراد بی ربط نیست...

این شخصی که بار ها تهدیدم کرد....

الان میفهمم چقدر احمق بودم... باید همون روز اول به اراد میگفتم که یکی داره تهدیدم میکنه

باید میگفتم که شبایی رو تا صبح بیدار بودم از استرس و ترس از اون ناشناس...

با شنیدن صدای کفش پاشنه بلندی سرمو بلند کردم...

از چیزی که دیدم اول تعجب و بعدشم نفرت تمام وجودم رو گرفت • یلدا • لعنتی با چه رویی اومده

اینجا...

با نفرت نگاش میکردم... او مد طرف میز من و با آرامش خاصی صندلی رو عقب کشید و نشست

روبه روی من....

در عجبم که یلدا چه ربطی به این شخص ناشناس داره...

*

#پارت ۳

مانیا

بالبختی که بیشتر شبیه پوز خند بود داشت بر اندازم میکرد...

با نگاهی پر از نفرت زل زدم بهش...

بعد از رد و بدل کردن نگاهمون.

سر صحبت رو باز کرد:

یلدا: طبق عادت همشگیت باید اول من سلام کنم!؟

_ نیومدم تا یه مشت چرت و پرت تحویلیم بدی برو سر اصل مطلب.

با ابروهای بالا رفته گفت:

یلدا: مثل همیشه عجول!

دیگه داشت بیشتر از کوپنش حرف میزد...

گارسون رو صدا زد و بدون پرسیدن از من دوتا اسپرسو سفارش داد...

ادامه داد: درسته مدت کمی باهات دوست بودم ولی از مدتها قبل دنبالت بودم و زیر و بمت دستم

بود.

_خب که چی؟ حرف اصلیت رو بزن هم تو و هم من میدونیم که واسه دلیل خاصی اینجایی!

یلدا:عجول!

خونم به جوش اومد...مثل اینکه قصد نداشت دلیل اومدن رو بگه...

از سر میز بلند شدم...دستم به سمت کیفم رفت که توسط یلدا اسیر شد.

یلدا:صبر کن باهات حرف دارم.

برگشتم سر جام و زل زدم توی چشمای نفرت انگیزش...فکرم رفت سمت مدتی که باهاش

دوست بودم...چه راحت بهش اعتماد کردم...

_میشنوم!

یلدا:رک میگم خودتو تو درد سر ننداز وگرنه با بد کسایی روبه رو میشی..

با پوز خند گفتیم:

_چیزی واسه از دست دادن ندارم.

یلدا: حق داری اینو بگی. چیز خوبیو از دست دادی ولی واسه زیاده بود چطوره خودم رو مخش

کار کنم؟...

دستمو مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...

عوضی چرا همه چیز به نظرم مشکوکه ...

_چرا من؟! چرا منو واسه نقشه های کیفیت انتخاب کردی؟ چرا اونکارو کردی چی از جونم

میخوای؟؟؟ تو لعنتی زندگیمو بهم ریختی ...

با لبخند ترسناکی گفت:

یلدا: واسه دومین بار...

منظورشو نفهمیدم و گنگ نگاش کردم...

خودش ادامه داد: واسه دومین بار زندگیتو بهم ریختم...

دستم مشت بود و هر آن ممکن بود روی صورت این دختره ی هرزه فرود بیاد...

یلدا: چطوری مخ مهندس رو زدی؟ هوم! مهندس آراد بزرگمهر.

با اخم نگاش کردم خواستم هرچی فحش ناموسی هست بارش کنم ولی موقعیت مناسبی نبود.

ادامه داد: واو مانی اینو یادت رفته که از دواجتو به من مدیونی؟! البته دیگه تاریخ انقضای

زوجیتون گذشته...

بعد از این حرفش بدون معطلی از جاش بلند شد رفت...

من موندم و علامت سوال های توی ذهنم...

*

#پارت ۴

مانیا

با مغزی خسته و فکری درگیر به خونه رفتم... صداهایی که توی از اتاق اراد میومد نشون از این

میداد که اراد خونس.

تعجب کردم که توی این وقت از روز خونه باشه...

باید بهش بگم بی گناهم... از اول هم اشتباه کردم باید قضیه تماسای مشکوک و تهدید ها و اون

غریبه ی اشنایی که همه چیز زندگیمو میدونه بهش میگفتم...

به طرف اتاق قدم برداشتم... دستم به دستگیره در رسوندم خواستم درو باز کنم که باز شد و اراد

توی چاچوب در ایستاد...

با عشق با قامت بلندش نگاه کردم...

با تعجب که چمدون کنارش نگاه کردم. سوالی نگاش کردم.

کلافه گفت:

اراد: باید باهات حرف بزنم.

لبخندی روی لبم نشست منم همینو میخواستم..

_ باشه...

چمدون همون جا گذاشت... هر دو مون وارد اتاق شدیم..

اراد بی مقدمه گفت: چنتا چنتا!؟!

_چی!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

اراد: همزمان با چنتا میپری؟! نیما، اردلان، کامیار... هوم.

اخمی کردم و گفتم:

_باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن.

اراد: حقیقت واست چرت و پرته؟!!

_اراد خواهش میکنم سر بحث رو باز نکن بیا مثل دوتا ادم بالغ حرف بزنیم.

اراد: خیلی خب منم دیگه حوصله این مسخره بازی رو ندارم که هر روز یکی بیاد بگه زنت فلانه از

دست تو نمیتونم جایی سرمو بلند کنم...

با بغض نگاش کردم... تا جایی که تونستم سعی کردم مانع از ریزش اشکام بشم ...

من کاری نکردم... چرا کسی باورم نداره...

_اراد اونجور که تو فک میکنی نیسی. دشمنامون میخوان زندگیمونو بهم بزنی...

منتظر زل زدم به اراد که یهو گفت

اراد: بر که های طلاق امادسی فقط باید فردا بریم دادگاه، کسی از اتفاقای بین ما خبر نداره بذار همه

فک کنن مشکل داشتیم جدا شدیم نمیخوام انگ بی غیرتی رو بهم بچسبونن....

خون توی رگم یخ بست ... زمان متوقف شد و من توی شک حرفای اراد بودم...

با دهن باز زل زدم بهش. یک کلمه توی ذهنم اگو میشد. " طلاق "ینی تصمیمش جدیه؟ خدایا من که

کاری نکردم. چرا باید بی گناه مجازات بشم.

بریده بریده گفتم:

_ م م من... طلاق.. نمیگیرم.

هیستریک خندید و گفت:

اراد: چرا میگیری خوبم میگیری.

در حالی که حق میکردم گفتم:

_ اراد ... این کارا همش کار... یلداس بخدا من ..من بی گناهم.

اراد: میدونم. منتظر بودم بینم خودت کی میگی. ولی دیر گفتمی به کمک یلدا تونستم مجهولات

ذهنمو بر طرف کنم. کمکم کرد که بفهمم توی چه مخمصهای افتادم...

دیگه بیشتر از این گنجایش نداشتم... با هر حرفی که از دهن اراد خارج میشد سوالاتی بیشتری

توی ذهنم شکل میگرفت....

#پارت

مانیا

من انکار میکردم و اراد با بی رحمی تمام برچسب هرزگی بهم زد... من زجه میزدم و اراد با دیدن

زجه هام میخندید...

از مزاحم که گفتم خندید مسخرم کرد...

هرچی میگفتم روی بدی از خودش نشون میداد...

همش اسم طلاق می آورد... به مرز دیوونگی رسیده بودم... اگه مسبب این اتفاقات رو میدیم مسلما

زندش نمیداشتم...

دیکه التماس فایده ای نداشت... اراد تصمیم خودش گرفته بود "طلاق" حرف اول و آخرش بود...

عشقتو انکار کرد گفت حسش عشق نبوده...

گفت و گفت....

با هر چیزی که میگفت من و غرورم رو نابود کرد...

باورم نمیشد این اراد همون اراد عاشق باشه.

جدی جدی به خاطر هیچ و پوچ زندگیم بهم ریخت...

*

مثل مُرده ها شده بودم...از دیشب تا صبح گریه کردم...

با بغض به طلاق نامم نگاه کردم...چه راحت ازم گذشت.

.....چه زود گذشت رویای عاشقی...

.....چه زود گذشت دنیای با تو بودن...

...گذشت و منم تو گذشته باقی موندم....بزور جلوی خودمو گرفتم تا اشکام نبارن....واسه امضای

برکه طلاق ندیدمش چون قبل از من امضا زده و رفته بود...

هیچکس نفهمید ما امروز توی دادگاه توافقی جداشدیم...

الان با چه رویی برم خونه...اصلا کجا برم.مگه خونهای دارم؟برم خونه اراد!هه اراد...الان دیگه

شوهرم نیست...برم خونه بابام؟!با چه رویی برم?!

بگم بابا دخترت طلاق گرفته...بگم بدون اینکه شما بفهمین دستی دستی زندگیمو نابود

کردم...اراد ظالم ...

نابودم کرد...بهم انگ خیانت و هرزگی زد...امیدوارم یه روز بفهمی که چه بدی در حقم کردی...

با حالی زار و گرفته رفتم خونه....

این خونه بوی اراد رو میده... من چطور این خونه رو فراموش کنم... چطور روزایی که با عشقم بودم

رو فراموش کنم...

وارد اتاق اراد شدم... یه روزی اینجا اتاق هر دمون بود... اتاقی که شب ها و روز هایی رو شاهد

عاشقانه های منو اراد بود...

ینی باید از این خونه برم؟! نمیتونم نمیتونم ..

اشکام سرازیر شد... چطور فراموش کنم خدایا ...

به حال خودم گریه کردم... چرا باید متحمل این همه درد باشم...

درد قلبم منو از پا دراورد... عشقم با بی رحمی قلبمو شکست... هق زدم و به درگاه خدا شکایت

کردم..

با صدای بلند با خودم حرف میزدم:

_خدایا! مبینی منو؟ دیگه تحمل ندارم. از دنیات و ادمات متنفرم...

اشکام جاری بودن و هق هقم کل اتاق رو گرفت.

#پارت

مانیا

اینقدر گریه کردم و از زمین و زمان گله کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم...نگاهی به ساعت انداختم چهار بعد از ظهر رو نشون

میداد...خیلی خوابیدم..

نهار چیزی نخورده بودم احساس ضعف کردم...

بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم که برگهی روی میز توجهمو جلب کرد...

برش داشتم...یه نامه بود...با تعجب بازش کردم ...

دوباره اشک به چشم و بغض به گلوم هجوم آورد...

دست خط اراد بود...

نامه از طرفم ارادم بود...شوهری که دیگه نبود.

شروع کردم به خواندن نامه:

سلام. »

وقتی این نامه رو میخونی یعنی همچی تموم شده. یعنی من دیگه اینجا نیستم و واسه همیشه

میرم آلمان جایی که هیچوقت نباید از اونجا برمیکشتم. خیلی نامردی کردی. تحمل هر چیزیو

داشتم جز خیانت و دروغ.

یهویی اومدی و ملکه قلبم شدی یهویی هم قلبمو شکافتی.

چندین بار خوندم...خوندم و اشک ریختم...

ارادم رفته نه نه ...

تنهام گذاشت و رفت...

میتونستم با جدایی دووم بیارم ولی تحمل اینکه کیلو متر ها ازم دوره رو نداشتم...

*

همه یهوایی اتفاق افتاد...همه فهمیدن من و اراد جداشدیم..مامانم خیلی غصه خورد ولی بابام

مردونه پشتم واساد میدونستم عذاب میکشه...پیش خودش فک میکنه زندگیم به خاطر اون بهم

ریخته...

مامان بابای اراد هم ناراحت شدن...دلیل طلاق که میپرسیدن تبسمی میکردم و میگفتم * باهم

تفاهم نداشتیم * ...

دوست داشتم خونه اراد بمونم.همون خونه ای که کلبهی عشقمون بود و دشمنای اشیانه مونو بهم

ریختن.ولی بابا نداشت اونجا بمونم....

منو آورد خونه خودمون و کلید خونه اراد رو به مامانش داشت گفت دیگه حق نداری پاتو اونجا

بذاری...

مهراذ خیلی هوامو داشت و با آرام سعی داشتن روحیه منو عوض کنن...

ولی دیگه زندگی واسم معنایی نداشت.من این زندگیو بدون اراد نمیخوام.

روزا کارم شده نشستن پشت پنجره...

شبا هم بغضو گریه...

تران تقریبا هر روز میاد بهم سر میزنه... دلداریم میده میگه غصه نخور دنیا ارزش نداره میگه اراد

یه روز میفهمه باهات چیکار کرده...

خوبه که دوستی مثل تران دارم.. هیچکس جز تران از حقیقت جدایی منو اراد خبر نداره...

#پارت ۷

مانیا

یک هفتس که اراد رفته....

یک هفتس که طلاق گرفتم...

توی سن سالگی شدم یه زن مطلقه...

دیگه همه منو اینطوری میشناختن...

الان پیش خودشون میگن دختره حتما عیبی داشته که جدا شدن...

من محکومم به عذاب کشیدن...

یک هفتس که زندگی واسم معنایی نداره. چن بار فکر خودشکی به سرم زد ولی سر عمل ترانه

میرسید و مانع از کارم میشد....

آراد

با اعتماد به نفس از اتاق کنفرانس خارج میشم...

بازم مثل همیشه من برنده شدم...

از شرکت خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم...

توی این یک هفتهای که اومدم تموم کارای شرکت رو راست و ریس کردم...

بالاخره امروز که کار آخر رو انجام دادم میتونم به نفس راحت بکشم...

فکرم رفت سمت "مانیا" با فکر کردن بهش به خودم لعنت میفرستم که به همچین کسی دل

بستم...زود گول خوردم...هنوزم خودمو سرزنش میکنم...

یعنی الان داره چیکار میکنه! با طلاق کنار اومده؟! هه اره خب من چه احقم معلومه که کنار اومده

هدفش همین بود که راه خودشو باز کنه و به عشقش برسه وگند بالا بیاره...

هنوز یادم نمیره وقتی مامان بابا فهمیدن جدا شدیم چقدر سرزنشم کردن..چقدر حرف زدن که

چرا باهاشون مشورت نکردیم...

مامان که خیلی ازم شکار بود که چرا ازش خداحافظی نکردم...

...

پدر مانیا هم زنگ زد خیلی ازم دلخور بود که چرا بهشون اطلاع ندادیم...بیچاره نمیدونه دخترش

سرش کلاه گذاشته و بزودی گندش در میاد....

نه قلبم ی احساس گنگ دارم...عشق نیست.شاید از خیانت باشه شاید هم انتقام ...

الیسا تا ماه دیگه میاد المان و قراره جای ملیس رو بهم بگه...

هیچ انگیزهای واسه زندگی کردن ندارم...

از همچی زده شدم از همه بریدم...

یه چیزی ته قلبم میکه دلم واسه مانیا تنگ شده ولی تا میام بهش فک کنم سریع اون حس رو

کنار میزنم...

*

#پارت

امروزم مثل بقیه‌ی روزا تو خونه بودمم... از این یکنواختی زندگیم خسته شدم... دلم هوای خونه

اراد رو کرده... خیلی دوست دارم الان اونجا بودم... مامان رفته خونه خاله اتریسا، باباهم سرکاره

این به فرصت طلاییه که از نبودشون استفاده کنم و برم خونه اراد... ولی منگه که کلید ندارم

...هووووف شانس نداریم دیگه...

بغ کرده گوشه‌های نشستم... فرنگیس جون کلید خونه رو داره...

پریدم هوا و جیغی از سر ذوق زدم. اخبووون خودشه..

سریع لباس پوشیدم.. حوصله رانندگی نداشتم... از خونه زدم بیرون...

به طرف خیابون میرفتم که یه زن محجبه به طرفم اومد و گفت:

+ببخشید خانوم؟

+من تازه اومدم این محل میشه راهنماییم کنی این ادرس از کدوم طرفه!؟

نزدیکش شدم و برگه ای که دستش بود رو گرفتم...تو به حرکت ناگهانی روی دهنمو گرفت...سعی

کردم خودمو از دستش ازاد کنم ولی نتونستم...دیگه چیزی نفهمیدم و دنیا واسم تاریک شد...

اروم چشمامو باز کردم...متوجه فضای اطرافم شدم...اینجا کجاس دیگه...

یکم طول کشید تا مغزم فعالیت کنه...با یاد اوری اون زن توی کوچی خلوت و پرسیدن ادرس

فهمیدم چه بلای سرم اومده....من اینجا چیکار میکنم...اون طور که حدس میزنم باید دزدیده

شده باشم ولی کسی رو که میدزدن همچین جایی نیارن پس اینجا چخبره...

به اتاق تقریبا بزرگ که وسیله زیادی داخلش نبود فقط یه تخت خواب بود و میز آرایش و کمد

چیز مشکوکی ندیدم... وسیله هاش همه سفید بودن..

چشمم به پرده خورد و بلند شدم به طرفش رفتم...

پرده رو کنار زدم... هوای تاریک نشون از شب میداد...

واای ینی من چن ساعته اینجام ..خدایا خودت کمکم کن...

حتما تا الان مامان بابا نگرانم شدن..

داخل حیاط رو هم از اون بالا دید زدم...

حیاط بزرگ پر از درختی بود... چنتا نکهبان هم توی حیاط بودن و میومدن و میرفتن...

خدایا اینا کین! با من چیکار دارن!

منگه دشمنی ندارم...

عصبی پرده رو انداختم و به طرف در اتاق رفتم...

دستگیره رو فشار دادم... لعنتی قفله..

چن بار دیگه هم دستگیره رو پایین بالا کردم... لگدی به در زدم و رفتم روی تخت نشستم...

**

#پارت ۹

مانیا

هر چی فک میکردم به جایی نمیرسیدم... اخی من چرا اینجام!؟

اگه دزدیده شدم پس چرا توی همچین اتاقیم چرا دست و پام بسته نیست...

اصلنچرا در اتاق قفله... داشتم دیوونه میشدم... همیشه ساکت یه جا بشینم... مسلما اینجا جای

خوبی واسه من نیست...اون از طرز آوردنم اینم از در قفل و

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم...شاید بشه از پنجره برم...اون محافظای توی حیاط رو چیکار

کنم...یا اینکه چطور این فاصله رو بپرم...

شاید بتونم با جیغ و داد بکشونمشون اینجا و بدونم کین و چیکارم دارن...

به طرف در رفتم و همزمان که مشت و لگد میزدم گفتم:

یکی کمک کنه..

.....

با من چیکار دارین؟

....

یکی بیاد به من بگه اینجا چخبره.

....

عصابم بهم ریخت چرا کسی این جیغ و داد هارو نمیشنوه...

دوباره جیغ زدم و کمک خواستم...

در باز شد یه لحظه خوشحال شدم از اینکه میتونم بفهمم اینجا چخبره... با دیدن فرد روبه روم

چشمام به اندازه توب تنیسی و دهنم به مثل اسب ابی باز موند....

این اینجا چیکار میکنه!

با تعجب زل زدم بهش.. هراسون بهم نگاه کرد... اون زودتر به حرف اومد.

+ چیزی شده چرا داد میزنی!؟

زبونم قفل شده بود... انکار لال شدم...

دوباره گفت:

+چرا داد میزنی؟

...خون به مغزم رسید و سریع جبهه گرفتم:

_من باید از شما پرسم اینجا چخبره؟ من اینجا چیکار میکنم؟! چرا منو دزدیدید؟!

اومد نزدیکم و گفت:

+هیسهسی ارومتر... داد زن خودم همچیو واست توضیح میدم.

بلند تر از قبل داد زدم:

_نزدیکتر نیاااا.

سر جاش ایستاد و گفت:

+باشه باشه فقط داد زن.

_چرا منو آوردید اینجا!؟

+یه کار کوچولو با بابات داشتم.

_کارتون ربطی به من نداره من الان از اینجا میرم.مامانم نمیدونه اومدم بیرون نگرانم شده حالا هم

شبه و من بهشون خبر ندادم.

+نه دیگه نیومده میخوای بری!نج نج.

دوس داشتم خر خر شو بجوم...عصبی دندونامو روی هم ساییدم...

#پارت

مانیا

بلند شدم و به طرف در رفتم...دستمو از پشت گرفت ونگهم داشت ...

_بذارید برم استاد رحمانی..... لطفا

+مانی صبر کن..باید حرف بزیم.

با تعجب نگاش کردم از کی اینقد باهاش صمیمی شدم که منو مانی صدا میزنه...الان این مهم

نبود...باید هرچه زودتر از اینجا برم...نمیدونم کجام و چرا؟! ولی هر جا هست حس بدی بهم

میده...ادامه داد:

+از از همون روز اول که دیدمت بهت دل باختم ...

با چشمایی گرد شده نگاش کردم...این واسه خودش چی بلغور میکنه...

دوباره ادامه داد:

+ خیلی وقت بود در نظر گرفته بودمت... همه کاراتو زیر نظر داشتم ولی وقتی اولین بار مستقیم

باهات حرف زدمو تو خیلی تخس جوابمو دادی فهمیدم که منم دل دارم...

اون چرا منو زیر نظر داشته؟!....

چرا هرچی فک میکنم بیشتر واسم گنگ و مبهم میشه... دستمو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

_ بسه بسه اههه من چیزی نمیفهمم؟ چرا اینجام؟ با پدرم چیکار داری؟ چرا منو زیر نظر داشتی؟

سوال هامو پشت هم ردیف کردم و خواستم بازم پرسیم ک گفته:

+عجله نکن هر چیزیو به وقتش میفهمی..

اینو گفت از اتاق خارج شد و بعدش صدای چرخیدن کلید نشون از قفل کردن در میداد....

اردلان رحمانی استاد درس ژنتیک چرا منو آورده اینجا؟..

انتظار دیدن هر کسیو داشتم جز رحمانی....

از بس فکرهای جور واجور به ذهنم اومد که به مرز دیوونگی رسیدم و بازم به در اتاق مشت و لگد

میزدم... ولی این دفه دیگه کسی نیومد درو باز کنه....

ناامید روی تخت نشستم...

چرا سرنوشت داره باهام بازی میکنه?!

من که با کسی کاری ندارم!?!?

شانسی مارو باش خواستم امروز رو با آرامش توی خونه اراد بگذرونم...

بازم فکرم رفت سمت اراد.... الان داره چیکار میکنه?! کی واشش غذا درست میکنه?! اصلا کسی

هست واشش غذا درست کنه یا غذا آماده میخوره?!!..

چطور با بی رحمی بهم تهمت خیانت زد... چرا عشقش زود گذر بود...

از فکر کردن بهش بازم اشکم راه خودشو پیدا کرد و شروع کرد به باریدن...

با صدا زدن های یک نفر چشمامو باز کردم...

+خانوم خانوم...

خواب الود گفتم:

_هوم

+خانوم پا شید غذا بخورید.

_نمیخورم.

+نمیشه خانوم دستور آقاست.

عصبی از این خانوم خانوم گفتنش بلند شدم و گفتم:

_ غذا نمیخوام... فقط دست از سرم بردارید و من میخوام برم...

سرشو انداخت پایین و گفت:

+آخه آقا...

_ ای بابا برو به آقاتون بگو راحتم بذاره...

بلند شد و درحالی که به سمت در اتاق میرفت گفت:

+چشم به آقا میگم ولی خواهشا غذاتونو بخورید وگرنه من از کار بیکار میشم...

اینو گفت و از اتاق خارج شد بازم صدای چرخش کلید...

**

#پارت

مانیا

خیلی گرسنم بود... کسی هم توی اتق نبود پس میتونستم با هیال راحت غذامو بخورم... سینی

غذا رو برداشتم و گذاشتم جلوم...

اووووم دهنم ادم اب میفتاد... والا با دیدن این غذا دیگه مطمئن شدم که دزدیده نشدم...

برنج با ماهیچه.. سالاد.. سوپ مرغ... لیوان هم اب پرتقال...

با ولع شروع کردم به غذا خوردن... من دوغ میخوام این سوسول باز یا چیه دیگه

وقتی کاملا سیر شدم کنار کشیدم....

کاش میشد از اینجا فرار کنم... ولی هیچ جوره نمیشه...

بیخیال سرمو روی بالش گذاشتم و خوابیدم....

صبح با احساس اینکه یکی داره صورتمو نوازش میکنه بیدار شدم... خوابم سبکه و پر زدن پشه هم

از خواب بیدار میشم..

عصبی به شخص روبروم توپیدم:

_چیکار میکنی! دستتو بکش.

لبخندی زد و گفت:

اردلان: صبح بخیر عزیزم.

دیگه حالم از این موجود بهم میخورد... به حرفم اهمیت نداد. بازم دستش روی صورتم بود و

نوازش میکرد...

بلندشدم گفتم:

_من میخوام برم خونمون...

اردلان: دیگه باید خونتونو فراموش کنی...

به حرفش اهمیت ندادم و گفتم:

_من میرم خونمون هیچکس هم نمیتونه مانع بشه...

بدون اینکه جوابی بده بلند شد و از اتاق بیرون رفت....

دو روزه که از خونم و مامان بابام دورم.. دلم واسشون تنگ شده.. تازه میفهمم وجودشون تو

زندگیم یه نعمت بزرگه...

اونجور که فهمیدم و از زیر زبون خدمتکارا کشیدم اینجا خونه اردلانم...

فقط نمیدونم با من چیکار داره چرا اجازه نمیده از اینجا برم یا به کسی زنگ بزنم...

رفتارش خیلی باهام خوبه فقط بجز وقتی که اسم رفتن میارم... معلوم نیس چشمه انگار مخش تاب

برداشته همش حرفای عاشقونه میزنه و دم از عشقش نسب به من میزنه...

همش میگه باهم از اینجا میریم جایی که فقط دو تا مون باشیم...

حرفاش و رفتاراش تعجب آورده...

کسی باورش نمیشه این همون استاد رحمانی بد اخلاق باشه...

عشق....هه حس قشنگیه البته وقتی که دو طرفه باشه.

#پارت

مانیا

امروزم مثل دو روزی که اینجا بودم گذشت... حوصلم سر رفته بود

...اجازه نداشتم از اتاق بیرون برم، البته چه بخوام چه نخوام نمیتونستم برم بیرون اون اردلان لعنتی

در قفل میکرد....

خسته جلوی اینه ایستادم و موهامو شونه زدم... صدای چرخش کلید توی قفل در اومد

...به خیال اینکه اردلان سر مو برنگردوندم و بی اهمیت ایستادم... با شنیدن صدای نحسی طوری

سرمو برگردوندم که احساس کردم چنتا از استخوان های گردنم شکست...

+به به بالاخره افتخار دادید!

فقط خدا میدونه تا چه حد از این ادم بدم میاد... گیج شده بودم واقعا نمیفهمیدم اینجا چخبره این

موجود پست اینجا چیکار میکنه...

_تو اینجا چیکار میکنی؟! الانم راحتیم نمیداری! دیگه چی از جونم میخوای.

_هی هی دهنتمو ببند مثل اینکه ارلان زیادی بهت رو داده...

+خفه شو عوضی ازت متنفرم چی از جونم میخوای اون همه بلا سرم آوردی بس نبود..

نچی کرد و گفت:

_ خدا لعنتتون کنه من چه بدی در حق شما کردم!؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

+ هنوز بهت نگفته!؟

_ چیه!؟ کی باید بهم بگه!؟

قهقههای سر داد و گفت:

+ توی این ماجرا بیشتر دلم واسه تو میسوزه میدونی چرا! زندگی تو باختی و هنوزم نمیدونی دو

ورت داره چی میگذره...

_ تو به ادم مریضی...

حرفش با او مدن اردلان ناتمام موند

اردلان: اینجا چخبره؟! یلدا چی داری میگی!؟

یلدا تا چشمش به اردلان افتاد گفت:

یلدا: به به یاسین خان هم او مد جمعمون تکمیل شد...

یاسین!؟

یاسین چرا!؟ مگه اسمش اردلان رحمانی نیست! اصلا اینا چه ربطی بهم دارن ...

_میشه یکی به من بگه اینجا چخبره؟

یلدا: چرا چیزی بهش نگفتی! تا الانم دیر شده فردا کارو تموم میکنیم...

اردلان با فک منقبض شده گفت:

اردلان: یلدا برو بیرون بعدا حرف میزنیم...

یلدا: نه دیگه منم اینجام میمونم تو گفتن حقیقت کمکمت میکنم تا یه وقت هوس نکنی دروغ

بگی...

اردلان از بین دندوناش غرید: یلدا!!!

یلدا شونشو بالا انداخت و گفت:

یلدا: قبلا راجبش حرف زدیم..

#پارت ۳

مانیا

اردلان کلافه دستی توموهاش کشید...فکرم رفت سمت اراد اراد هم وقتی که کلافه میشد همین

کارو میکرد... اراد نامرد شاید اگه اینجا بود میومد کمکم... هه چه خیال قشنگی ارادی ک برچسب

هرزگی بهم زد بیاد کمکم...

یلدا به طرفم برگشت و گفت:

یلدا: میخوای بدونی چرا اینجا؟

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم... اردلان بازم صداش زد ولی اون اهمیت نداد و اومد کنارم روی

تخت نشست... این ادم واقعا ترسناک بود خدا میدونه چه ذات کثیفی داره... ازش کمی فاصله

گرفتم...

پوز خندی زد و گفت:

یلدا: تا این حد ترسناکم؟

چیزی نگفتم ادامه داد:

یلدا: فردا همچی تموم میشه

نفس عمیقی کشید و زمزمه وار گفت: تموم میشه.. تموم میشه

سکوت سنگینی اتاق رو گرفته بود... اردلان با چشمایی که توشون پر از ترس بود به منو یلدا چشم

دوخته بود...

یلدا به حرف او مد: با مدارک تقلبی و پارتی بازی و کلی پول خرج کردن تونستم بیام تو دانشگاهی

که تو هستی .. یک سال بود منو یاسین زیر نظرت داشتیم.. البته ارمان هم از طریق اون دوست

احمقتم بهم اطلاعات میداد... توی دانشگاه بهتر میشد باهات ارتباط برقرار کرد... خلاصه بگذریم

گذشت باهات صمیمی شدم.. از طرفی هم مدرک یاسین به دردش خورد و تونست به عنوان استاد

وارد دانشگاه بشه... ایشی انتقامم روز به روز شعله ور تر میشد... میخواستم از طریق تو از پدرت

با گفتن این حرف به پدرم نتونستم ساکت بمونم پریدم وسط حرفش :

_ خفههه شو عوضی بفهم داری چی میگي.

یلدا: صداتو واسم بالا نبر فردا کار هردتون تمومه...

یلدا بازم ادا مه داد: پدرت داداستان خوبی بود همیشه موفق فقط خیلی فضول بود توی همه

پرونده ها سرک میکشید حتی پرونده هایی که بهش ربط نداشت.. نمیدونست یه روز قراره

دخترش تاوان کاراشو پس بده... اون شبی که یهو غیبت زد... همون شب تولدم اونا همه نقشه

خودم بود واسه نابودی تو هرکاری میکردم... از نیما کمک خواستم... اون احمقم عاشق دل خسته

من بود و بی چون چرا پیشنهادمو قبول کرد... منم خوش خیال فک کردم واقعا بهت تجاوز شده

..یه مدت خودمو کم و گور کردم... تا اینکه شنیدم ازدواج کردی تعجب کردم اخه چطوری ازدواج

کردی... تحقیق کردم فهمیدم شوهرت ادم حساییه دوست داشتم مزشو بچشم... از طرفی هم

تعجب کردم که چطور باهات ازدواج کرده من فک میکردم واقعا بهت تجاوز شده تا اینکه بعده یه

مدت نیما اومد گفت هیچ اتفاقی نیفته... دیوونه شدم نمیتونستم اروم بگیرم باید یه جوری زهرمو

میرختم....

#پارت ۴

مانیا

یلدا ادامه داد: از یه طرف هم این یاسین احمق عاشقت شده بود و کارمو سخت تر میکرد... یه

مدت خبر میدومد که بد جور عاشق شوهرتی.. تصمیم گرفتم با گرفتن شوهرت نابودت کنم... هر

روز میرفتم دم شرکت شوهرت... اولین بار که رفتم منو شناخت حتی میخواست جلوی اون همه

ادم منو کتک بزنه... بالاخره بعد از یه مدت رامش کردم... یه کاری کردم که اراد از این رو به اون رو

شد... تموم کاجرا رو بر علیه تو تموم کرد البته با مدرک... خیلی طول کشید تا اراد باورش

بشه... اون احمق هم عاشقت بود ولی کاری کردم که اسم تو میاد از اونجا فراری شه... یاسین هم

کمک زیادی بهم کرد البته اونم به قصد انتقام جلو اومد ولی نمیدونم چیشد که عاشق تو شد

...هرچند من میدونم عشق نیست... ولی هنوزم شعله های آتیش انتقامم خاموش نشده... مامانم

توی بغل منو بابام جون داد جلوی چشمام مرگ پدرمو دیدم... جلوی چشمام پدرمو جون داد

میفهمییی! فریاد های بابام تو گوشمه...

اصلن میدونی بابای من چیکار میکرد... بابام خلافتکار بود همچی قاجاق میکرد از اعضای بدن

گرفته تا مواد و اسلحه... همیشه استرس داشتیم که یه وقت لو نرییم... زندگیمون سرتاسر استرس

و ترس بود... ترس از اینکه مبادا یه وقت کشته شیم... لعنتی تو این چیزا رو نمیفمی چون توی

ارامش کنار مامان بابات گفتمی و خندیدی...

روشو به طرف اردلان کرد و گفت:

یلدا: یاسین احمق تو چطور میتونی عاشق این قاتل باشی.

صورت هممون خیس از اشک بود... اردلان اشکاشو پس زد و گفت:

اردلان: مانیا فقط یه قربانیه کارای پدرش رو به اون ربط نده...

یلدا از جاش بلند شد و گفت:

یلدا: من کاری به این چیزا ندارم فردا همچی تموم میشه....

اینو گفت و رفت... باورش سخت بود. یعنی یلدا اینکارارو واسه انتقام کرده... یعنی همش نقشه

بوده... اردلان همون یاسینه... چطور عاشق من شده... ما که چنتا برخورد بیشتر نداشتیم...

سوالاتی زیادی تو ذهنم بود.. اینکه به اراد چیا گفته که اراد از رو به اون رو شد...

اردلان یا همون یاسین هنوز توی اتاق بود ... برگشتم سمتش گفتم:

دیکه چی میخواید زندگیمو نابود کردین بذار برم یا اینکه به خونمون زنگ بزنم. من اینجا دوم

نمیارم...

اردلان: فردا میریم تا فردا صبر کن....

اینو گفت و از اتاق خارج شد... من هنوز به جواب سوال هام نرسیده بودم...

#پارت

مانیا

تا شب خبری از یلدا و اردلان یا همون داداشی یاسین نبود. واسه غذا هم خدمتکارا میمودن یه

سینی میذاشتن جلوم و بدون حرف میرفتن...

از حرص لب به غذا نزدم... مثل دیوونه ها توی اتاق راه میرفتم و فکر خلاص شدن از این زندان و

این جانی ها بودم...

هرچی فک کردم به جایی نرسیدم... ناامید و خسته روی تخت دراز کشیدم...

بازم مثل روز های قبل رفتم توی فکر... فکر خاطرات اراد داشت دیوونم میکرد و مثل خوره به

جونم میفتاد و از پا درم میاورد...

صبح روز بعد که بیدار شدم خبری از صبحانه نبود و مدام صدای جر و بحث یاسین و یلدا میومد...

خودمو به در رسوندم سعی کردم بفهمم چی میگن ولی صداشون واضح نمیومد...

گوشمو به در چسبدم یهو در باز شد... هول شدم و خودمو کنار کشیدم...

یلدا بود ابروشو بالا انداخت و گفت:

یلدا: داشتی حرفامونو گوش میدادی!

از این باید ترسیدی... موجود نفرت انگیز که ادم حیفش میاد تف بندازه تو صورتش...

با تته پته گفتم:

_نه من ن...

ترسناک خندید و گفت:

یلدا: عیب نداره کوچولو شنیده یا نشنیده چیزی عوض نمیشه...

اخم کردم .. با نگاهی سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

یلدا: امروز پایان تو و باباته.

بغض کرده گفتم:

چی از جون بابام میخواید منو بکشید ولی با بابام کاری نداشته باشید...

خودم به حرفم اطمینان نداشتم من واقعا از مرگ میت رسیدم ولی در مقابل پدرم جونم ارزشی

نداره..

یلدا: اخی چقد از خود گذشتگی حیف که شایان خان نیس ببینه دختر کوچولوش چقدر بزرگ

شده...

اینو گفت و رفت ...

چن دقیقه صدای بحث نیومد که باز در اتاق باز شد و یلدا اومد داخل...

با عصبانیت به طرفم اومد...

ترسیدم و از جام بلند شدم..

گوشی رو به سمتم گرفت و غریب:

یلدا: بگیرش!

با ترس اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ک..ک..ک..کیه!؟

یلدا با اخم: جناب دادستان.

با تعجب نکاش کردم و باز غریب:

یلدا: احمق! باباته...

اون لحظه از خوشحالی چشم ستاره بارون شد و گوشی رو از دستش قاپیدم...

با شنیدن صدای پدرم آرامش به قلبم سرازیر شد.

بابا: مانیا... دختر بابا

اشکم سرازیر شد و با حق حق گفتم:

_بابایی.

صدای بابام هم بغض داشت.

بابا: جان بابا... حالت خوبه؟ اونجا اذیتت کردن؟

چقدر خوبه وقتی کسی نگرانت میشه... چقدر خوبه یه پدر داشته باشی که توی هر شرایطی

حمایتت کنه...

#پارت

در حالی که اشک میریختم لبخند زدم... من هنوز حمایت پدرمو داشتم... مهربون تر ادم

دنیا... دختری که باشی میفهمی پدرت قهرمان زندگیته... دختری که باشی حمایت پدرت به دلت

میچسبه... باید دختری باشی تا بفهمی پدر چه نعمت بزرگیه... باید دختری باشی تا بفهمی محبت پدر

چطور به دل و جان آدم رسوخ پیدا میکنه و ذره ذره وجودتو از محبت سیر میکنه... محبت پدری

ناب و خالصه...

بابای شما خویین؟ مامان؟ مهراذ

بابا: همه خوبن دخترم... از اونجا نجات میدم نمیذارم تو وسیله انتقام اون باشی...

یهو یاد میگردن مامان افتادم...

با دلهره گفتم:

_بابااا مامان میگرنش عود کرده حتما ..قرصاشو بهش بده نذار بره تو فکر خواهش.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که یلدا گوشيو از دستم کشيد و تو گوشي گفت:

یلدا: صداشو شنیدی..دیدي هنوز زندس پس قرارمون يادت نره جناب دادستان!

گوشيو قطع کرد و عصبی انداختش روی ميز.

با گريه گفتم:

_تورو خدا. بذار باهاش حرف بزنم ..مامانم حالش بده..

با چشمايي پر از نفرت زل زد بهم و گفت:

یلدا: مگه وقتی مامان من چون داد بابات کاری کرد هااان؟ وقتی مامانمو جلوی چشمام کشتن

وقتی تیکه تیکش کردن بابات کاری کرد هاااان!؟

ازش ترسیدم چشماش کاسه

خون بود و صورتش گبود و نفس نفس میزد...

خواست به طرفم حمله کنه که یکی از خودش بدتر فرشته نجاتم شد...

یاسین به زور از اتاق بردش بیرون... یلدا تا لحظه آخر به من و خانوادم فحش و ناسزا میگفت...

خیلی گرسنم بود از وقت نهار گذشته بود ولی واسم غذا نیاوردن تعجب کردم... این سه روز هر

روز یه جور غذا میاوردن ولی امروز از نون خشک هم خبری نبود... شب قبل هم شام نخورده بودم

....

به طرف پنجره رفتم و به حیاط سربز و پر درخت نگاه کردم... کاش ذات ادم های این خونه هم مثل

این حیاط و سرسبزی زیبا بود...

در بزرگ حیاط باز شد و دو ماشین ون مشکی وارد حیاط شدن...

با کنجاوی به ماشین ها خیره بودم... چن نفر از ماشین ها بیرون اومدن... معلوم بود

بادیگاردن... اخی اینجا این همه بادیگارد داره اینارو دیگه واسه چی آوردن....

پوووفی کرد و بی حوصله روی تخت نشستم....

نوی گذشته غرق بودم... هنوز نیم ساعت از اومدن بادیگارد ها نگذشته بود که در اتاق باز شد و

قامت یاسین در چارچوب در ظاهر شد

#پارت ۷

مانیا

با ترس سر جام صاف ایستادم...اومد جلو و گفت:

یاسین:ترس کاریت ندارم....وقت رفتن شده...

خوشحال از اینکه گفت وقت رفتن شده پریدم هوااا و هورا کشیدم مثل بچه دبستانی که معلمش

بهش کارت صد افرین میده...

با لبخند نکام کرد و با ذوق چشم دوخت به لب های خندانم...نگاهش عاری از هوس بود...از عاشق

بودنسی ترسیدم و به خودم لرزیدم...

با شنیدن صدای یلدا از پایین اخمش را درهم کشیدم...

یلدا:بیارش دیگه...

یاسین با لحن آرام کنندهای گفت:

یاسین:ترس نمیدارم اذیتت کنه با هم از اینجا میریم...

سوار یکی از همان ون ها شدیم... یلدا کنارم نشست... دوباره دستمو بسته بودن... یلدا گفت دستمو

ببندن ولی یاسین مخالفت کرد... ولی بازم حرف حرف یلدا بود...

چنتا از بادیگارد ها با اون یکی ون او مدن...

دستمالی مشکی ب چشمم زدن... ماشین حرکت کرد و من فقط سیاهی میدیدم...

من از این ادما متنفرم... لعنت بهشون... مگه با دست بسته کاری ازم بر میاد که دیدم رو هم ازم

گرفتن...

توی ماشین یلدا و یاسین بحث میکردن...

حرف هایی میزدن که متوجه هیچکدوم نمیشدم جز قسمتی که به من و خانوادهم مربوط میشد...

ولی طوری حرف میزدم که متوجه نمیشدم. انگار رمزی بود و فقط خودشون میفهمیدن...

توی ماشین جز من و یلدا و یاسین کسی نبود...

هر چند دید نداشتم ولی از صداهاشون معلوم بود فقط اونا هستن....

خسته بودم.... از طرفی هم گرسنگی بهم فشار آورد ولی جرات نداشتم دم بزنم و از این آدم های

پست کمک بخوام...

نه قلبم یه روزنهی کوچیک بود... هنوز امید زنده ماندن داشتم...

#پارت

مانیا

بعد از گذشت چند ساعت بالاخره به مکان مورد نظرشان رسیدیم...

پیاده شدیم... خیلی بی حال بودم...

دهن باز کردم و گفتم:

_چشمامو باز کنید.

دست یلدا که تا اون لحظه منو نگه داشته بود روی زمین پرت کرد و به یکی گفت:

یلدا: دست و چشماشو باز کنید دیگه بازی پدر و دختر به آخر رسیده...

با آوردن اسم پدرم داد زد:

_خفه شو اسم پدرمو به زبونت نیار.

بیخیال قهقهه سر داد و گفت:

یلدا: بازش کنید تا با چشمای خودش ببینه...

از حرفش ترسیدم و با به یاد آوردن بی رحمیش به خودم لرزیدم...

دستم باز کردن...دستم به طرف دستمال روی چشم بردم و به سختی بازش کردم...یلدا در این

مدت فقط میخندید...

دستمالو کنار انداختم...حالا هم میدیدم هم دستم باز بود...به اطرافم نگاه کردم...هوا تاریک و

روشن بود...تازه داشت به طرف شب پیش میرفت...

تا چشم کار میکرد بیابان بود و بیابان جز یک خانه خرابه چیز دیگری نبود...

چنتا ماشین ون و بادیکارد های زیادی اطراف بودند...

حالا داشتم به معنی واقعی ترس رو تجربه میکردم...من توی بیابان با این ادم روانی چیکار

میکنم...این ادم سلامت روانی نداره...

به ماشین نگاهی انداختم. یاسین هنوز داخل ماشین بود و سرش روی فرمان...

با ترس به اطرافم نگاه میکردم به دنبال کور سویی امید... ولی دریغ از یک راه نجات و فرار از

دست این جانی ها...

یلدا رو به یکی از آن گردن کلفت ها گفت:

یلدا: بیاریدش.

اطاعت کرد و رفت...

در دل خدا را صدا میزدم... باز هم مثل وقت هایی که به کمک احتیاج داشتم ایت الکرسی را در دل

خواندم... از استرس به ناخن و لبم پناه برم... انقدر که دیگر طعم خون در دهانم حس کردم...

چن دقیقه بعد بادیگاردی که فرستاده بود آمد... ولی تنها نبود بلکه جسم ضعیفی را با خود حمل

میکرد...

قلبم یخ زد... خون در رگم خشکید... با ترس به آن جسم ضعیف و خونی چشم دوختم.

پدرم!...

ناجی تمام روزاهایم....

چگونه به این وضع افتاده..

چه بلایی سرش آمده...

چرا چشمانش را به زور باز نگه داشته

چرا چیزی نمیگوید و با غم به دخترکش نگاه میکنند..

بازم اشک مهمان چشم هایم میشود...پدرم چرا ...

هق میزنم و با صدای بلند نام خدا را فریاد میزنم...یلدا را نفرین و ناسزا میگویم...

روی زمین خاکی زجه میزنم و از خدا شکایت میکنم که ابن چه تقدیری است..

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
با فریادم یاسین از ماشین پیاده میشود با ترس نزدیک میشود و میخواهد آرامم کند...ولی دیگر

ارام نمیشم وقتی پدرم...قهرمانم...بهترین مرد دنیا را آن گونه میبینم...

#پارت ۹

مانیا

با دیدن پدرم توی اون وضعیت حالم خیلی بد شد...

منو که گرفتن بابام دیگه واسه چیشون بود...

حالا چرا لباسای بابام قرمز بود...خون نبودن ن نبود.

داد زدم:

با بابام چیکار کردین نامردا خدا لعنتتون کنه...

به طرف بابام رفتم... روی زمین خاکی به پاش افتادم و گریه کردم...

بابای چیشدی؟ چرا لباسات خونه؟! چرا حرف نمیزنی ...

چیزی نمیگفت و فقط پلک هاشو روی هم میذاشت...

توی این چند روز صورتش چقدر پژمرده شده...

یلدا از پشت منو کشیدو غرید:

یلدا: تو باید جلوی چشمت مرگ باباتو ببینی. ذره ذره آب شدنشو ببینو مثل من...

قهقه ای سر داد یاسین با اخم اومد نزدیکمون و گفت:

یاسین: یلدا قرارمون این نبود!!!

یلدا نچی کرد و گفت:

یلدا: قرار ما انتقام بود ...

یاسین سرشو انداخت پایین با نفرت به این خواهر و برادر نگاه کردم...

یلدا: عصبی بلند تر از قبل گفت:

یلدا: درسته؟ مگه از اول واسه انتقام وارد زندگیشون نشدیم؟

یاسین ناچار گفت: درسته ... و ... و ... لی خب .. خب من دلمو باختم.

یلدا: خیلی احمقی که فک کردی من میدارم تو با این دختر فرار کنی...

یاسین: انتقامتو گرفتی دیگه باهاشون چیکار داری!

یلدا: انتقامم؟! مثل اینکه یادت رفته هدف ما انتقام بودن من تنها... توم همینو میخواستی...

یاسین: کافیه دیگه یلدا من با مانیا از اینجا میرم، ماشینا توی مرز منتظرن...

یلدا دستشو تو هوا به معنی برو بابا تکون داد و بی اهمیت به طرف خونه خرابه رفت...

شب بود و توی بیابون بی آب و علف بودیم...

بی حال یه گوشه روی زمین افتاده بودم...

بدنم بی حس بود و سرم گیج میرفت...

به کل یادم رفته بود که بابای من هم توی اون خونه خرابه...

میترسیدم بلایی سرش بیارن... حالش بد بود.. تیر خورده بود... یاسین گفت خواستن بیارنش اینجا

از خودش دفاع کرده محافظا مجبور شدن تیر اندازی کنن...

خون زیادی ازش رفته بود ...

میترسیدم از آینده...

یاسین هم کنار اتیش بود و با غم به اون نگاه میکرد..

خودمو به آتیش نزدیک تر کردم و گفتم:

_ تکلیف منو بابام چی میشه؟ چرا خواهر روانیت دست از سرمون بر نمیداره..._

یاسین پوفی کشید و نا امید گفت:

_ آتیش آنتقام کورش کرده. فعلا باید تا فردا صبر کنیم.

عصبی گفتم: چی میگی تو بابام تا فردا دووم نمیاره. شما یه مشت روانی و وحشی هستین..._

داشتم به یاسین بد و بیراه میگفتم که یکی از محافظا به طرفمون اومد و تند گفت: اقا.. خانوم داره

پیر مرده رو میزنه افتاده به جوش..._

با اینکه حال خوب نبود و توان راه رفتن هم نداشتم... تمام انرژیمو جمع کردم و به طرف خونه

خرابه رفتم...

یاسین سریع بلند شد و زودتر از من رفت....

صدای جیغ و داد یلدا میومد...

به هر جون گندنی بود خودمو به خونه رسوندم...

رفتم داخل یاسین یلدا رو نگه داشته بود... بابام بی حال گوشهای افتاده بود... خودمو بهش

رسوندم...

بغض گلمو گرفت و اشکام راه خودشو پیدا کردن... سر بابامو تو بغلم گرفتم....

خدایا کمک کن... بابام.... قهر مانمو نجات بده...

اشکامو پس زدم و بازم زجه زدم....

با نفرت به یلدا نگاه کردم...

جای چنگ هاش روی صورتش خود نمایی میکرد...

چنتا از محافظا با عجله اومدن با ترسی که توی صداشون مشهود بود گفتن: اقا اقا زود باشید باید

فرار کنیم جامون لو رفته...محموله رو هم پیدا کردن...تا چند ساعت دیگه هم به اینجا میرسن...

با این حرف انگار روزنه‌ی امیدی به دلم راه پیدا کرد...انگار هنوز امید به زندگی بود...

یلدا و یاسین عصبی بودن یلدا مدام به یاسین حرف میزد و سرزنش میکرد...

یلدا به طرفم اومد و منو با خودش به بیرون کشید...

یاسین هم اومد...

پس بابام چی؟!

با ترس زل زدم بهشون و بریده بریده گفتم:

_ ب . ب . ب . ب . بابام .

یلدا: اون خرفت باید همونجا بمونه مثل سگ جون بده...

سرمو به طرفین تکون دادم...

نههههه...

یه دختر بدون باباش هیچه!

سرجام ایستادم و مقاومت کردم.

_ من بدون بابام جایی نیام...

یلدا عصبی گفت: خفه شو کم زر بزن...

ادامه‌ی حرفش با صدای هلی کوپتر نیمه تموم موند...

بیرون رفتیم...

هوا تاریک بود و نور ماشین ها اونجا رو روشن کرده بود...

از دیدن ماشین های پلیس و هلی کوپتر امیدم به یقین تبدیل شد..

آدم های مسلح زیادی اونجا بود...

خواستم به طرف ماشین های پلیس برم که یلدا بازمو چسبید و گفت: کجا کوچولو...

پلیس ها اعلام کردن که یلدا و یاسین خودشونو تسلیم کنند ولی یلدا به حرفشون خندید...

از سردی اسلحه روی سرم نفسم بند اومد....

قلبم توی دهنم میزد... جانم کف دستم بود... احساس میکردم هر لحظه ممکنه ماشه رو بکشم...

یه ناجی از راه رسید... یاسین به طرف یلدا اومد و باهاش درگیر شد...

از موقعیت استفاده کردم و رفتم پشت یکی از ماشین ها مخفی شدم...

#پارت ۷

مانیا

پشت یکی از ماشین ها مخفی شدم... صدای درگیری یلدا و یاسین میومد...

با شنیدن صدای اسلحه... خون توی رگم خشکید و توان بلند شدن نداشتم...

به خودم مسلط شدم و آرام سرمو چرخوندم...

یاسین روی زمین که غرق خون بود...

یلدا با نگاهی پر از ترس به اسلحه و یاسین نگاه میکرد...

روی زمین کنار یاسین زانو زد و به گریه افتاد... داد و فریاد میزد و منو بابام فحش و ناسزا

میگفت...

مامورا به طرفشون رفتن...

یه پزشک سریع اومد وضعیت یاسین رو چک کرد ولی دکتر ناامید بود...

خب حق داشت اخه تیر به قلبش خورده بود...

یلدا رو دستبند به دست بردند...

منو باباهم سوار آمبولانس شدیم...

خواستن واسم سرم بزنن ولی مخالفت کردم..

میخواستم کنار بابام بمونم... از هوش رفته بود...

مدام گریه میکردم و توی دلم خدارو صدا میزدم...

*

همچی خیلی سریع پیش رفت...

یاسین بی چاره که به خاطر تیری که از طرف خواهرش خورده بود از دنیا خداحافظی کرد...

یلدا رو بردن زندان و تا زمان دادگاهیش هیچ حکمی واسش نیومد...

بابای مهربونم روی تخت بیمارستانه...

بابا باهامون حرف نمیزنه... دکترش میگه به شوک بدی بهش وارد شده و ممکنه تا مدتی حالش

همینطور باشه...

مامانم به اندازه ده سال پیر شده...

توی این دو روز اصلن خونه نرفته و صبح تا شب رو سر باباس یه سرش هم نماز خونس و دعا

میکنه...

همه واسه ملاقات بابا اومدن بیمارستان...فرنگیس جون و بابا جهانگیر خیلی نگرانم بودن...

با وجود اینکه دو هفتس دیگه عروسشون نیستم ولی اونا بازم مثل قبلا رفتار میکنن...انگار نه

انگار پیوند بین ما از بین رفته...

این صمیمتتون منو خوشحال کرد...

ارام و مهرداد هم اومدن مهرداد اصرار کرد برم خونه، ولی تا وقتی که بابام اینجا بود خونه رفتن واسم

معنایی نداشت..

#پارت ۷

مثل دو روز گذشته کنار بابا بودم ...

شروع کردم به نوازش کردن دستش...

به بابایی که چند روزه ما رو از دیدن چشمای مهربونش محروم کرده نگاه کردم در حالی که

اشکم جاری بود با صدای پر از بغضی گفتم:

بابای...

.....

بابای .. چرا بیدار نمیشی؟! میدونی چقد دلم واسه اون موقعه ها که میرفتم روی کولت تنگ

شده.؟ بعد مامان همش غر غر میکرد...

در حالی که حق میکردم ادامه دادم:

بابای یادته دیگه...

با خوردن تقهای به در و بعدش وارد شدن دکتر سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

دکتر بابام کی خوب میشه؟

دکتر: آرام باشید لطفا.

شما چیز یوا از ما مخفی میکنید؟

دکتر: باید باهاتون صحبت کنم خانوم آزادمش.

باشه

دکتر: اینجا نه! لطفا تشریف بیارید به اتاقم...

تند تند سرمو تگون دادم و گفتم:

باشه باشه. بریم...

بدون توجه به حضور دکتر زمزمه کردم: بابام خوب میشه من میدونم بابام چیزیش نیست..._

دکتر بعد از چک کردن وضعیت بابا و ثبت یه چیزایی توی پروندش ازم خواست به اتاقش برم..._

*

کنجکاو به دکتر زل زدم..._

استرس داشتم. میترسیدم بابام چیزیش باشه..._

ای خدا این چرا لال مونی گرفته!

صبرم تموم شد.

دکتر بابام خوب میشه دیگه!?!

با نگاهی کلافه منو عصبی تر کرد...

دکتر: خانوم آزادمنش راستش باید باهاتون رگ باشم بیماری پدرتون چیزی نیس که بشه مخفیش

کرد.

پریدم وسط حرف دکتر

_ ب .. بیماری ب.. ب.. بابام چیه؟

دکتر: لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید من فک کردم شما قوی تر هستید و میتونم به شما بگم

چون واسه مادرتون سخته که یهو بفهمه پدرتون بیمار ه...

با عجز نالیدم:

_ دکتر خواهش میکنم بگید... من میدونم بابام خوب میشه.

دکتر نا امید سرشو انداخت پایین و گفت:

دکتر: متاسفانه به علت اصابت گلوله نزدیکی نخاعشون....

نه....

دیگه حرفای دکتر رو نشنیدم...

بابام!

نخاعش!

احساس کردم خون به مغزم نمیرسه... دنیا دور سرم چرخید و یهو تاریک شد... دیگه چیزی

نفهمیدم...

#پارت ۷۳

با احساس سوزش دستم چشمامو باز کردم...

روی تخت بودم... مامان هم سرشو گذاشته بود کنارم و خوابش برده بود...

سعی کردم اروم تو جام تکون بخورم یهو مامان هراسون بیدار شد...

مامان: خوبی مادر؟ بلند نشو بذار سرمت تموم شه...

حرفای دکتر توی ذهنم یادآور شد...

_قربونت بشم مامان گلم خوبم. باید برم پیش دکتر بابا.

مامان بایه ذوق خاصی نگام کرد و گفت:

مامان: نه عزیزم دیگه باید بیشتر مواظب خودت باشی...

متوجه حرفش نشدم خواستم سوزن سرم رو از دستم در بیارم که پرستاری وارد اتاق شد و با

لبخند مهربونی گفت:

پرستار: خانومی عجله نکن بذار سرمت تموم شه...

من خوبم لطفا بذارید برم باید با دکتر بابام حرف بزنم...

پرستار: عزیزم به خودت رحم نمیکنی لاف به فکر بچت باش...

با شنیدن این حرفش چشمان گرد شد و با تعجب نگاهش کردم...

لبخندی زد گفت:

پرستار: مامان شدنت مبارک ...

به تعجب به مامانم و پرستار نگاه کردم...

پرستار رو به مامان گفت:

پرستار: بهش نگفتین؟

مامان لبخند پر ذوقی زد و گفت:

مامان: نه والا همین الان به هوش اومد قسمت شد از زبون شما بشنوه...

نازه فهمیدم چی میکن...

چطور ممکنه؟ یع.. یعنی بچه.. منو آ آ راد

توی فکر فرو رفتیم... آخرین بار ماهانه شدم کی بود؟!

توی این مدت از بس استرس و هیجان روحی داشتم که به هر چیزی فک میکردم جز این یکی...

مامان اومد نزدیکم پیشونیمو بوسید و گفت:

مامان: دختر کوچولوم داره مامان میشه...

مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir
در حالی که یک قطره اشک از چشمش اومد رو پاک میکرد با ذوق میخندید و قربون صدقم

میرفت...

به خودم اومدم و اخم کردم.

_مامان این بچه به دنیا نمیاد!

مامان با ترس و تعجب گفت:

مامان:ج..ج..چرا؟؟؟

#پارت ۷۴

مانیا

مامانم چه پاک و ساده بود...اخه مگه میشه توی این زمونه یه بچه رو بدون پدر بزرگ کرد؟!!

مامان بلند شد و بازم پیشونیمو بوسید گفت: من برم یه سر به بابات بزنم. توم مراقب خودت باش...

وقتی مامان رفت تازه متوجه رفتار اشتباهم شدم...

از کارم خجالت کشیدم... نباید با مامانم اونطور حرف میزدم...

ولی در هر صورت من این بچه رو نگه نمیذارم...

هه بچه...

بچهی منو آزاد!

آزاد الان پی عیاشی خودشه...

بهم تهمت زد و تو سن بیست سالگی مطلقه شدم...

*

هر روز که میگذشت مامان شکسته تر میشد...

بابا توی کما بود...

اعصاب نخاعش آسیب دیده بودن...

دکتر میگفتن امیدتون به خدا باشه...

درگیری های بیمارستان و بابا باعث شده بود چند روزی نطفه توی شکمو فراموش کنم...

باید از بین ببرمش...

ولی چطور میتونم ثمره عشمو نابود کنم! هه کدوم عشق اخه! عشق یه طرفه...

عشقی که تهمت زد نابود کرد و رفت...

باید با عقلم تصمیم بگیرم... نمیتونم یه بچه معصوم بیگناه رو وارد زندگیم کنم...

نیومده باید بره.... این بچه به دنیا نیامده..

واسه از بین بردن بچه به مامان نمیگم مطمئنا مانع میشه...

باید توی همین بیمارستان میگذتم یکی رو پیدا کنم...بالاخره یه نفر هست که بدونه چطور

میتونم این بچه رو از بین ببرم...

#پارت ۷

آراد

وارد خونه شدم...خسته تر از همیشه

روزام خیلی تکراری بود...

صبح تا شب کار و کار...

الیسا هم کم و گور شده هر جا میگردم نیست انکار اب شده رفته زمین...

مثل خواهر پست فطرتش غیبتش زده...

قرار بود جای ملیسو بهم بگه

دستم بهشون برسه حلق اویزشون میکنم...اون از گند کاریای ملیسو ...

از طرف دیگه هم ایسا دستم انداخت...

فکر مانیا هر روز باهامه باید هر طور شده از اتفاقات اخیر بفهمم...

شاید بتونم از سعید کمک بگیرم..

سعید یکی از هم دانشگاهی و دوست مشترک منو سهند بود ...

پسر قابل اعتمادیه، هر چند خیلی وقته دیگه رفاقتمون مثل سابق نیست..ولی میشه به عنوان

دوست و فرد قابل اعتماد انتخابش کرد...

گوشیمو برداشتم و بعد پیدا کردن شمارش بهش زنگ زدم...بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

_داداش یه کار واست دارم؟انجام میدی؟

سعید:فقط واسه کارت زنگ زدی دیگه؟اره نامرد مثلاً رفیقتم ها هی چه کنیم خب ی آراد بیشتر

نداریم.

با خنده مصنوعی گفتم:

_مزه نریز..انجام میدی؟

سعید:حالا کارت چی هست ؟

کلافه گفتم:انجام میدی یا نه!؟

از لحنش شوخس خارج شد و گفت:

سعید: شما جون بخوا داداش.

باید مو به موی زندگی چند نفر خبر بگیری.. چنتا آدرس هم میدم باید دقیق بررسی کنی...

سعید: باشه انجام میدم. ولی نمیگی واسه چی میخوای آمار کسبو در بیاری!؟

اسمشو محکم گفتم.. طوری که جای هیچ بحثیو نذاشتم و خودش فهمید که نباید بیشتر پرسه و

میدونه کاریو بی دلیل انجام نمیدم...

بعد اینکه سفارشات لازم رو کردم..

گوشیو قطع کردم و ادرس های لازم رو واسش فرستادم...

به سعید گفتم کارارو توی یه هفته جور کنه و نتیجه رو واسم ایمیل کنه با مدرک....

بی حوصله گوشیو انداختم روی میز و رفتم توی بالکن سیگاری روشن کردم...

مانیا... مانیا... لعنتی چرا اسمت، معصومیت جلوی چشممه...

چرا از یادم نمیری ...

چرا نمیتونم بهت فکر نکنم...

چرا چرا!!!!

#پارت ۷

مانیا

من آدم عجیبی هستم یا بچم حس نداره چرا مثل بقیه زن های حامله نیستم!؟

چه سوال مسخرهای اخه زن های دیگه کسی رو دارن که نازشو بکشه...

کی ناز منو بکشه؟! مامانم که صبح تا شب پشت در اتاق پدرم میمونه و امید برگشتشو داره یا

پدرم که روی تخت بیمارستانه؟

دو روز گذشته که من فهمیدم توی وجودم جزی از اراد رو دارم...

توی این دو روز تصمیم واسه انداختنش مصمم تر شده...

به مامان اصرار کردم به مهرداد و آرام نگه ..

توی راهروی بیمارستان قدم میزدم که متوجه فرنگیس جون و چند نفر دیگه شدم...

ناچار به طرفشون رفتم... بابا جهانگیر نبود ولی سولماز و مادرش بودن اریا و تران دست تو دست

...

از دو چیز خیلی تعجب کردم... یکی حجاب و خانمانه رفتار کردن سولماز و یکی هم دست های

قفل شده تران و اریا که وقتی متوجه شدن نگاهشون میکنم دستاشونو از هم باز کردن...

هه اینم رسم دوستی...

تران اومد نزدیکم و گفت:

تران: متاسفم مانی نمیدونستم چه اتفاقی واستون افتاده اما...

نداشتم ادامه بده و دستمو به معنی سکوت بالا اوردم

_بس کن.

حوصله نداشتم ازش گله کنم... نامردی دنیا فقط واسه من بود... اینکه توی بدترین شرایط زندگیم

دوستی نداشتم...

راهمو کج کردم و روی صندلی نشستم...

سولماز هم اومد کنارم...

انتظار نداشتم سولماز بیاد.... اولش با خودم گفتم شاید اومده منو بچزونه ولی با رفتارش واقعا

متحیرم کرد... واقعا خانوم شده بود... بهم امید داد و همش میگفت "به خدا توکل کن پدرت خوب

میشه" از نگاهای من به اریا و تران فرنگیس جون گفت که نامزد شدن... واقعا جا خوردم...

چه بی سر و صدا!!!

اریا و تران زودتر رفتن.... تران لحظه اخر تو گوشم گفت "بعدا واست توضیح میدم"

سولماز شمارشو تو گوشیم سیو کرد و گفت میتونم به عنوان یه دوست روش حساب کنم....

بعد از یک ساعت عزم رفتن کردن...

روزها دارن پشت سر هم میگذرن...

نطفهی توی وجودم روز به روز بزرگتر میشه و این یعنی دردسر واسه من...

باید قبل از اینکه گندش در بیاد خودمو راحت کنم...

#پارت ۷۷

مانیا

این چند روزه حالت تهوع امونمو بریده...

فضای بیمارستان بیشتر اذیتم میکنه...مامان همش میگفت برو خونه ولی من قبول نمیکردم...

تا وقتی بابام اونجاس منم همون جام...

یه پرستار خیلی مهربون هست هر وقت میاد وضعیت بابا رو چک میکنه کلی باهم گرم میگیریم...

باید بتونم از طریق همین پرستار راه نجاتی واسه خودم پیدا کنم...

*

به زور و بد بختی امروز مامان رو فرستادم خونه استراحت کنه...

کلی زار زدم و التماسش کردم تا راضی شد بره...

از خودم بدم میاد واسه این ظاهر سازی که کردم...

کلافه راهروهای بیمارستان رو طی میکردم و به دنبال خانم احمدی بودم...

خانم احمدی پرستار باباسی... خیلی مهربونه...

دیروز باهاش حرف زدم...

دروغ هایی گفتم که از خودم و دنیا متنفر شدم..

گفتم شوهرم معتاده همش کتکم میزنه...

گفتم حاملم و میخوام تا نفهمیده بچه رو بندازم و ازش جدا شم...

طوری با سوز و اشش تعریف میکردم که طفلک یک ساعت گریه کرد و گفت کمکم میکنه از شر

بچه راحت شم و بتونم طلاق بگیرم...

با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن... واسم دست تکون داد.. به طرفش رفتم...

زیاد وقت نداشتم باید تا قبل از اومدن مامان کارو انجام میدادم...

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

_ کی... میریم؟!... من زیاد... وقت ندارم...

لبخند مهربونی زد و گفت:

خانم احمدی: عجله نکن عزیزم صبر کن وسایلمو بردارم...

با خانم احمدی به مکانی که واسه سقط بچه بود رفتیم..

البته کارشون غیر قانونیه...

خانم احمدی کلی توضیح داد...

توی راه چند بار پشیمونی اومد سراغم ولی با یادآوری حرفای آراده حس پشیمونی رو کنار زدم و

سعی کردم به موجود توی بطنم توجه نکنم....

از ناکسی پیاده شدیم...

خانم احمدی به طرف یه خونه رفت که در بزرگی داشت و ظاهر خونه نشون از قدیمی بودنش

میداد...

یک لحظه از ترس به خودم منقلب شدم...

انتظار داشتم به مکانی مثل درمانگاه یا مطب بریم...

اصلن من چرا به این زن غریبه اعتماد کردم!؟

متوجه ترسم شد...

دستمو تو دستش فشرد و گفت: بهم اعتماد کن ...

با لبخند اطمینان بخشش تا حدودی خیالم راحت شد...

زنگ خونه رو زد...

در باز شد با ترس پشت سر خاتم احمدی راه افتادم...

حیاط بزرگی بود و چند درخت بزرگ و تنومند داشت...

برگ های روی زمین نشون دهنده این بود که دیر به دیر به اینجا رسیدگی میشه...

در سائن رو باز کرد...بازم انتظارم اشتباه بود...

یه محوطه کوچیک و راهرویی بود توی راهرو چندین در وجود داشت...

شبهه درمانگاه بود..

واقعا جای تعجب داشت ...

#پارت ۷

مانیا

خانوم احمدی با یک نفر که پشت میز بود احوالپرسی کرد و گفت:

احمدی: کی نوبت ما میشه!؟

زنه یه نگاه به من انداخت و گفت:

+نیم ساعت دیگه...

ده دقیقه گذشته بود ولی من استرس داشتم....

پوست لبمو میجویدم و عصبی توی راهرو راه میرفتم...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

نگاهی به شماره انداختم... اه از نهادم بلند شد... همین یکی رو کم داشتم...

مهراد الان چرا زنگ میزنه اخه!؟

بیخیال... جواب نمیدم...

بازم زنگ زد. انکار قصد نداشت دست بر داره...

یک لحظه نگرانی وجودمو گرفت نکنه واسه بابا یا مامان اتفاقی افتاده...

دستمو به طرف گوشی بردم خواستم تماسو وصل کنم که از شانس بدم قطع شد...

چند دقیقه دیگه هم با استرس گذشت که نوبتم شد...

وارد اتاقی شدم...

یک زن که روپوش سفید تنش بود روی صندلی نشسته بود و تند تند به چیزایی روی ورق

مینوشت... شاید نسخه بود...

با خودم فکر کردم چرا یه دکتر جای اینکه توی مطبخ باشه و به فکر سلامت افراد باشه میاد

اینجا و به فکر نابودی افراد جامعه..

من با اون چه فرقی دارم... منم دارم بچه خودمو نابود میکنم...

نه نه نه ایهه لعنتی...

سعی کردم فکرم رو آزاد کنم...

بعد از پرسیدن چنتا سوال اینکه چند وقته حامله‌ای، قرص مصرف کردی و فلان و فیسان....

کلافه شدم و گفتم:

_لطفا زودتر کارو تموم کنید من عجله دارم...

پوزخندی زد و لحن بدی گفت:وقتی داشتی با دوست پسرت بچه رو پس مینداختی فکر اینجاش

هم میکردی...

بهم برخورد و اخم کردم....خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که متوجه صداهای بیرون

شدیم....

چند دقیقه سکوت...

بعدش باز شدن در اتاق...راستش ترسیدم.

یه بار خواستم خلاف کنم ببین چیشد...

خلاف نبود که فقط میخواستم آینده این بچه تباه نشه...

با ترس به طرف در برگشتم...

سرجام میخ کوب شدم...

خون توی رگم خشکیدو قدرت تکلم نداشتم.

اون اینجا چیکار میکنه؟

مهراد و آرام

مهراد به طرفم اومد و با نگاهی که از صدا تا فحش بدتر بود سر تا پامو نگاه کرد و سرشو تکون

داد...

*

بعد از کلی بحث از اون خونه لعنتی بیرون اومدیم... خانم احمدی شرمنده شد. از اصل ماجرا خبر

نداشت و گرنه من شرمندش بودم.

#پارت ۷۹

مانیا

مهراذ توی ماشین سکوت کرده بود... آرام هم بی صدا اشک میریخت...

من موندم که مهراذ چطور فهمید من اونجام.

مامان که از تصمیمم خبر نداشت.

پس مهراذ چطور فهمیده!؟

سکوت مهراذ نشونه خوبی نبود.

تموم بدنم از ترس میلرزید... از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم... آسمون هم مثل من دلش لرزید

و بارید..

مهراد که از صدای گریهی ما خسته شد داد زد:

مهراد: بس کنید دیگه...

هق هقمو خفه کردم.. اینبار مهراد به آرام غر زد:

مهراد: با تو هستم کم آبغوره بگیر...

سکوت نوی ماشین عذاب آور بود...

تا راهخونه دلم مثل سیر و سرکه جوشید...

حالا من با یه بچه تک و تنها چیکار کنم... وقتی پدر بچم نباشه یعنی تنهایی... یعنی بد بختی....

اینا چرا منو درک نمیکنن...

من باید از شر این بچه خلاص بشم...

بعد از اینکه رسیدیم خونه سریع به طرف اتاقم رفتم.. حرات روبه رو شدن با مهرداد رو نداشتم...

از شانس بدم مهرداد صدام زد:

مهرداد: صبر کن! کجا فرار میکنی.

سر جام ایستادم با ترس اب دهنمو قورت داد و گفتم:

_ م م میرم .. توی اتاقم.

مهرداد: بعد از اینکه دلیل کاراتو توضیح دادی میتونی بری.

_ بذار بعدا حرف بزنی.

مهرداد: همین الان.

برگشتم و رفتم نزدیکش... به هر جایی نگاه میکردم جز مهرداد..

نمیدونم از ترس بود یا خجالت...

مهراد: مانیا!

بله؟

مهراد: نگاه کن.

با خجالت سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

چشماس پر از تاسف بود.

مهراد: چرا؟!؟!!

چی چرا؟!؟!!

با اخم وحشتناکی گفت:

مهرداد: چرا میخواستی بچتو بکشی؟

به سختی گفتم:

چون... چون نمیخواستم بدون پدر بزرگ شه و یه عمر حسرت بابا گفتن رو دلش بمونه.

#پارت

مانیا

مهرداد با لحن سرزنش کنندهای گفت:

مهرداد: ولی کار تو اشتباه بود. خدارو شکر بهموقع رسیدم وگرنه بلای سرت میاوردم که از کارت

پشیمون شی.

با بغض گفتم:

من نمیتونم به بچه رو بدون پدر بزرگ کنم.

مهراد عصبی شد و مشتشو کوبید روی میز و گفت:

مهراد: بس کن نمیتونم نمیتونم گذاشتی. کار به که شده این بچه به دنیا میاد.

با چشمای گرد شده سرمو بلند کردم و گفتم:

ولی دادا...

نذاشت ادامه حرفمو بگم

مهراد: ولی و اما نیار کافیه دیگه.. این بچه توی تقدیرت بوده. کار خدا بی دلیل نیست حتما حکمتی

توشه...

اشکم راه خودشو پیدا کرد و بی مهابا بارید...

با صدای بغض دار و بریده بریده گفتم:

_آ..آخه ..م من به بچه رو چطور بدون پدر بزرگ کنم.چطور میتونم تنهایی از پیش بر پیام...

مهراذ اومد کنارم و سرمو تو آغوشی گرفت.

تو گوشم زمزمه کرد

مهراذ:هیشش خوشگلم تو تنها نیستی من هستم ...

از مهر بونیش گریم به هق هق تبدیل شد...

منو از خودش جدا کرد ...

با نگاهی مهر بون توی صورتم دقیق شد..

مهراذ:خواهرم چه زود بزرگ شد..حالا داره مامان میشه تو مانیا کوچولوی منی؟

لبخندی به روی صورتم اشکیم اومد ولی با جمله اخر مهراذ بغض دوبارهای مهمونم شد...

آراد همیشه میگفت خانوم کوچولو...مانیا کوچولو...موش کوچولوی من....

بازم به اغوش مهاد پناه بردم...

اشک ریختم...مهاد چیزی نگفت و صبورا نه دلداریم داد و نوازشم کرد...

گوشی مهاد زنگ خورد...

ازش فاصله گرفتم...

نگاهی به صفحه گوشی انداخت یهو نگاش نگران شد...انگار از چیزی هراس داشت..

با تردید جواب داد:

مهاد:بله مامان؟

+....

ترس بهم غلبه کرد...

نگنه واسه بابام اتفاقی افتاده...

والای نه نه من حاضرم تا آخر عمرم ازش پرستاری کنم ولی فقط بمونه...پیشم بمونه..

پدر پشیمان دختره

پدر قهرمان همیشگی دختره.

مهراد:واسه بابا اتفاقی افتاده؟؟؟.بابا خوبه؟!

...

مهراد:مامان گریه نکن لطفا بگو چیشده؟

.....

مهراد: الان خودمونو میرسونیم لطفا اروم باش.

با ترس به مهراد چشم دوختم...

_ ب ب بابا چ چیشده؟

مهراد کلافه گفت:

مهراد: نمیدونم... نمیدونم مامان فقط گریه میکرد.. باید بریم بیمارستان...

....

#پارت

مانیا

با عجله وارد بیمارستان شدیم...

از پرستار بخش حال بابامو پرسیدم چیزی نگفت فقط لبخند زد...

مردم مریض من حال بابامو پرسیدم خانوم میاد لبخند ژکوند به من تحویل میده.

تا اتاق بابا دویدیدم...

با ترس دستگیره درو پایین کشیدم وارد اتاقش شدیم...

سر جام میخکوب شدم...

بابام

بابام داشت میخندید...این از محالات بود

چطور ممکنه؟ مکه بابا توی کما نبود؟ مکه دکتر نگفت امیدی نیست ..

یعنی معجزه شده!

مامان گریه میکرد ...

مهرداد زودتر از من به خودش اومد و به طرف بابا رفت...

مهرداد:بابا

بابا بازم لبخند زد و چشماشو روی هم گذاشت با صدای ضعیفی گفت:

بابا:جان بابا.

بعد نگاهشو به من معطوف کرد و گفت:

بابا: دخترم نمای پیش بابات...

انکار منظر همین حرف از طرف بابا بودم...سریع به طرفش رفتم و خودمو به اغوشش سپردم و

بلند گریه سر دادم...

مامان داد زد:مانیا!!!! بیا کنار حالت بابات بد میشه..یکم مراعات کن تازه چند ساعته که به هوش

اومده...

یکم فاصله گرفتم...

قربون صدقه بابا رفتم و خدارو شکر کردم...

مامان گفت که دکتر بابا دستور انتقالش به بخش رو داده...

خیلی خوشحال شدم..

گفتیم و خندیدیم...مهم نبود بیمارستان باشیم یا جای دیگه...

مهم این بود که بازم خانوادمون دور هم جمع شد و همگی سلامت بودن...

الانه که قدر سلامتی رو میدونم...

سلامتی نعمت بزرگیه...

#پارت

مانیا

مامان و مهرداد واسه همدیگه چشم و ابرو میومدن..

مامان نفس آسودهای کشید و در حالی که اشک گوشه چشمشو پاک میکرد گفت:

مامان: خدارو شکر....خدا امروز دو تا از عزیزامو بهم برگردوند..

با لبخند بهم خیره شد...

نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم...

بابا با کنجکاوی به حرکاتمون نگاه میکرد ..

مامان پرسشگرانه گفت:

مامان: مگه نه مانیا؟

متوجه سوالش نشدم و با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم:

چی..

بابا وسط حرفم و نگران گفت:

بابا: چیزی شده؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟...

لبخند از روی لب مامان نمیرفت

مامان: نه همچی خوبه...

دوباره نگام کرد و ادامه داد:

مامان: خیلیم خوبه دخترمون داره مامان میشه! منم مامان بزرگ...

بلند و با حرس گفتم:

_ مامااان

بابا با چشمای گرد شده گفت:

بابا: چ چطور ممکنه؟ مانیا از شوهرش جدا شده...

اون لحظه دوست داشتم زمین ازهم شکافته بشه و منو بلعه...

مامان انکار تازه یادش افتاد که من از اراد جدا شدم با لحن غمگینی گفت:

مامان: اره.. مانیا حاملس و دوماهشه...

کسی حرفی نمیزد...

از خجالت سرم پایین بودو جرات بلند کردنشو نداشتم...

از روبه روشن شدن با چشمای نگران بابام هراس داشتم...

بابا نفسشو بیرون داد و گفت:

بابا: تقدیر آدما رو همیشه عوض کرد...

پرستار اومد و اجازه نداد بیشتر پیش بابا بمونیم...

حال بابا بهتر شده بود و به بخش منتقلش کردن...

تا میخواستن بحث بچه رو پیش بگشن خودمو از شون دور میکردیم و سعی میکردم بیشتر

شنونده باشم.

مامان همش میگفت واسه نوم چیکار کنم و چیکار نکنم...

بابا متوجه بود که دوست ندارم زیاد درموردش حرف بزنم...

ولی اون روز که داشتم با مامان در مورد سقط بچه حرف می‌زدم حرفامونو شنید.. کلی کله کرد و

گفت اگه سقطش کنی دیگه حمایت منو نداری و دلم شکسته میشه. گفت کاریه که شده و

حکمتی توش هست...

....

من تو کار حکمت موندم چرا همیشه من سزاوار عذاب و سختی هستم؟

#پارت ۳

مانیا

از حرفای مامان متوجه شدم که خانم احمدی واسه پیدا کردن اون مکان که غیر قانونی بچه سقط

میکنن از یکی همکاراش کمک گرفته...از شانس بدم اول همکارش راضی نشده بگه کجا میشه

بچه سقط کرد..خانم احمدی هم هرچی دروغ و اسش سر هم کرده بودم رو تحویل همکارش میده

اونم دلش به رحم میاد...اون روز که فک میکردم تا وقتی میرم و برمیکردم مامان پیداش

نمیشه...ولی زودتر از همیشه اومده و تا دیده من نیستم از این و اون سراغمو میگیره و همکار

خانم احمدی همچیو میذاره کف دست مامانم...

*

بابا از بیمارستان مرخص شد..

دکترش تاکید کرد که مراقبش باشیم و یه مدت از کار دوری کنه...

همچی خوب بود تنها مشکل این بود که من از وجود نطفهای که هر روز بزرگ تر میشد ناراضی

بودم...

آرام دلش طاقت نیاورد و به مادرش گفت که من فوهشونو توی وجودم دارم...

مهرداد کلی آرام رو سرزنش کرد ولی بعد خودش به این باور رسید چه دیر چه زود بالاخره اونا هم

میفهمن که من حاملم و بچه پسرشونو دارم...

فرنگیس جون و بابا جهانگیر هم میومدن بهم سر میزدن...

بعضی از روزها اینقدر توی فکر بودم که متوجه گذر زمان نمیشدم...

فکر بچه...

فکر آراد...

الان چیکار میکنه؟! با کیه؟! اگه بفهمه بچشو توی شکمم دارم چیکار میکنه?!

روزها پی هم میگذشتن...

طعنه های فامیل خیلی عذابم میداد...

هر کی یه چیز میگفت.. "خدا میدونه چیکار کرده که پسره طلاقش داده"... "شاید نازا

بوده"... "شاید شوهره دکش کرده و بهتر از اون پیدا کرده"...

از فامیل کسی از حاملگی من خبر نداشت

میترسیدم که شکمم بزرگ شه و بچه به دنیا بیاد.. اون وقت چیکار کنم...

چی بگم؟ اصلا چه حرفی واسه گفتن دارم؟..

مامان. بابا. مهرداد و آرام خیلی هوامو دارن...

بابا میگه لازم باشه میریم یه شهری که از فامیل دور باشیم...

مامان همش چیزای مقوی میده خوردم...

مهرداد و آرام به زور میبرنم گردش....

ولی چه فایده من فقط جسمم هست.

”خودم اینجا دلم صد جای دیگر”

ارام خیلی ذوق داره واسه دیدن برادر زادش...

بعد از اون روز توی بیمارستان تران چند بار دیگه اومد پیشم...

میخواست از دلم در بیاره...

وقتی شنید حاملم اونقدر ذوق کرد که خودمم تا چند روز ذوق بچه رو داشتم....

#پارت ۴

آراد

باورم همیشه....

نهههه...خدایا من با زندگیم چیکار کردم!؟

من با زنم چیکار کردم!؟

چرا با دوتا مدرک و حرف یه ادم احمق زندگیمو به گند کشیدم..

چرا بیشتر تحقیق نکردم...

لعنت به همتون...

ده بار بیشتر چک کردم همش درسته..حتی به یکی از بچه های شرکت که با مدارک و تقلبی و

اصل آشنایی کامل داشت سپردم...اونم درستیشو تایید کرد...

با فهمیدن حقیقت نابود شدم...

کاش یاسین زنده بود ...

کاش یلدا زندان نبود...

اون وقت میتونستم بهشون نشون بدم که بازی با زندگی اراد یعنی چی؟!؟

خدایا چرا!!!!!!؟؟؟

وقتی یاد گریه ها و التماسش میفتم از خودم بدم میاد...

وقتی به تهمت هایی که بهش زدم فک میکنم دلم نمیخواد یک لحظه هم نفس بکشم.

نه نه اینطور فایده نداره باید برگردم ...باید خودم از اول تا آخر ماجرا رو بفهمم...

شاید این مدارک اشتباه باشه شایدشاید...

کلافه سیگار دیگهای روشن کردم...

چطور اشتباهه وقتی متین و سعید تاییدش کردن....

هزار جور فکر به مغزم هجوم آورد....

مثل دیوونه ها شدم...

مانیای من خیانت نکرد...

من خیانت کردم... به عشقمون خیانت کردم... خیانت بود که حرفاشو باور نکردم که گریه ها و زجه

هاش دلمو نرم نکرد..

چه ساده از عشقم گذشتم!

چه راحت دنیامو باختم...

من با چه رویی برگردم پیشش!؟

شاید اون منو قبول نکنه...

میترسم واسش اتفاقی افتاده باشه...

#پارت

مانیا

چهار ماهه که از حاملگیم میگذره... هر روز بیشتر وابسته بچه میشم...

هر دقیقه یک اسم جدید به ذهنم میرسه و ذوقم بیشتر میشه...

دوست ندارم برم سونوگرافی واسه تعیین جنسیت..

هر چی باشه فقط سالم باشه...

همین که میدونم یادگار آزاد و ثمره عشق من از دنیا بیشتر واسم ارزش داره...

وقتی به این فکر میکنم که میخواستم بچه رو از بین ببرم کلی خودمو سرزنش میکنم...

یه بچه از وجود خودم و عشقم...

عشقی که کیلومتر ها ازش فاصله دارم...

فکر نکردن به آراد جز محالاته..

مگه میشه آدم به کسی که عاشقش بوده و هست فکر نکنه...

بعضی وقت ها هوس بستنی و ترشک میکنم...هوس خوراکی های جور و جور میکنم ولی روم

نمیشه به مامان یا بابا بگم...

هرچند زیاد بهم رسیدگی میکنن...

شکمم روز به روز بزرگ تر میشه...ترس منم زیاد...

تران و آریا نامزد شدن...

جشن کوچیکی واسشون گرفتن...

تا دو ماه دیگه هم میرن سر خونه زندگیشون...

هر دوشون خوشحال بودن...

منم واسه تران خوشحال بودم چون با ورود اریا به زندگیش ارمان رو فراموش کرد...

قضیه ارمان رو هم کامل واسه اریا توضیح داد و گفت که نمیخواه چیزی بینشون مخفی بمونه...

با سولماز دوستای خوبی شدیم واسه هم...

چند بار باهم رفتیم بیرون... سولماز هم میدونه که من حاملم... ازش قول گرفتم تا خودم چیزی

نگفتم به کسی نکه...

دختر خوب و خانومی شده...

خیلی با وقار رفتار میکنه...

از همه مهمتر عاشق شده...

عشق باعث شده که سولماز این همه تغییر کنه...

عشق حس پاک و مقدسیه...

اوایل خیلی ناامید بود و میگفت که "ما بهم نمیرسیم"....."ما خیلی باهم فرق داریم"...

الان فهمیده که باید واسه به دست آوردن عشقش تلاش کنه...

((اشکم ولی به پای عزیزان چکیدهام • خارم ولی به سایه گل آرمیدهام •

• با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق • همچون بنفشه سر به گریبان کشیدهام •))

#پارت

مانیا

هفته قبل که خانواده عمو او مد خونمون ... زنعمو کلی تیکه بارم کرد...

با حرفاش رسما داشت بهم توهین میکرد...

گردی شکمم رو نتونستم با لباس های مختلف پنهان کنم...

و این از چشمای تیز زن عمو دور نمود...

حرف و حدیث های مختلفی پشت سرم میگفتن...

مامان و بابا هم پا به پای من زجر میکشیدن...

میدونستم چقدر واسشون سخته ولی به خاطر من و نوه شون تحمل میکنن...

با اصرار های فرنکیس جون و مامان هم راضی نشدم برم سنوگرافی....

ولی تموم آزمایش های غربالگری رو انجام دادم...

خوشبختانه بچم سالم بود....

بچم مثل باباش قویه....

مثل باباش...

دست خودم نیست هر بار به اراد فکر میکنم اشکم راه خودشو پیدا میکنه...

بابا آوردن اسمشو توی خونه ممنوع کرده...

چند بار مامان یهو از دهنش پرید و اسم اراد رو آورد بابا رفتار بدی باهاش داشت....اصلن انتظار

اون واکنش رو نداشتم...

قراره امروز فرنگیس جون بیاد اینجا...

گفت باید موضوع مهمی رو بهم بگه...

خیلی کنجکاوام...

امروز هوس کردم لاک بزنم...

میگن •یه دختر وقتی حالش بده واسه خودش لاک تجویز میکنه•

شاید ظاهرا خوب باشم...

ولی من هر روز از درون نابود میشم...

هرشب که سرمو روی بالش میذارم به این فکر میکنم چرا باید محکوم به عذاب کشیدن باشم....

دوری از عشقم واسم عذابه...

ندونستن عذابه...

زندگی من سرتاسر عذابه...

با یه نگاه کوتاه لاک مورد علاقمو پیدا کردم...

حینی که داشتم لاک میزدم صدای احوالپرسی مامان و فرنگیس جون اومد...

لاک رو بیخیال شدم...خواستم درو باز کنم از اتاق برم بیرون که همزمان فرنگیس جون دستشو

بالا آورد تا در بزنه...

با دیدنش لبخندی زدم...

_سلام فرنگیسجون

با لحن مهربون و لبخند مادرانهای گفت:

فرنگیس: سلام عزیز دلم . خوبی مادر!؟

_ ممنون خوب یا بد بالاخره میگذره.

در اتاق رو بست و اومد کنارم... تعجب کردم چرا درو بست...

از نگاهم فهمید و گفت:

فرنگیس: باید باهات حرف بزنم...

لحنش درحالی که مهربون بود جدی شد...

(❖ • من جلوه شباب ندیدم به عمر خویش • از دیگران حدیث جوانی شنیدهام • ❖)

#پارت ۷

منتظر زل زدم به فرنگیس جون...

یکم من من کرد و گفت:

فرنگیس: مانیا جان چیزه... چرا نمیخوای اراد بفهمه که داره پدر میشه...

از عصبانیت زیاد ناخنمو توی دستم فرو کردم...

_مامانجون ما قبلا در موردش حرف زدیم.

فرنگیس: میدونم عزیزم ولی تو چرا نمیخوای اراد از داشتن بچش با خبر شه...

تو دلم بهش پوزخند زدم تو از چی خبر داری اخه وقتی پسرته بهم تهمت زد و منو نابود کرد...

هیچوقت نمیذارم بفهمه.. لیاقت بچمو نداره... کسی که با دو تا دلیل و مدرک مسخره راضی شد

زنشو طلاق بده نمیتونه به یه بچه پایبند باشه...

_ ما جدا شدیم...

پرید وسط حرفم

فرنگیس: خب دوباره عقد میکنید..

چشمام گرد شد...چقد خوش خیاله ...

_ ما باهم مشکل داشتیم.یه بچه نمیتونه کاری کنه بلکه اگه بین ما باشه بیشتر عذاب میکشه...

فرنگیس جون با لحن نگرانی گفت:

فرنگیس: درک میکنم عزیزم..ولی وقتی شکمت بزرگتر شد میخوای چی به فامیلاتون

بگی؟!میدونی بزرگ کردن یه بچه بدون پدر چقدر سخته???

_ من تنها نیستم مامانم ،بابام،مهرداد رو دارم..خب خیلی از بچه ها هستن با وجود داشتن پدر

خوشبخت نیستن...

فرنگیس: چی بگم والا ولی اراد حق داره بدونه که داره پدر میشه...

نه نه نه من بچمو به اراد نمیدم... بغضم سر باز کرد و اشکم راه خودشو پیدا کرد با صدای دورگه ای

گفتم:

_اون... بچمو ازم میگیره...

فرنگیس جون منو کشید تو اغوشش در حالی که نوازشم میکرد گفت:

فرنگیس: هیش عزیزم. نمیخواستم ناراحت کنم.. ترس خودم پشتت هستم ولی پسر م حق داره

بدونه داره بابا میشه...

هق هقم بلند تر شد...

_نه... نه... خواهش میکنم اراد نباید بفهمه..

فرنکیس جون کلافه گفت: باشه باشه...

اروم تر شدم ولی هنوز آتیش درونم شعله ور بود...

فرنکیس: مانیا؟

در حالی که از اغوشش فاصله میگرفتم و اشکامو پاک میکردم گفتم:

_بله.

فرنکیس: تا کی میخوای اینجا بمونی...

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

_خب من همیشه اینجا دیکه.

فرنکیس: اینجوری همیشه مانیا جان. روز به روز شکمت بزرگ تر میشه. نمیتونی اینجا بمونی.

با تعجب گفتیم: چرا؟ مگه چه مشکلی هست؟

فرنگیس: رفت و آمد مهمون خونتون زیاده... اونطور که تو خواستی کسی نباید از وجود بچه چیزی

بفهمه...

اه از نهادم بلند شد مشکل پشت مشکل...

#پارت

مانیا

با عجز زل زدم به فرنگیس جون...

درموندگی توی نگامو دید و لبخند آرامش بخشی گفت:

فرنگیس: نگران نباش به اینم فکر کردیم. بالاخره واسه هر مشکلی راه حلی هست.

کنجکاو منتظر شنیدن راه حلش بودم.

چ... چه راهی هست؟

فرنگیس: بین مانیا باید منطقی باشی. این تصمیم من تنها نیست جهانگیر خان و پدر و مادرت هم

باهام موافقن. تو... تو

توی گفتن و نگفتن تعلل داشت.

با استرس گفتیم:

من چی؟

فرنگیس: تو باید بیای خونه ما... میای خونه ما زندگی میکنی ...

جلمش امری بود تا خبری! یعنی بخوام نخوام باید به حرفشون گوش کنم...

_ اینطور که بیشتر حرف پشتم در میاد.

فرنگیس جون با لبخند خاص خودش گفت:

فرنگیس: نترس عزیزم. میریم ویلای لواسون زندگی میکنیم. اریا هم تا دوماه دیگه میره سر خونه

زندگیش. هر چند با ما نمیاد ویلا و توی واحد خودش میمونه...

حرفاش برام گنگ بود.. مگه میشه اخه.. کل ریتم زندگیم بهم میریزه.. الان حاملم نمیتونم برم

دانشگاه و مرخصیم بعده اون چیکار کنم...

ادامه داد: مامان بابات به همه میگن رفتی خارج از کشور واسه ادامه تحصیل. نگران نباش هممون

پشتت هستیم...

توی ذهنم سبک سنگین کردم.. پیشنهاد بدی نبود.. ولی از مامان بابام دور میشم.. بعد که درسم

تموم شد اونوقت اکه فامیلا سراغمو بگیرن چی اخه!!!

و بدترین و بزرگترین مشکل 'اگه آزاد برگرده چی؟'

از فکر کردن بهش هم حراس داشتم..هنوز حرفاش تو ذهنمه ..التماسا و اشکام

با ترس اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ا..اگه آ..آزاد برگرده ...چی؟

لبخند محزونی زد و اه پر حسرتی کشید و گفت:

فرنگیس:اون بر نمیگرده مادر...خیالت راحت..

به فرنگیس جون اعتماد داشتم وقتی حرف میزد همون میشد ولی این حرفش زیاد اطمینان بخش

نبود...

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و چشماشو واسه اطمینان روی هم گذاشت...

کلافه نفسمو بیرون دادم...متقابلا لبخندی زدم...

فرنگیس جون بعد یه خورده حرف زدن درباره نوهش، عزم رفتن کرد...

تا دو روز فرصت داشتم پیشنهادشو قبول کنم...از طرفیم خوشحال بودم چون قبلا با مامان بابا

حرف زده بود...

من موندم کوچولوی توی شکمم...

از پنجره اتاق ماه خیره شدم...

دستمو روی شکمم گذاشتم...

_کاش بابات بود.

این جمله برام سنگین بود.

بابا!!!

یه عمر قراره بچمو بدون پدر بزرگ کنم...

هراس دارم از فردایی که بچم از باباش بیرونه و من جوابی براش نداشته باشم.

کاش بودی اراد.. کاش اعتمادت سلب نمیشد.. کاش تهمت نمیزدی...

کاش همچی مثل سابق بود...

ولی نیست...

هیچی مثل سابق نیست و منم اون مانیا نیستم...

#پارت ۹

مانیا

ابر های سیاه اطراف ماه بودن و قسمتی از ماه پشت ابر ها بود...

هه زندگی منم سیاهی گرفته..درست مثل ماه ولی ماه امید داره که یه شب ابرا کنار میرن ولی من

امیدی به کنار رفتن سیاهی های زندگیم ندارم..

دنیا به کجای برمیخورد منم خوشبخت میشدم.

دستمو به سمت گوشیم بردم و آهنگی رو پلی کردم..

به وسطای آهنگ رسید ..

دقیقا وصف حال من بود.

بی تو سر درد و جنون بی تو بارونو خزون.

بیا برگرد سمت من یه بار دیگه بمون.

بی تو دستام سرده سرده بی تو چشمام گریه کرده.

بی تو قلبم پره درده بی تو رنگم زرده زرده...۰۰۰

شاید کنار بقیه بتونم دلتنگیمو نشون ندم ولی اینجا اتاقمو...میتونم تنهایمو با اتاقم تقسیم کنم...۰۰۰

میتونم هر شب سر بذار رو بالش و زار بزوم ...

میدونم که تنها همدم اشکایی که با یادآوری عشق سد راهشونو میکشمن و طغیان میکنن...۰۰۰

با اهنگ زمزمه کردم.

۰۰۰ بیا فک کن اولشیم مثلا روز اوله

بیا برگرد ببین بی تو واقعا حال من بده

میون اون همه ادم من تو رو انتخاب کردم

هرحا رفتم بدون تو یه کاری کردی برگردم

من که ادم بدی نبودم...

هق هقم اوج گرفت...

اهنگو قطع کردم..

خودمو پرت کردم توی تخت... سعی کردم فکرمو آزاد کنم و بخوابم..

خستم از روز و شب تکراری...

با بغض به مامان خیره بودم...

به زور خودمو نگه داشتم تا اشکام نریزن..

دوباره خودمو پرت کردم بغل مامان..

_مامانی خیلی دلتنگتون میشم.

صدای مهرا در اوامد

مهرا:ای بابا سفر قندهار که نمیره مادر من لوشش نکن...

مامان فین فین کنان گفت:تو چی میدونی دوری از بچه یعنی ..

مهرا: چیزی نگفت سوار ماشین شد ...

بعد از خدا حافظی از مامان بابا از خونه زدیم بیرون..

تصمیم قطعی بود..پیشنهاد فرنگیس جونو قبول کردم..

همه از این پیشنهاد استقبال کردن...

دلیم گرفت دوست داشتم ازم بخوان پیششون بمونم ولی انگار از خداهشون بود تا شرم از سرشون

کم شه...

حق داشتن خب این مدت کم اذیت نشدن.

هییی روزگار ...

شاید من اینطور فک میکنم...

#پارت ۹

مانیا

وارد ویلا که شدیم ذهنم پر کشید سمت اخرین باری که اومدیم اینجا..

وقتی که تازه زندگییم داشت به منجلاب کشیده میشد...

وقتی که از ارادم سیلی خوردم به جرم خیانت..

هنوزم نتونستم "م" مالکیت رو حذف کنم...

چرا همچی دست به دست هم میدن تا منو بیره توی خاطرات گذشته...

بغضمو خفه کردم ...

مهراذ چمدون هامو برد توی ساختمون..

فرنگیس جون و جهانگیر خان چند روز پیش وسایل هاشونو آوردن اینجا...

فرنگیس جون اتاق سابق اراد رو واسم آماده کرده...

وارد اتاق شدم..

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم.

حضورشو احساس میکردم.

این اتاق بوی ارادمو میده...

با ولع هوا رو توی ریم بلعیدم...

به استراحت نیاز داشتم...

استراحت فکر

فکرم، روحم به استراحت احتیاج داشت.

کاش زمان بتونه همچیو حل کنه

ولی بعید میدونم.

همچی خیلی خوب پیش میره...

فرنکیس جون مثل مادر و جهانگیر خان مثل پدر باهام رفتار میکنند.

اصلا نمیذارن احساس کمبود کنم.

مثل بقیه روز ها توی باغ قدم میزدم.

اتفاقات اخیر توی ذهنم یادآور شد.

عروسی تران و اریا

اولش با خودم گفتم شاید اراد بیاد.

ولی زهی خیال باطل... اراد گفت میره و برگشتی در کار نیست..

هر روز انتظار میکشم... که شاید یه روز اراد از این در بیاد..

از صبح احساس درد دارم...

با هر کاری خودمو سرگرم میکنم تا دردم کم شه ولی هر چی میگذره بیشتر میشه.

#پارت ۹

مانیا

دردم خیلی زیاد شده بود..طوری که دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

فک کنم وقتشه...ولی دکتر گفت یک هفته دیگه...

قدرت فکر کردن هم نداشتم...سر جام ایستادم و توان حرکت نداشتم...

از درد اشکم سرازیر شد...

از ساختمون دور بودم ولی به خونه مشی عبدل نزدیک بودم...

مش عبدال سرایدار اینجاس...وقتی اومدیم اینجا میخواستن با زنش خاتون برگردن روستاشون

ولی فرنگیس جون اصرار به موندنشون داشت...

سعی کردم داد بزنم و کمک بخوام.

_ماماااان جون

انگار صدام از ته چاه میومد..

سعی کردم بلند تر داد بزنم

_فرنگیس جون

بدنم سر شد...احساس کردم عضله هام منقبض شد...

با خیس شدن شلوارم فهمیدم کیسه آبیم پاره شده...

_خدایا کمک

_بچم تورو خدا کمک

هق هقم اوج گرفت...

خاتون از خونشون اومد بیرون تا چشمش به من خورد زد تو صورتش و دوان دوان خودشو بهم

رسوند..

خاتون: ای وای خاک بر سرم چیشدی دختر!

با دیدن خاتون چشمام ستاره بارون شد... فرشته نجات..

با صدای تحلیل رفته گفتم:

_خ..خ..خاتون..کم کم..کن...

خاتون با دیدن وضع من به گریه افتاد.

خاتون: مادر فک کنم وقتشه باید بریم بیمارستان کیسه ابتم که پاره شده..

با کمک خاتون تا نزدیک ساختمون رفتیم... نفس واسم نمونده بود و عرق سرد روی کمرم جاری

بود...

خاتون با صدای بلند فرنگیس جونو صدا زد...

فرنگیس جون هراسون از خونه بیرون اومد...

مثل خاتون زد توی صورت خودش و با عجله خودشو بهم رسوند..

فرنگیس: الهی قربونت برم تحمل بیار وقتشه بچت بدنیا بیاد...

با صدای ضعیفی گفتم:

با کمک خاتون و فرنگیس جون وارد بیمارستان شدیم..

توانایی داد زدن هم نداشتم...بی حال افتادم توی اغوش فرنگیس جون...

*

اروم پلکامو از هم باز کردم...

صداها و محیط اطراف واسم نا آشنا بود...

چن بار پلک زدم...

با دیدن اطرافم اتفاق ها واسم یادآور شد..

دردم گرفت...کیسه ابم پاره شد...اومدیم بیمارستان...

اره الان بیمارستانیم...پس بچم کو

سرمو اروم از روی تخت بلند کردم و با صدای خفیفی گفتم:

..بچم...

پرستاری توی اتاق بود و داشت امپولی رو توس سرمم میزد.

با لبخند مهربونی گفتم:

پرستار: به به بهوش اومدین مادر فداکار تبریک میگم...

با ترس به اطرافم نگاه کردم ولی خبری از بچه نبود

..بچم... بچم کجاس؟؟؟

پرستار: بچت خوبه فقط یه هفته زود اومده واسه همین تو دستگاره..

چشمام پر از ترس شد...

_من باید برم بینمش....

پرستار: خانومی عجله نکن. دوروز بیهوش بودی بذار آخرین سرمت هم تموم شه.

مثل دیوونه ها سرمو تگون دادم و زمزمه کردم:

_بچم... گفتمی تو دستگابه... این یعنی خوب نیست...

در اتاق باز شد و قامت مهاد توی چارچوب در نمایان شد...

با دیدن مهاد هول و تند گفتم:

_مهاد ااا بچم کجاس؟ چرا پیشم نیست؟ حالش خوب نیست اره؟ خیلی حالش بده که گذاشتنش

توی دستگاه؟؟

مهاد با لبخند خاص خودش اومد نزدیکم...

مهاد: حالش خوبه.. خیلی خوبه... لحظه شماری میکنه تا مامانشو ببینه..

با حرفای مهراذ کمی اروم شدم با بغض گفتم:

_خب میخوام ببینمش.

مهراذ: سرمت تموم شد خودم میبرمت پیشش.

اروم سرمو به معنی باشه نکون دادم..

#پارت ۹۳

مانیا

دوساعتی که سرم تموم شد، مثل دوسال گذشت...

واسه دیدن بچم لحظه شماری میکردم. هنوز اسمی انتخاب نکرده بودم... اصلا نمیدونستم دختره

چند بار مهران خواست جنسیت بچه رو بگه ولی من نخواستم... چون دوست داشتم خودم برم

بینم... منکه این چند ماهو تحمل کردم ندونم بچه چیه حالا این دو ساعت هم روش...

با استرس پوست لبمو میجویدم... مهران اومد داخل اتاق هول گفتم:

_ مهران بیا دیگه، سرم تموم شده بریم من دیگه تحمل ندارم..

مهران: ماما کوچولو کم هول باش صبر کن پرستار بیاد سرمو جدا کنه...

بدون توجه به حرف مهران سوزن سرم رو از دستم در آوردم... از روی تخت بلند شدم و به طرف در

اتاق رفتم. زیر لب گفتم:

_ نه دیگه نمیتونم بیشتر از این صبر کنم.

با عجله از اتاق زدم بیرون... مهران در حالی که غر میزد پشت سرم راه افتاد..

نمیدونستم باید از کدوم طرف برم...مهراذ در حالی که نفس نفس میزد خودشو بهم رسوند و گفت:

مهراذ: یکم... آرومتر برو... صبر کن باهم بریم.

بی توجه به حرفش گفتم:

_ از کدوم طرف باید برم؟! بچمو کجا گذاشتن؟ بچم کجاس؟

مهراذ محکم دستمو کشید و به سمت انتهای راهرو رفت...

قلبم تند تند میزد... از استرسی زیاد بدنم به لرزش افتاد..

به قسمتی رسیدیم که بچه هارو نگهداری میکردن..

از پشت شیشه به بچه های کوچیک نگاه کردم...

بعضی هاشون خواب بودن و بعضی دیکه با چشم های گرد شده به اطرافشون نگاه میکردن... گویی

که از تعجبشون بود و تا حالا همچین مکانی ندیدن...

با دیدن بچه های اونجا حسی درونم فوران کرد..

انگار هنوز بچمو ندیدم بهش حس مادرانه پیدا کردم..

رو به مهاد گفتم:

بچه من کدومه؟! میخوام ببینمش از نزدیک..

مهاد کلافه پوفی کرد و گفت:

مهاد: چقدر هولی تو دختر. این فسقل بچه هنوز نیومده تو دل همه جا باز کرده..

با این حرف مهاد شوقم واسه دیدن بچه بیشتر شد...

مهراذ با یکی از پرستارای اون بخش حرف زد و به زور راضی شون کرد تا برای چند دقیقه بچمو

بینم..

وارد اتاق شدیم. حالا علاوه بر دیدن بچه ها صداشون رو هم میشنیدیم...

حس ناشناخته ای درونم قلیان کرد.. اتاق پر از بچه بود.

صدای گریه و خنده هاشون باهم قاطی شده بود. شاید قبل از اینکه مادر شم این صداها واسم آزار

دهنده بود، ولی حالا مثل موسیقی جان بخشی به جسمم روح میداد..

زود نبود واسه حس مادرانه پیدا کردن... زن از وقتی که متولد میشه پر از حس مادرانسی فقط

نمیدونه چطوری حسشو نشون بده..

پرستار مارو به سمت یکی از تخت های کوچیک راهنمایی کرد.

هرچی به اون تخت نزدیک میشدیم حس ها مختلفی بهم دست میداد..

با شنیدن صدای گریه ی بچه روی اون تخت.. هول شدم و با عجله خودمو بهش رسوندم.

با دیدن گریش بی اختیار زدم زیر گریه...نمیدونستم باید چیکار کنم.اون گریه میکرد منم گریه...

مخراد با لبخند مهربونی نکام میکرد.پرستار با خنده گفت:

پرستار:گریه نداره که مامان کوچولو.بین بچت چقد خوشگله.نمیخوای بغلش کنی؟

با چشمای گرد شده روبه پرستار گفتم:

من...اچه..من بلد نیستم باید چیکار کنم!

مهراذ بازومو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند.اشکامو پاک کرد و با آرامش گفت:

مهراذ:هیششش گریه نکن.خواستی بچتو ببینی که حالا دیدی بین چه پسر کاکل به سری

داری؟!

از حرف اخرش خندم گرفت...

پس بیچم پسره..

اب دهنمو قورت دادم و با بغض گفتم:

_خب... چرا گریه میکنه؟! من بلد نیستم ساکتش کنم...

مهرداد: بلد بودن نداره که.. بگیرش بغل تکونش بده دیگه گریه نمیکنه...

پرستار بچه رو گذاشت توی بغلم. روی صندلی نشستم و با تعجب به ابن موجود کوچولو نگاه

کردم...

خیلی کوچولو بود شاید به اندازه سه تا گوچه بزرگ..

از تصور خودم خندم گرفت..

بهش خیره شدم..چشماش سبز بود..

مثل باباش..بغض کردم.

همرنگ چشم باباش..همون چشمایی که عاشقش بودم و با بی رحمی عشقمو پس زد..

بی اختیار یک قطره اشک از چشمم اومد.

دستای کوچولو شو تو دستم گرفتم.

نرم و لطیف بود..مثل روحش

همه بچه ها لطیفن.

دیگه گریه نمیکرد و با چشمایی گرد شده نکام میکرد.

بی اختیار زمزمه کردم:

_آراس

#پارت ۹

مانیا

پرستار: نمیخواهی به آقا آراس شیر بدی؟

نههههه چشمام بیشتر از این بزرگ نمیشد. بهش شیر بدم؟!!!!! حرفمو به زبون آوردم. پرستار با

لبخند خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

پرستار: مامان کوچولو شما که هیچی بلد نیستی! عیب نداره کم کم یاد میگیری. بذار من کمکت

کنم بهش شیر بدی...

دستش به طرف لباسم رفت. با خجالت وصف نشدنی به مهراذ خیره شدم.

خودش فهمید ازش خجالت میکشم. سرشو تگون داد و گفت:

مهراذ: من میرم بیرون کارت تموم شد خبرم کن تا وسایلاتو جمع کنیم...

از ذوق دیدن بچه سر از پا نمیشناختم. بدون توجه به حرف مهراذ و رفتنش قربون صدقه اراسم

میرفتم...

_اخ الهی قربونت برم...مامان فدات شه..

_یعنی من مامان نوم!؟

_تو چرا اینقد کوچولویی!؟

چشماشو ریز کرد و دهنشو آورد پایین بعدش صدای گریش اومد...

نمیدونستم چیکار کنم! شروع کردم به تگون دادنش

بخشی مامانی دیگه حرف نمیزنم..

گریش بند نمیومد... منم داشت گریم میگرفت.

هیششش گریه نکن خب من بلد نیستم چیکار کنم خوشگل مامان.

پرستار اومد کنارم.

پرستار: تو که هنوز به بچت شیر ندادی...

با کمک پرستار لباسمو بالا زدم..

واسه بار اول شیر دادن به بچه ساختم بود...

آراسم خیلی گرسنه بود... دردشو به جون میخریدم تا آراسم سیر شه...

با لبخند بهش خیره شدم... آراسم

آراس....

چقدر اسمش به آراد میاد.. آراد آراس

هووووف

یه حس عذاب وجدان بهم دست داد... اینکه آراد رو از دیدن بچش محروم کردم...

اینکه آراد کیلو متر ها از بچش دور بود... از پسرش دور بود.

ولی این تقصیر من نبود.

آراد خودش این راهو ترجیح داد...المان رفتنو به ما ترجیح داد...انتقام رو به ما ترجیح داد... حرفای

دروغ یه غریبه رو باور کرد...

وجدان: ولی آراد که نمیدونست تو حامله ای؟؟؟!

_خب منم اون زمان نمیدونستم.

نمیدونستم اما بعد از رفتن اراد فهمیدم...احتمال هر چیزی میدادم جز حاملگی!

واسم شوک بزرگی بود به حدی که فکر سقطش تا به مدت باهام بود....

والله ای خدایا شکر که اون کار رو نکردم..

خدارو شکر

باید روزی هزار بار شکر کنم از داشتن این فرشته...

**

#پارت ۹

مانیا

بعد از دو روز آراس هم از بیمارستان مرخص کردن..این دو روز جز بهترین روزای زندگیم بود...

اراس شده زندگیم.همه دوشی دارن.فرنگی جون مدام قربون صدقش میره..از نگاهای مهرا و

ارام معلومه که اونام دلشون بچه میخواد...مامانم هر روز میره بازار و واسی لباس جدید میخره...

اریا و تران واسی کلی اسباب بازی گرفتن...

زندگی با وجود اراسم خیلی خوبه...فقط کاش....

کاش اراد هم بود...کاش بچمونو باهم بزرگ میکردیم.

چقدر این ای کاش ها زیاد بود.

اراسم روز به روز بزرگ تر میشد..

هر روز که میگذشت بیشتر شبیه اراد میشد...

تموم خاطرات رو ثبت میکنم... تلخ و شیرین...

شاید روزی کسی پیدا شه که به خوندنش علاقه داشته باشه...

روزی که آراس گفت بابا تا چند روز با هیچکس حرف نمیزدم..

تا چند روز کارم فقط گریه بود و گریه...

زمانی که انتظار شنیدن مامان گفتنشو داشتم، اون باباشو خواست.

جوابی واسه بچم نداشتم!...

چی میگفتم؟! میگفتم بابات مارو ول کرد؟! نه نه من اینو نمیخواستم...

نمیخواستم قهرمان خیالی بچمو خراب کنم.

چهار سال گذشت... سخت بود ولی گذشت...

(هرچند که از آینه بی رنگ تر است • از خاطر غنچه ها دلم تنگ تر است •

• بشکن دل بی نوای ما را ای عشق • این ساز، شکسته اش خوش آهنگ تر است •)

منو اراس با فرنکیس جون اینا زندگی میکنیم... بیشتر فامیلامون از وجود بچه باخبر شدن..یک

کلاغ چهل کلاغ کردن و هر کسی یه چیز میگفت...دیگه حرف مردم واسم اهمیت نداشت...من

موندم تا دنیای پسر مو بسازم..زندگیمو به بهای آینده ی پسر م دادم..

چند تا خاستگار داشتم، اراس رو هم قبول میکردن. ولی من نمیخواستم اراسم به یه غریبه بگه

بابا...

درسته از اراد دلگیر بودم...از ارادی که چهار ساله ازش بی خبرم...ولی وجدانم قبول نمیکنه اراس

به کسی جز اراد بگه بابا...

#پارت ۹۷

مانیا

مامانم و حتی فرنگیس جون اصرار داشتن به یکی از خاستگارا جواب مثبت بدم...ولی جواب من

این بود که اگه دفعه دیگه اسم خاستگار بیارن با آراس میرم جایی که دست هیچکدومشون بهم

فرسه...

دو سال بعد از اینکه آراس به دنیا اومد، جمع تران و اریا هم سه نفره شد خدا یه دختر بهشون

داد.. اسمشو دریا گذاشتن....چشماش به تران رفته بود مثل اسمش دریایی بود....

ارام حامله نمیشد. مشکل از ارام بود ولی مهرداد با مردنگی پاشی موند نداشت کسی از مسایل

خانوادگیشون با خبر شه...مهرداد به همه گفت که مشکل از خودشه...

با صبوری با هم کنار میومدن...تنها مشککشون بچه بود....

ارام چند بار درخواست طلاق داد با اخر مهرداد تا حد مرگ کتکش زد و گفت تا اخر عمر باهم

میمونن و نبود بچه از عشقشون کم نمیکنه...

هه عشق...

فقط اسمش واسه ما بود...

دو سال تمام مهرداد و ارام تحت نظر پزشک بودن..صبر ارام تموم شد و از مهرداد خواست برن

پرورشگاه بچه بیارن...مهرداد هم که منتظر همین درخواست از طرف ارام بود با کمال میل قبول

کرد...

نوی این چهار سال سولماز بهترین دوستم بود...درست مثل خواهر نداشتم...همدم تنهاییم.

کی فکرشو میکرد سولمازی که ازش بدم میومد خواهر شه!کی فکرشو میکرد روزها توی اغوش

سولماز زجه بزخم و از دلتنگیم بگم دلتنگ کسی که مارو ول کرد...

باورش زیادم سخت نیست کسی که ازش متنفر بودی بهترینت شه...

اونم به عشقش رسید...شوهرش پلیسه شغل سختی داره...ولی عاشقانه باهم زندگی میکنن و از

پس مشکلات بر میان...بچه نمیخواستن ولی سولماز از طعنه های مادر شوهرش خسته شده

بود...الان شش ماهه حاملس بچش دختره...

اره زندگی سخته ولی مهم اینه که کی میتونه از پس مشکلات زندگیش بر بیاد...سختی زندگی

هرکس یه شکله! ولی من اب بندی شدم از پس هر سختی بر میام..روزگار باهام بد تا کرد ولی من

#پارت ۹

مانیا

با لبخند به پسر کم خیره شدم...سه سالش بود...

با اراد مو نمیزد.کپی برابر اصل..انگار اراد در ابعاد کوچک بود...مثلاً نه ماه اونو توی شکمم

داشتم.ولی هیچیش مثل من نبود.اگه نمیدونستم نه ماه با من بوده شک میکردم بچه خودم

باشه...

با صدای آراس دست از انالیز کردنش برداشتم...

آراس:مامانی بلیم دیگه الان آقا دون میله

بابا جهانگیر یه ماموریت مهم داشت...ماموریت خطرناکی بود.ریسکش زیاد بود و هرچند اریا و

مامان فرنگیسی اصرار کردن نره ولی فایده نداشت...

دست اراسو گرفتم و باهم از اتاق اومدیم بیرون..

بابا جهانگیر دم در بود یا ما زیاد دیر اومدیم یا اون زیادی عجله داشت...

به سمت بابا جهانگیر رفتیم...مامان فرنگیسی اشکاشو پاک کرد و اومد کنار اراس...

بابا جون خیلی دلمون واست تنگ میشه زود بیای

با لبخند منو کشید توی اغوشش. در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

بابا جهانگیر: منم دلتنگتون میشم دخترم. مواظب خودتون باشید. نوم و زخم دستت امانتن دختر...

با اخم گفتیم: بابا جون طوری میزنی انکار قراره مدت زیادی ماموریت باشی. همش دو روزه ها..

خندید سرشو تگون داد و گفت:

بابا جهانگیر: مواظب نوم باش...

چشم.

پیشونیمو بوسی و گفت

بابا جهانگیر: چشمت بی بلا دخترم...

جلوی اراس روی زانوش خم شد و بغلش کرد. اراس با لحن شیرینش گفت:

اراس: آقا دون چلا خانم گل کلیه میتنه!؟

چقد بچم کنجکاو بود.. به مامان فرنگیس میگه خانم گل ... جوابشو دادم:

چون دلش واسه اقا جون تنگ میشه..

چشمای سبز شو درشت کرد و گفت:

اراس: یعنی وقتایی که تو کلیه میتنی دلت بلای باباییم تنگ سده!?!?!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
موجی از سرما بدنمو گرفت و یخ زدم....اراس کی گریه منو دیده؟! من همیشه گریه هام

پنهانیه...توی این چهار سال فقط متکای زیر سرم از اشکام خبر داشته،البته اگه سولماز رو فاکتور

بگیریم..

نمیدونستم چی بگم!مامان فرنگیس به کمکم اومد.

اشکاشو پاک کرد و با لبخند به آراس گفت:

فرنگیس جون:اراس اقا جون منتظر توهه بیوشی تا بره...

اراس که انکار فراموش کرده چی گفته و میخواستہ چی بشنوه با هیجان پرید بابا جهانگیر و

بوسید...

اراس:اقا دون زود بیا اگه دیل بیای خاتم گل مثل مامانیم هر روز کلیه میتنه...

از خجالت سر مو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم ..

فرنگیس جون و بابا جهانگیر نگاه می بهم انداختن.

بعد رفتن بابا جهانگیر فرنگیس جون رو دلداری دادم...

#پارت ۹۹

مانیا

فرنگیس جون با لحن دلخوری صدام زد

فرنگیس:مانیا!

هروقت اینطور صدام میزنه یعنی حرف خاصی باهام داره...

_جانم

فرنگیس: تو پیش اراس گریه کردی؟

با تته پته گفتم:

ن...اخره راستش من...من گریه نمیکنم اراس بچس یه چیزی از خودش گفت..

یه نگاهی بهم انداخت یعنی خر خودتی بعد گفت

فرنگیس: مانیا جان ما که چیزبو از هم مخفی نمیکنیم. گریه کردن بد نیست خوبه گاهی ادما گریه

کنن و غصه هاشونو فراموش کنن ولی وقتی اراس هست خودت و اشکاتو کنترل کن. اون دلیل

گریه مامانشو نمیدونه پس نذار تصورات بدی توی ذهن بچت شکل بگیره...

حق با فرنگیس جون بود. اروم لب زدم:

چشم.

دم مهد کودک اراس ماشینو نگه داشتم. پیاده شدم و اراس رو هم اوردم پایین. کیف کوچیکش رو

روی شونش مرتب کردم. دستشو گرفتم و به سمت مهد رفتیم...

بعد از اینکه آراس رو به خانم عظیمی سپردم به سمت دانشگاه راندم. دو سال دیگه درس تموم

میشه یعنی من میشم خانوم دکتر...

مهراذ اصرار داره بعد از اینکه دکترای عمومی گرفتم از مون تخصص هم شرکت کنم...

منم بهش میگم من به زور تونستم تا اینجا برسم اونم میگه تو مغزت خوبه و میتونی فلانه و

فیسانه...

مگه من چی از زندگی میخوام!؟

تخصت به چه دردم میخوره؟!!

میتونه قرص های آرام بخشمو کم کنه؟!!

میتونه یه شب راحت خوابیدنو بهم بده؟!!

یه جواب واسه این سوالا هستم اونم*نه*

من وقت و احساسمو خرج پسر م میکنم تا یه روز نبود پدرشو احساس نکنه...

ماشین رو جای همیشگی پارک کردم. امروز تا ساعت چهار کلاس داشتم. یک ساعت بعدش هم

باید برم دنبال اراس و باهم بریم خونه عموش...

امشب خونه اریا دعوت بودیم. اریا گفت خودش میره دنبال مامان فرنگیس و گفت منو اراس باهم

بریم و راهمونو دور نکنیم..

میخواستن دور هم جمع باشیم و نبود بابا جهانگیر رو حس نکنیم. مگه میشه بود و نبود کسی که

چهار سال واسم پدری کرد رو احساس نکنم...

وارد دانشگاه شدم. هر وقت وارد این مکان میشم اعتماد به نفسم بیشتر میشه شاید به خاطر

اینکه دانشجوی پزشکیم و شاید به قول مهرداد واسه مغز خوبم...

#پارت

مانیا

تران که دانشگاه و درس رو نصفه ول کرد میگفت نمیتونم هم به دریا برسم و هم درس. پافشاری

از توی اینه ماشین به اراس نگاه کردم...از وقتی سوار ماشین شده همین جوری اخماش تو

همه...صبح که شاد خندون بود..

_اراس

....

جواب نداد و روشو به طرف شیشه برگردوند

_اراس مامان

با همون اخمش گفت:

اراس:بله

_ گل پسرم چرا اخماش تو همه؟!_

اراس: نمیگم.

از وضعیتی که توش بودیم داشت خندم میگرفت... فسقل بچه بین چی ها که نمیگه!

چیزی نگفتم... چند دقیقه توی سکوت رانندگی میکردم تا اینکه اراس با لحن حرسی گفت:

اراس: به من میگه چشم وسعی اخه مامان من چشمان به این قشندی...

دهنم باز موند و با تعجب نگاش کردم... کی به پسر من گفته چشم وزغی!؟

فکرم رفت سمت سال ها قبل * چشم وزغی * نمیدونستم یه عاشق اون چشم ها میشم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار گذشته رو کنار بزنم..

_ کی به پسر من گفته چشم وزغی..._

اراس: ناسی بهم میگه چش وسعی تازه با منم باژی نمیتنه همش با سینا بازی میتنه...

خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم.

_اونابه تو حسودی میکنن تو چشمات سبزه و خوشگلی

اراس: اخیه ناسیم خوشگله..

پوفی کلافه کردم...ای داد از دست بچه های امروز دهه نودی ها همینن دیگه... بحثو ادامه ندادم و

سعی کردم اراس رو حرفای دیگه سرگرم کنم...

اراس پرید بغل عوش و تموم صورتشو بوسه بارون کرد...

جونش به اریا وصل بود...

شاید چون پدری نداشته بهش محبت کنه مهربونی های اریا به مذاقش خوش اومده. هر چند منو

بابا جهانگیر و بقیه خانواده نداشتیم اراس کمبود چیزبو احساس کنه...



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
سرمیز شام داشتیم غذای اراس رو میدادم که تلفن زنگ خورد. منو تران هم زمان باهم بلند

شدیم.. چون من به تلفن نزدیک تر بودم تران نشست سر جاش .. به طرف تلفن رفتیم.

#پارت

مانیا

به طرف تلفن رفتیم.. شماره ناشناس بود. شونه ای بالا انداختم و جواب دادم.

_الو

+سلام. بیخشید مزاحم میشم منزل آقای بزرگمهر؟

بله بفرمائید

+میشه با خودتون صحبت کنم؟

چند لحظه صبر کنید.

با دستمو جلوی گوشیم گرفتم و رو به اریا گفتم:

اریا با تو کار دارن.

اریا از سر میز بلند شد و اومد کنارم.

با لحن بیج بیج مانندی گفت:

اریا: نگفت کیه!؟!

نه.

چیزی نگفت و گوشیهو گرفت...

بیخیال شدم و رفتم سر میز. اریا و اون شخص چند دقیقه باهم حرف زدند، تا اینکه یهو تلفن از

دست اریا افتاد و بلند گفت:

اریا: یا حسین. بدبخت شدیم...

همه هراسان بلند شدیم و رفتیم کنارش.

شخص پشت تلفن هنوز قطع نکرده بود. گوشیهو گرفتیم.

_ الو چه اتفاقی افتاده!؟

بعده یکم من من کردن گفت:

+ از اقوام جناب سرهنگ هستید؟

_ بله بله چیزی شده؟

برام مهم نبود چه کسی پشت تلفن فقط میخواستم از سلامت بابا جهانگیر مطمئن شم با

عصبانیت داد زدم.

_خب چیشده؟

+بیاید بیمارستان ارتش واسه... واسه تحویل جسدش...

به گوشم اعتماد نداشتم... مغزم سوت کشید و برای یه لحظه تموم خاطرات خوبش اومد جلوی

چشمم. نه نه امکان نداره بابا قول داد سالم بر میگردد.

بغض کردم و سرمو به طرفین تکون دادم... متوجه وضعیت اطرافم شدم... مامان فرنگیس غش کرده

تران گریه میکرد و سعی میکرد کمک مامان فرنگیس کنه تا بهوش بیاد... اریا بی حرف به نقطه ی

نامعلومی خیره شده بود...اراس با ترس به ما نگاه میکرد...از گریه ی ترانه دریا هم بیدار شد...

شوک بدی بهمون وارد شده بود...من تا با چشمم نبینم باورم نمیشه...بابا قول داد.گفت چیزی

نیت اینم مثل بقیه ی عملیات هاست...

زودتر از همه به خودم اومدم به طرف اراس رفتم و دستشو گرفتم دریا هم بغل کردم...

داشتم دریا رو اروم میکردم که اریا کتسو برداشت و به طرف در رفت...

دریا دیگه گریه نمیکرد گذاشتمش سر جاش و سریع خودمو به اریا رسوندم.

_میخوای کجا بری!؟

صدای مردونش به خاطر بغض خش دار شده بود.

اریا:برم ببینم چیشه!

_صبر کن منم میام.

اریان: تو بمون پیش مامان و تران.

مصمم گفتم:

_میام.

دم دستی ترین لباس تران رو پوشیدم. رفتم کنار تران و دستشو گرفتم تو دستم فشار خفیفی

بهش وارد کردم.

_مواظب خودتون باشین. الان زنگ میزنم مهرداد و آرام بیان پشتون.

چیزی نگفت در حالی که اشکشو پاک میکرد سرشو تگون داد...

#پارت

مانیا

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
با عجله وارد بیمارستان شدیم... اریا یکی از همکارای بابا رو دید و باهاش حرف زد من از شون

فاصله داشتم و نمیفهمدم دارن چی میکن...

بعد چند دقیقه اریا و مرد همدیگه رو بغل کردن...

اریا با سر افتاده اومد کنارم.

هول گفتم:

_ اشتباه شده اره؟ بابا حالش خوبه؟

سرشو بلند کرد... خدای من داشت اشک میریخت. بغضم سر باز کرد و نالیدم:

_ چیشده؟ چرا حرف نمیزنی؟

اریا: بابام..... بابام رفته مانیا... یک ساعته رفته...

مثل دیوونه ها جیغ زدم:

اریا: بابام شهید شد... چیزی که همیشه آرزوشو داشت.. حالا بهش رسیده...

زمان واسم متوقف شد... زانو هام خم شد و توانایی ایستادن رو ازم گرفت...

به دیوار تکیه زدم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم...

چهار سال واسم پدری کرد... واسه منو پسر کم نداشت... مثل دخترش دوسم داشت و بهم محبت

میکرد... خدایا چرا همه ی ادم های خوب زندگیمو ازم میگیری!؟

خیلی زود مراسم سوم بابا جهانگیر گذشت... هیچکس انتظار مردن این مرد مهربون رو

نداشت... همه ناراحت شدن و شیون و گریه سر دادن...

مامان فرنگی دو روز بستری شد...اریا چند جلوی جمع بلند گریه کرد...

دیدن گریه مرد خیلی سخته.

اریا واسه پدرش زجه میزد...ارام از خواب و خوراک افتاده بود...

توی این سه روز هر کس به نحوی زجر کشید...

خدایا یه سوال!؟

چرا آدمای خوب رو زودتر میبری؟

بابا جهانگیر توی عملیات تیر خورده و تا رسوندنش بیمارستان در جا تموم کرده...

مرگ نمیبرسه.

میاد و میبره.

قبول کردن مرگش واسه هممون سخت بود...

از حرفای اریا و مامان فرنگیس فهمیدم که اریا به اراد خیر داده ولی اراد در مقابل خبر مرگ

پدرش سکوت کرده...

ظالم واسه خاک سپاری پدرش نیومد...

آراسم گوشه گیر شده بود..

#پارت ۳

آراد

چهار سال تموم از عشقم دور بودم...هیچ خبری ازش نداشتم و با همون عکسای قدیمیش سر

میکردم...

هر بار کسی از ایران زنگ میزد انتظار شنیدن خبری از مانیا بودم ولی هی...

اصن شاید تا الان ازدواج کرده و بچه هم داشته باشه!

چهار سال واسه خودم زندگی واهی دارم..

زندگی خیالی که مانیا خانوم خونمه. به هیچ جنس مخالفی نگاه هرز نکردم...

دوست داشتن و عشقم خیلی عمیق بود به حدی که تونستم چهار سال ازش دور باشم...

من خوشبختی مانیا رو میخواستم... پس دوریو ترجیح دادم چون اون بدون من خوشبخت تر بود..

من خودمو چهار سال از عشقم دور نگه داشتم چون قدرت روبه رو شدن باهاش رو نداشتم. ازش

خجالت میکشتم من با بی رحمی تمام پسش زدم هیچوقت خودمو نمیبخشم...

سه روزه که یتیم شدم...

سه روزه که دیگه بابا ندارم...

سه روزه که فهمیدم دنیا میتونه چقدر نامرد باشه...

سه روزه که فهمیدم باید این چهار سال رو کنار خانوادم میبوم و تموم وقتم رو با پدرم

میگذرونم...

اشتباه بزرگی کردم اومدم این کشور لعنتی چه چهار سال پیش و یا وقتی که سالم بود.

من فرصت هایی رو که میتونستم با پدرم باشم رو از خودم گرفتم...

راستی یه سوال!؟

ما آدما چرا مُرده پرستیم!؟

چرا وقتی عزیزمونو از دست میدیم قدرشو میدونیم؟

(چرا هی همو تنها میذاریم..... بهم میخوره حالم از فاز فرود)

خودمو مقصر این اتفاقات میدونم...

به دود سیگارم خیره میشم.

من کیم! چرا هدفی توی زندگیم ندارم! از خودم از این زندگی نکبتی خسته شدم...

چطور برگردم ایران وقتی دیگه بابام واسه استقبال نمیاد!

لعنت به من...

#پارت ۴

مانیا

امروز مراسم هفتم بابا جهانگیر بود... به خواست مامان فرنگیس مراسم رو توی خونه برگزار

کردیم...

دیس خرما رو برداشتم و بردم توی اشپزخونه تا واسه پذیرایی دم دست باشه.. به عکس بابا

جهانگیر که حالا یه روبان مشکی گوشه اش بود خیره شدم...

قطره اشک مزاحمی از چشمم اومد... اه پر حسرتی کشیدم و با جیغ دریا چشم از قاب عکس

برداشتم...

اراس دنبال دریا بود و دریا هم میدوید و جیغ میزد...

دریا کوچولو دو سالش بود ولی برخلاف سنش زیادی باهوش و تیز بود...

از سر و صدای دریا و اراس چن نفر اعتراض کردم...

از اشپزخونه اومدم بیرون به دنبال اراس رفتم تا ساکتشون کنم...

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
دریا دوید رفت توی حیاط آراس موقعی که میخواست بره بیرون خورد به یه نفر و افتاد...

با عجله خودمو بهشون رسوندم...

آراسو از روی زمین بلند کردم و درحالی که لباسشو مرتب میکردم گفتم:

_آراس از آقا معذرت خواهی کن!

آراس با لحن با مزه ای گفت:

آراس: من کال بدی نکندم اخه.

_آراس زود معذرت خواهی کن بریم دنبال دریا.

آراس: مااااان..... کال بد نکندم که!

پوفی کلافه کردم و گفتم:

بعدا تنبیه میشی اراس!

اراس روشو برگردوند...همونطور که چشمم به اراس بود گفتم:

اقا لطفا این پسر شیطون مارو بیخ.....

نه

با دیدن فرد روبه روم ادامه ی جلمم تو دهنم موند...

با بهت به شخص روبه روم نگاه کردم...چطور ممکنه خدای من!

احساس کردم یه چیزی درونم فرو ریخت...

نفسی تو سینم حبس شد...قلبم مثل گنجشک میزد...

اون...اون اینجا چیکار میکنه....

چرا برگشته!!!

با زمزش به خودم اومدم...

+پ.پسر...تو.....ما...مان

چشمای وحشیش که یه روز دلمو برد پر از اشک شد ولی غرورش مانع از ریزشش شد...

با چشماش نقطه به نقطه ی صورتمو می کاوید انگار داشت رفع دلتنگی میکرد

لعنتی برگشته!!!

برگشته تا منو عذاب بده...

آراسم....

واای اگه اراسو ازم بگیره چی نه نه نمیدارم فرار میکنم...

اراس دستمو کشید و با لحن حرصی گفت:

اراس:مامان مگه نکفدی بلیم دنبال دلکيا .بيا ديگه...

محکم دست اراس رو گرفتم و خودمو از اون مهلکه نجات دادم...

بدون توجه به جمعیتی که توی خونه بود خودمو به اتاقم رسوندم.

درو قفل کردم و پشت در سر خوردم روی زمین...

#پارت

مانیا

دستمو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم....

لعنتی چرا اومدی چرا...

اشکام باهم مسابقه گذاشتن و هرکدوم از دیگری پیشی میگرفت...

اون روزا اون جلوی چشمم...

تو خیانتکاری!

تو هرزه ای!

ازت متنفرم!

.....و

گریه هی پنهونیم و هق هقای خفم...

اومده تا باز ز جرم بده ولی دیگه نمیذارم من مانیام....مانیا...

چرا هنوز دوشش دارم خدایا!!!

خودمو پرت کردم روی تخت و بالش رو گذاشتم جلوی دهنم که مبادا صدام بلند شه...

یه سوال بد جور توی ذهنم رژه میرفت.. چرا اومده؟؟؟

چرا!!!!!!؟

آراد لعنتی چهار ساله عذاب میکشم.. خدایا بسه دیگه

صبر منم اندازه ای دارم....

دیگه گنجایشو ندارم...

اراس رو میبرم...اره اره....این بهترین راهه اراس رو بر میدارم و فرار میکنم.

میرم جایی دست هیچکس بهم نرسه...

نمیدارم اراد لعنتی پسرمو ازم بگیره.

پسری که سه سال وانش مادری کردم...

پسری که نه ماه اونو توی بطنم نگه داشتم...

نمیذارم ارامشمونو بهم بریزه...

تا صبح فقط اشک ریختم و بازم بالش زیر سرم همدمم شد...

چند بار مامان فرنگیس و مهرداد اومدن دم اتاق در زدن ولی بی جواب موندن... من به تنهایی

احتیاج داشتم... بدون شام سر روی بالش گذاشتم.

اشک ریختم...

نفرین و ناله کردم...

از دنیا گله کردم...

فکر اراد از سرم بیرون نمیرفت...

فکرای جوروا جور به ذهنم میومد و داشت دیوونم میکرد...

دم دمای صبح وقتی هوا گرگ و میش بود که خوابم برد...

صبح با احساس سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم...

با دستم شقیقمو ماساژ دادم...

سردرد از یه طرف و گرسنگی از طرف دیگه حال و روزمو بد کرده بود...

چشمام هم درد میکرد..

کلا نابود بودم.

روزی که صبحش اینطوری به خدا اخر شو به خیر گنه...

چشمم به ساعت خورد مغزم سوت کشید...ساعت ظهر بود...

واای من این همه خوابیدم...

مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir
با حالی خراب از روی تخت بلند شدم... با دیدن خودم توی آینه یه لحظه وحشت کردم...

موهام با هوا سیخ بودن... لباسام شلخته... چشمام پف کرده و قرمز بودن...

#پارت

آراد

این دفعه بین تصمیم عقل و احساسم به تصمیم عقلم عمل کردم...

بعد از چهار سال دوری...

بعده چهار سال غربت...

بعده چهار سال برگشتم...

باید توی این شرایط سخت کنار خانواده باشم.

مادرم به من احتیاج داره..

آرام و اریا دیگه پدر ندارن باید واسشون پدری کنم..

ولی با دیدن اون بچه روح و روانم سرگردان شد...

هیچکس چیزی راجب اون بچه نمیگفت..

آراس...
آراس..

آراس..

مانیا...وای مانیا

وقتی دیدمش همون مانیا بود...همونی که دل و دینمو برد فقط قیافش جا افتاده تر و خانوم تر

شده بود..

با دیدنش قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید...

این چهار سال دوری نه تنها از عشقم کم نکرده بلکه بیشتر هم شده...

کاش هیچوقت ترکت نمیکردم..

لعنتی تو هنوزم ملکه قلبمی...

اون بچه چه ربطی به مانیا داره خدایا دارم دیوونه میشم...

اریا میگفت که مانیا ازدواج کرده.

پس شوهرش چرا نبود؟

چرا شب رو توی خونه ما موند؟

ینی به این راحتی عشقمونو فراموش کرده..

با این حساب یعنی بعد از اینکه من از این کشور رفتم اون با یکی دیگه...

اون بچه ...

اون بچه بهش میومد سه چهار سالش باشه...

یعنی...

یعنی اون بچه ...

واای نهههههههه دارم دیوونه میشم.

به خواست مامان دیشب اونجا نمودم و برگشتم. اپارتمان خودم...

نگفت چرا!؟!

ولی من میدونم به خاطر اینکه مانیا اذیت نشه اینو گفت...

فکرای جور واجور امانمو بریده...

مانیا و اون بچه چه ربطی بهم دارن...

بازم تنگی نفس و درد قلبم شروع شد...

لعنت به همه...

لعنت به من...

لعنت به این درد...

دستم روی قلبم گذاشتم و ماساژ دادم...

یه قرص زیر زبانی که همیشه همراهم بود رو گذاشتم توی دهنم...

سر گیجه هم به سراغم اومد... تموم وسایل های خونه دور سرم میچرخید...

بعد از چند دقیقه قرص اثر کرد و بی رمق گوشه ای افتادم...

#پارت ۷

مانیا

دستی به سر وضع کشیدم... از اتاق او مدم بیرون. خونه خیلی مسکوت بود..

تعجب کردم اخه امروز جمعه بود و اراس مهد نمیرفت..

دلیم به شور افتاد.. نکنه اتفاقی واسه پسر کم افتاده..

یکم خونه رو گشتم ولی خبری نبود.

رفتم توی اشپز خونه.

فرنگیس جون هم نبود حدس میزدم کجا باشه.

یه بسکویت برداشتم تا جلوی ضعفمو بگیره..

به سمت اتاق کار بابا جهانگیر رفتم...

اروم درو باز کردم.

حدسم درست بود بازم اومده اینجا..

توی این چند روزه همش میاد توی اتاق کار بابا..

حق داره خب شوهرش مُرده. کسی سه تا بچه ازش داره. کسی که یه عمر باهاش زندگی کرده.

همه مثل من سنگ دل نیستن....هه اره من سنگ دلم.

سنگ دلم که بعده چهار سال مردی رو که عاشقش بودم هنوز دوست دارم و مثل دیوونه ها

میپر ستمش...

وارد اتاق شدم..فرنکیس جون داشت وسایل های بابا رو مرتب میکرد و اشک میریخت..

مامان؟

با دست اشکاشو پس زد و با چشمایی قرمز که بر اثر گریه زیاد اینطور شده بودن نگاه کرد.

فرنگیس: بیدار شدی مادر. صبر کن الان میام نهار تو گرم میکنم.

با خجالت لب گزیدم.

نه مامان سیرم. خواستم بدونم اراس کجاست؟ همه جای خونه گشتم ولی نبود. با اریا یا مهرداد

رفته؟

سبیک گلوش بالا پایین شد و گفت:

فرنگیس: با پدر... با آراد رفته.

طوری سرمو بلند کردم که یک آن احساس کردم استخوان های گردنم شکست.

به گوشام شک کردم.

با...کی؟

فرنگیس:آراده.

از کنار دیوار سر خوردم روی زمین.سرمو تو دستم گرفتم و چند بار زمزمه کردم"نه"...

سرمو بلند کردم و چشمای اشکیمو به فرنگیس جون دوختم.

چ...چرا ما.مان؟

سروشو پایین انداخت و خواست چیزی بگه که ادامه دادم.

چرااا اون...اون بچمو ازم میگیره...اراسمو میگیره.

هق هقم بلند شد .

مامان اون بفهمه من بد بخت میشم میفهمی .من بدون اراس میمیرم...

خودشو بهم رسوند و سرمو تو اغوشی گرفت.

فرنگیس: معذرت میخوام دخترم قصد نداشتم ناراحت کنم...

با لحن ناباورانه ای گفتم.

_اراسمو میگیره.

فرنگیس: هیش اینجوری نگو دختر. کسی پسر تو ازت نمیگیره.

اب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم:

_پس چرا اراسمو برده؟

#پارت

فرنگیس: طرفای ظهر بود او مد اینجا...

پریدم وسط حرفش

_ او مد اینجا؟ یعنی شب اینجا نبوده؟

فرنگیس: نه فرستادم بره خونه خودش میدونستم تو اذیت میشی...

از لحن تندم پشیمون شدم. سرمو پایین انداختم

فرنگیس جون ادامه داد:

فرنگیس: او مد اینجا و یکم حرف زدیم از اون طرف حرف زد، از تنهائیش گفت، خلاصه از هر دری

حرف زدیم. اراسو دید یکم سوال پیچم کرد منم دست به سرش کردم. بعد گفت اراسو ببرم بیرون

بگردونم منم نتونستم نه بیارم..

با شنیدن حرفای فرنگیس جون یکم اروم شدم ولی اتیش درونم خاموش نشد..

با تردید فرنگیس جونو صدا زدم.

فرنگیس: جانم دخترم.

پوست لبمو جویدم توی گفتن و نگفتن شک داشتم.

دلمو زدم به دریا.

__ شما که به اراد چیزی نمیگین؟

نفس حبس شدمو فوت کردم بیرون. بالاخره مادر اراده و طرف پسرشو میگیره از کجا معلوم بهش

نگه اراس پسرشه. هرچند شاید اراد شک کرده که اراس پسر خودشه ولی من نمیذارم اراسمو

بگیره..

فرنگیس جون با من گفت:

فرنگیس: راستش مانیا جان باید واقع بین باشیم..

با این جملش هری دلم ریخت پایین.

ادامه داد: اراس به پدر احتیاج داره.. اراد هم حق داره بدونه اراس پسرشه. ما سه سال اراس رو

مخفی کردیم ازش بازم کارمون اشتباه بوده...

با بغض نالیدم:

_اما...

فرنگیس جون پرید وسط حرفم.

فرنگیس: اما نداره دخترم به پسر ت فک کن به ایندش به اینکه میتونه در کنار تو و پدرش

خوشبخت باشه.

_اراس الانم خوشبخته من چیزی واسش کم نمیدارم.

فرنگیس: حرفت درست اره اراس الان خوشبخته .ولی وقتی بزرگتر شد و با اجتماع بیشتر سر و

کار داشت چی نمیکه بابام کجاس؟

حق با فرنگیس جونه ..خودمم قبلا به این چیزا فک کردم ولی اون موقع انتظار برگشت اراد رو

نداشتم...

#پارت ۹

مانیا

راه دیگه ای نداشتم .

_ب...ب.باشه.. فعلا.. باید فک کنم بهم وقت بدین.

لبخندی زد و گفت:

+افرین مادر حالا شد.

_مامان یه چیز دیگم هست؟

سوالی بهم نگاه کرد.

ادامه دادم:منو اراس...میریم خونه بابام.

سرم پایین بود...از سکوت فرنگیس جون تعجب کردم.

سرمو بلند کردم.با دیدن چشمای بارونیش به خودم لعنت فرستادم.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
فرنگیس: وقتی جهانگیر رفت من امیدم به تو اراس بود حالا شمام میخواین تنهام بذارین.

_معذرت میخوام مامان جون.ولی ...

فرنگیس: ولی نداره مانیا شما اینجا میمونید.

_اچه اراد...

فرنگیس: تو کاری به اراد نداشته باش. تا مدتی که خودت خواستی بهش بگی اراس پسر شه صبر

میکنم. اراد هم پسر این خونس هر وقت خواست میاد و میره ولی هر کی کارش به کار خودشه...

نفسمو کلافه بیرون دادم.

_باشه.

با شنیدن صدای در با عجله خودمو به حیاط رسوندم.

اراس توی بغل اراد خواب بود...خیالم راحت شد و نفسی از سر اسودگی کشیدم..ساعت از هم

رد شده بود تازه او مدن ..

فک کرده کیه که تا این وقت شب پسر مو بیرون نکه داشته.

با اخم گفتم:

چرا اینقدر دیر اوردیش.

سرشو بلند کرد و چند دقیقه توی سکوت بهم خیره بود.

اراد:باید حرف بزیم.

اخمام غلیظ تر شد.

ما هیچ حرفی باهم نداریم.

دستمو به طرف اراس که توی بغلش بود بردم. خودشو کشید عقب. دوباره رفتم جلو تر و اون فاصله

گرفت.

_ بده من بیرمش بد خواب میشه.

اراد:خودم میارم.

_ لازم نکرده.

اراد با صدایی که سعی میکرد بلند تر نشه گفت:

اراد:مانیا اعصابمو سگی نکن ،اراسو بذارم خونه بعدش باید حرف بزنییم.

کلمو بغض گرفت.چقدر شنیدن اسمم از زیون اراد شیرین بود.احساساتمو کنار زدم.

_ منم به بار گفتم منو تو باهم حرفی نداریم آقای محترم.

#پارت

مانیا

بی توجه به حرف من راه خونه رو پیش گرفت. دنبالش راه افتادم..

زیر لب غر زدم

باید حرف بزنییم..

هههه اخه من چه حرفی با تو دارم.

مامان فرنگیس خواب بود.

توی راهروی اتاق ها بود روشو به طرفم برگردوند و گفت:

اراد: اتاقش کدومه؟

اتاق سابق خودشو نشونش دادم.

ابروی بالا انداخت و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

اراسو روی تختش گذاشت..چن دقیقه بدون حرف بهش خیره بود...

موقعی که میخواست بلند شه خم شد و بوسه ی ارومی روی پیشونی اراس گذاشت..

یه لحظه دلم گرفت ..من گناه بزرگی مرتکب شدم که پدر و پسرو از هم دور نگه داشتم.

اراد میتونست سه سال پدران به پسرش محبت کنه...

از اراس فاصله گرفت...

از اتاق بیرون اومدیم.

بدون توجه به اراد راه اتاقمو پیش گرفتم که از پشت دستم کشیده شد.

احساس کردم اون قسمت از دستم ذوب شده.

یا من زیادی احساساتی شدم یا دست اراد زیادی داغ بود.

دستم از دستش کشیدم بیرون.

اراد: صبر کن.

با حرص برگشتم.

_چیه؟

دستی توی موهای خوش فرمش که چند تار سپید توشون دیده میشد کشید.

اراد: بریم توی حیاط حرف بزنیم...

با خنده ی مضحکی گفتم:

_ههه بذار باد بیاد عمو من با تو حرفی ندارم.

#پارت

مانیا

صبح با احساس اینکه یکی داره چشمامو از حدقه در میاره بیدار شدم...

دستمو به طرف چشمم بردم...

ای اراس شیطون.

دستای کوچولو شو از صورتم فاصله دادم. چشمامو باز کردم.

_ قصد داری چشمای مامانتو در بیاری!

با لبخند بزرگی گفت:

اراس: سلام مامانی.

_ سلام عمر م صبح بخیر.

اراس: بلیم صبونه بخولیم دالم میمیلیم از گُسنگی.

چه زبون میریزه پدر سوخته.

__باشه بریم.

از پشت دست انداختم دور شونه فرنگیس جون.

__صبح بخیر بهترین مامان دنیا.

منو به طرف خودش برگردوند و پیشونیمو بوسید و گفت

فرنگیس: صبح بخیر عزیزم.

اراس بلند گفت:

اراس: من گُسنمههه.

منو فرنگیسی جون نگاهى بهم انداختيم و سرمونو تگون داديم.

سر ميز به اراس صبحونه میدادم يهو اراس گفت:

اراس:مامانى اون اگاهه خيلى مهربونه.

با ترس اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_كدوم اقا؟

اراس:همون كه باهاش لفتيم شهل بازي .

_شهر بارى خوش گذشت؟

اراس تند تند سرشو تگون داد و با ذوق وصف نشدنى گفت:

اراس:اره اره خيلى خوش بود. لفتيم سوار قطار لفتيم سوار چخرل. فل..

دستشو گذاشت کنار چونشو و کم فکر کرد و گفت:

اراس: اسمشو نمیدونم ولی خیلی خوش گذست.

چیزی نگفتم و با لبخند مصنوعی به پسر کم خیره شدم...

اراس: اون اقاچه دوباره میاد منو ببله شهل بازی؟

خواستم جواب اراسو بدم که صدای گفت:

+معلومه که میاد اراس خان.

لعنتی اول صبحی اینجا چیکار میکنه.

اراس از روی صندلی پرید پایین و با دو خودشو به اراد رسوند.

اراد اراس رو گرفت توی بغلش .. چشماشو بست و محکم اونو به خودش فشرد..

منو فرنگیسی جون چشممون به پدر و پسری بود که من از هم محرومشون کرده بودم...

#پارت

مانیا

مراسم چهلم بابا جهانگیر گذشت...روز ها پی هم میگذشت و من بی رحم تر و ظالم تر میشدم...

اره ظالمم که پدر و پسر رو از هم جدا نگه داشتم.

ظالمم که پسر مو از پدرش محروم کردم.

من ظالم!

ولی دل این ادم ظالم شکسته.

مثل ظرف شیشه ای که وقتی میشکند دیگه مثل اولش نمیشه.

تیکه های شکسته شده ی دل منم همونطوره.

مثل اولش نمیشه.

شاید بشه به هم چسبوندشون ولی...

اراد هر روز میومد خونه فرنگیس جون... میدونست اراس پسر خودشه. من نگفته بودم البته

هیچکس نگفته بود.

شنیدید میگن خون خون رو میکشه!؟!

اراد و اراس بهم کشش دارن. اراس هر روز شو با اراد میگذرونه.

دیگه وجودش واسم عادی شده.

فقط گاهی قلبم بی ابروی میکنه.

همه از وجود اراد با خبر شدن.

مامان و بابا چند بار او مدن دنبال که منو اراس رو بپوش خودشون ولی با مخالفت شدید

فرنگیس چون مواجه شدن.

تعجب من از اینه که چرا اراد حرفی از اراس نمیزنه و نمیکه پسر مو میخوام.

شاید منتظر ببخش منه.

اراس به اراد میگه "دوستم"

نمیکه اراد... نمیکه بابا... نمیکه عمو فقط میگه دوستم.

طفلک بچم از کجا بدونه دوستش باباشه؟؟؟

اراد هر فرصتی که پیدا میکنه میاد طرف من و به دنبال تنها بودن با منه... هر وقت هم تنها میشیم

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
میگه منو بخشش میگه بد بودم ولی تو بد نشو..میگه جبران میکنم..میگه چهار سال عذاب

کشیده پس من چی؟! من عذاب نکشیدم...

اراد خیلی صبوری میکنه...

وقتی اراد و اراس رو با هم میبینم قند تو دلم اب میشه...

محبت های خالصانشون سنگ رو اب میکنه دیگه وای به حال دل عاشق من!

#پارت ۳

مانیا

یک هفته‌س که اراس پبله کرده میگه هممون بریم شهر بازی ... بعد این همه خواهش دلم نیومد

پسر مو برنجونم.

هر چند وجود اراد منو به سمت گذشته میبره...

گذشته ی بدن... گذشته ی خوبمون...

گذشته ی باهم بودن... گذشته ی پر از عاشقی و عاشقانه...

گذشته ی بد کمو بیش از یادم رفته ولی هیچوقت فراموش نمیشه...

دلم اراد رو بخشیده ولی عقلم میگه واسه بخشیدن زوده...

دلم به درد میاد وقتی میبینم اراد حسرت شنیدن "بابا" داره...

تا الانم خیلی مردونگی کرده و منو پیش پسر م بد جلوه نداده...

نگاهی به لباسم انداختم.

یه مانتوی گلپه‌ی که گل های مشکی داشت و شوار چسبون که پاهای خوش فرمو به نمایش

گذاشته بود. خوب بود..ارایش محوی هم روی صورتم پیاده کردم ..کارم تموم شده بود و توی اینه

خودمو بررسی میکردم...با صدای اراس دست از دید زدن خودم برداشتم.

اراس:مامان بیاااا دیگه دیر سُد.

سرشو از کنار در اتاق آورده بود تو و با اخم شیرینی منو نکا میکرد.

_اومدم خوشگلم.

دست اراس رو گرفتم و با هم از پله ها پایین رفتیم.

مامان فرنگیس رو دیدم که بیخیال روی کاناپه نشسته بود و مارو نگاه میکرد.

با تعجب گفتم:

_عه مامان چرا حاضر نشدی؟

فرنگیس: دخترم من دیگه سنی ازم گذشته شما برید خوش باشید...

با لحن ناراحتی اسمشو صدا زدم. چشماشو به معنی تأیید روی هم گذاشت و گفت:

فرنگیس: برو دخترم بچه رو منتظر نذار...

باید حدس میزدم میخواد مارو تنها بذاره...

موقعی که میخواستم از در خارج بشم فرنگیس جون با لحن جدی گفت:

فرنگیس: امشب سنگاتونو باهم وا بکنین.

#پارت ۴

مانیا

به نظرم دو ماه زمان کمی بود واسه کنار اومدن با وجود اراد...

اراس با دو خودشو به ماشین اراد رسوند و در جلو رو باز کرد و نشست توی ماشین. دهنم از

پرویش باز موند.

منو باباشو گذاشته تو جیبش خدا به دادمون برسه...

اراد یه نگاه به من و یه نگاه به اراس انداخت...

انگار دلش میخواست من جای اراس جلو مینشستم..

توی راه اراس و اراد شوخی میکردن...

ولی من با سکوت بهشون خیره شدم...

تا حالا دقت نکرده بودم که بابا شدن چقد به اراد میاد..

اراس برگشت طرف منو گفت:

اراس: مامانی امروز ناسی گفت با مامان و باباش میله شهل بازی.

لبخندی زدم و منتظر به پسر کم خیره شدم.

اراس با شوق دستاشو بهم کوپید و ادامه داد:

اراس: منم گفتم میخوام با مامانیم و دوستم بلیم..

انگار یاد چیز ناراحت کننده ای افتاد و بقیه جملشو نگفت.

_خب؟

اراس لباشو بر چید و با صدای اروم و لحن ناراحتی گفت:

اراس: اون منو مخسره کلد گفت تو بابا ندالی. گفت با باباش میله ولی من بابا ندالم باهاش بلم شهل

احساس میکردم مویرگ های قلبم تنگ شده و به زور خون رسانی میکنه...

دستام مشت شد و اشک های حلقه شده توی چشمم قصد داشتن منو بی ابرو کنن.

این چندمین باره که توی مهد به اراس همچین حرفی میزنن. چند بار با خانم عظیمی صحبت

کردم گفت دیگه تکرار نمیشه.. ولی شد... دل پسر کمو شکستن...

از همین پشت میتونستم رگ قلبه شده ی گردن اراد رو ببینم..

پدر بود دیگه از ناراحتی پسرش ناراحت میشد.

دندوناشو روی هم سایید و شمرده شمرده به اراس گفت:

اراد: هر کی همچین حرفی زده غلط کرده. تو بابا داری...

اراس از ذوق شنیدن اینکه پدر داره انکار غم یادش رفته و حرف دوستاشو فراموش کرده.

اراس: وای دوستم راستگی میگی؟ توم مثل مامانی دلوغ نگی. اخیه مامانی همیشه میگه بابا دالم

ولی هیسی از باباییم نمیکه..

اراد نفس عمیقی کشید و گفت:

اراد:اره داری.

اراس: هیعع من خیلی خوشحالم.

چند ثانیه ماشین توی سکوت فرو رفت.

اراس با ذوق پرید تو جاش و گفت:

اراس: دوستم؟ باباییم آدم خوبیه؟

اراد از توی اینه ماشین نگاهش بهم انداخت و گفت:

اراد:نمیدونم.از مامانت پرس!

اراس برگشت سمت منو گفت:

اراس:مامانی؟بابام ادم خویبه؟

من که انکار یادم رفته ارادی توی ماشینه و کنجکاو به من نگاه میکنه گفتم:

_اره بابات خیلی خوبه.مهر بونه..

اراس انکار چیز جدیدی کشف کرده گفت:

اراس:خیلی دوشش دالی؟اره دیگه دوشش دالی که همیشه براش گلیه میتنی...

#پارت

مانیا

این بچه قصد داره امشب منو لو بده. اخمی کردم چیزی نگفتم و رومو به طرف شیشه ماشین

برگردوندم...

تا رسیدن به شهر بازی سکوت کردم. اراد و اراس باهم میگفتن و میخندیدن.

چقدر دیدن این دوتا باهم به من آرامش میده.

اولین چیزی که سوار شدیم چرخ و فلک بود...

هرچی از زمین فاصله میگرفتیم جیغ و داد های اراس بیشتر میشد.

اراد اراس رو گرفته بود توی بغلش...

یکم که گذشت احساس کردم اراد حالش بده.

دستشو گذاشته بود دور گلوشو و به زور نفس میکشید.

صورتش قرمز شد و بعده چنتا سرفه مثل اول شد.

با ترس بهش نگاه میکردم. لعنت به این غرور

لعنت به من که نمیتونم حال شخص روبه رومم بفهمم.

_اراس مامان بیا پیش من .

اراد:جاش خوبه.

نگامو بهش دوختم.

اروم لب زدم:

_حالت خوب نیسی!

اراد مثل خودم اروم گفت:

اراد:مگه مهمه؟

نمیدونستم چی بگم. از طرفی نگران حالش بودم و از طرفی دوست داشتم لاقل امشب رو

بیخشمش ..

لاقل امشب فراموش کنم توی گذشته چه اتفاقی افتاده.

طرف دیگه غرورم بودم که مانع میشد.

بعد از چرخ و فلک اراس اصرار کرد سوار قطار شیم.

یه ذره فسقل بچه به ما میگه چیکار کنیم...

پسر اراده دیگه، مثل خودش مغرور ولی به وقتش مهربون...

وقتی قطار حرکت کرد و به سمت تاریکی تونل میرفت بازم اراد حالش بد شد...

نمیدونم چه مشکلی داره و متاسفانه نمیتونم بپرسم.

امیدوارم مشکل جدی نباشه.

اینده دستشو گذاشت رو قفسه سینهش و ماساژ داد.

نفساش نامنظم شده بود..

ساعت نزدیک بود که اراس دیگه دست از سوار شدن وسیله ها کشید.

خیلی به اراس خوش گذشت...میپزید هوا جیغ میزد و با ذوق وسیله ها رو نشون میداد.

در کل شب خوبی بود.

امشب هرچی گفت منو اراد به سازش رقصیدیم.

اراس بازم جلو نشست.

خسته بود و زود خوابش برد.

وقتی رسیدیم خونه خواستم از ماشین پیاده شم که اراد گفت:

اراد: تو بمون!

#پارت

مانیا

پوزخندی سعی داشت روی صورتم شکل بگیره.

من بمونم! ههه

خودش فهمید چی گفته خواست درسش کنه ادامه داد.

اراد: بمون باید حرف بزنی، اراس رو میسپارم دست مامان.

نههه من هنوز امدگی نداشتم باهات حرف بزنی. هنوز زوده... .

_اما... .

پرید وسط حرفم. با لحن جدی گفت

اراد: اما و اگر نداره مانیا واسه حرف زدن دیر هم شده.

ناچار سکوت کردم.

اراس رو که خوابیده بود گرفت توی بغلش و برد توی خونه.

بعده ده دقیقه اومد.

نشست توی ماشین. کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت.

اراد: بیا جلو بشین.

راحتم.

برگشت سمتم و گفت.

اراد:جلم سوالی نبود ،امری بود.

منم گفتم راحتم.

ولوم صداشو بیشتر کرد و غرید.

اراد:بیا جلو بشین این مسخره بازیو تمومش کن.

دندونامو روی هم ساییدم ،پسره عوضی همیشه حرف خودشو به کُرسی میذاره. پیاده شدم رفتم

جلو نشستم.

عصبی گفتم:

_ حرف مهمی که به خاطرش منو اینجا نگه داشتی بگو.

بدون توجه به من ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

با تعجب گفتم:

_ کجا میری؟ مگه نگفتی حرف بزنی.

اراد: صبر کن میفهمی.

دستم به طرف در ماشین رفت.

_ برو بابا روانی .

خواستم درو باز کنم که فهمید و سریع قفل مرکزیو زد.

داد زدم:

_ باز کن این لامصبو.

ریلکس گفت:

اراد: باید به حرفام گوش بدی.

_ لعنت بهت نمیخوام گوش بدم باز اومدی تو زندگیم به ذره آرامشمو گرفتی.

داد زد:

اراد: بس کن!

#پارت ۷

مانیا

چیزی نگفتم و به مسیری که میرفت خیره شدم.

یه مسیر آشنا....

وقتی رسیدیم اروم گفتیم:

_چرا منو آوردی اینجا.

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

اراد: حرف بزنیم.

_جای دیگه هم میتونستیم حرف بزنیم حتما که نباید از شهر خارج میشدیم!

بدون توجه به حرفی که زدم نکام کرد و گفت:

اراد: عوض شدی!

_روزگار عوضم کرد.

اراد: مامان شدن خیلی بهت میاد.

بحث داشت به جایی میرسید که من هنوز امادگیشو نداشتم.

واسه عوض کردن بحث گفتم.

_توم عوض شدی!

تگ خندهی تلخی زد و گفت:

اراد:روزگار منم عوض کرد.

چیزی نگفتم و توی سکوت بهش خیره شدم.

اراد:مانیا!

ضربان قلبم بالا رفت.

حس خوبی در من دمیده شد.

• شنیدن اسمت از زبون عشقت چقد میتونه شیرین باشه •

_هوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

اراد: وقتش نشده منو ببخشی؟

به چشماش نگاه کردم.

_مگه قراره ببخشم؟

اروم لب زد:

اراد: بد نشو مانیا. چهار سال عذاب کشیدم دیگه بسمه.

_من بیشتر از تو زجر کشیدم.... خیلی بیشتر.

اراد: گذشته رو جبران میکنم.

زخم دلمو چطور جبران میکنی؟

اراد: زمان همچو حل میکنه!

هه مسخرس زمان...

اراد: عشق چی؟ عشق هم نمیتونه گذشته رو جبران کنه؟

سرمو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی کردم.

اراد: آراس...

سرمو بلند کردم و هراسون دستمو رو لبش گذاشتم و اجازه ندادم ادامه ی حرفشو بگه.

نه.

سرمو به نشونه *نه* به طرفین تکون دادم.

دستی که روی لبش بود رو گرفت و بوسه ریزی روش کاشت و وجودمو به آتش کشید...

#پارت

مانیا

انگار اهن مذاب روی دستم ریختن...

حس کردم صورتم گلگون شده.

دستمو کشیدم.

اروم لب زد:

اراد: تا هر وقت بخوای صبر میکنم!

اشک توی چشمام حلقه بست. لعنتی تا هر اتفاقی میفته چشمه اشکم پر میشه...

اراد زیادی مهربون شده یا من زیادی سنگ شدم؟؟؟

اراد: مانی!

دوست داشتم بگم جانم ولی تو زندگی باید از خیلی دوست داشتن ها دل بکنی...

_هوم؟

اراد: خیلی دلتنگت بودم.

ناباورانه نگاش کردم... هنوزم دوسم داره؟

هنوزم واسش مانیم؟

این همونه که به من گفت خیانتکار!

سکوت کردم.

اراد: مانی!

نه لعنتی نگو مانی نگو ...

توانایی * هوم * گفتن هم نداشتم ...

نوی سکوت سرم پایین بود و با دستام بازی میکردم. با حرف بعدی اراد به مرز جنون رسیدم!

اراد: اجازه میدی بغلت کنم؟

هم عصبانی بودم هم خوشحال ...

بازم چیزی نگفتم.

اراد: سکوتت نشانه رضایتته دیکه؟

بازم سکوت جوابم بود. تا اینکه تو به جای گرمی فرو رفتم.

#پارت ۹

مانیا

قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید... بی حرکت توی اغوشش بودم...

اروم سرمو توی گردنش فرو بردم و بوییدم...

بغضم سر باز کرد...

و اشکم راه خودشو پیدا کرد...

زمان و مکان رو فراموش کردم...

هق هقم اوج گرفت.

اراد: منم عذاب کشیدم. واسه منم سخت گذشت. ولی بالاخره گذشت بین الان کنار همیم. گذشته

ها گذشته باید آینده رو بسازیم.

با صدایی که بر اثر گریه دو رگه شده بود گفتم:

_من.. هنوزم دوستت دارم... حتی بیشتر از قبل...

نفس عمیقی کشید و لاله گوشمو بوسید و گفت:

اراد: من دوستت ندارم...

به گوشام شک کردم و ازش فاصله گرفتم.

لبخندی زد و گفت:

اراد: من عاشقتم... بیشتر از گذشته عشقم از دوست داشتن فرا تره... من واست میمیرم..

بازم اشک صورتمو خیس کرد... خودمو پرت کردم توی بغلش و دستامو دورش حلقه کردم...

_ اراد خیلی... دلتنگ بودم.

دستشو برد زیر شالم و موهامو نوازش کرد. اروم لب زد:

اراد: منم... منم دلتنگت بودم...

چند دقیقه بی صدا توی اغوش هم بودیم...

چقدر دلتنگش بودم و خودم ندونستم...

انکار قصد داشتیم توی این چند دقیقه تلافی چهار سال رو در بیاریم...

اروم از هم فاصله گرفتیم...

صورتمون روبه روی هم بود... اراد توی صورتم به دنبال تغییر بود

اراد: خوشگل تر شدی... و خانوم تر.

چیزی نگفتم و نقطه به نقطه صورتشو با چشمم میبلعیدم..

چشمم روی لباس ثابت موند..

به سختی اب دهنمو قورت دادم... نمیتونستم چشممو ازش بردارم.. انگار یه نیرویی مثل نیروی

جاذبه منو به سمت اون لب میکشوند...

چشمم توی تپله های سبز اراد قفل شد...

#پارت

مانیا

نگاش پر از خواهش بود...

لب هامون هر لحظه نزدیک تر میشد..اراد اروم گفت

اراد:میشه واسه امشب هم که شده گذشته رو فراموش کنی؟...

چیزی نگفتم و چشمم به لب هاش بود.

هر لحظه فاصله کمتر میشد و انکار اراد جوابمو از نکام گرفت...

چشمام خود به خود بسته شد و لب هام اسیر لب های اراد...

داغی لباش تا عمق وجودمو سوزوند...اول اروم بوسیدم با تند شدن حرکت لب های اراد منم

باهاش همراه شدم...

طولانی همدیگه رو بوسیدیم...

نفس کم آوردم و کمی فاصله گرفتم...

چند بار نفس عمیق کشیدم و بازم مثل تشنه ای که عطشش تموم نشدنی بود به جون لب هاش

افتادم...

اراد سرشو کج کرد و گوشمو گاز گرفت...

اخ خفیفی گفتم...

با چشمایی که رگه هایی قرمز داشت نگام کرد و گفت:

اراد: مانی.. میشه ..امشب حد و مرز ها رو فراموش کنیم!؟

قلبم مثل گنجیشک میزد و مثل تازه عروس ها استرس گرفتم...

یعنی منظورش اون چیزیه که من فک میکنم!؟

اروم گفتم:

_اگه قراره حد و مرزها فراموش شه باید امشب و اتفاقاش هم فراموش شه!

نفس حبسی شدشو داد بیرون و ناچار گفت:

اراد: باشه.

هر دومون سکوت کردیم.. انگار هر دومون داشتیم به امشب فکر میکردیم... اراد نگاهشو به بیرون

دوخت منم با انگشتای دستم بازی میکردم..

یه لحظه با خودم فک کردم چرا پیشنهادشو قبول کردم؟ چون منم میخواستم؟! یا اینکه چون

امشب و اتفاقاش فراموش میشد!؟!

داشتیم با خودم و احساسم کلنجار میرفتم که بازم اراد منو به سمت خودش کشید.

لبامو با لباش قفل کرد... چند بار عمیق و طولانی همو بوسیدیم تا اینکه اراد با صدایی دور که زیر

گوشم زمزمه کرد.

اراد: بریم پشت ماشین صندلی پشت...

با بوسه های پی در پی اراد داغ شدم...

سرمو به معنی باشه تکون دادم.. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم صندلی عقب جا گرفتیم...

بازم من بودم و اراد و عشق بازیمون...

نیم ساعت که گذشت حال اراد بد شد و به تنگی نفس افتاد..

چند بار سرفه کرد.

نگران گفتم:

_ اراد خوبی؟

میون سرفه گفت؛

_ کدوم قرص؟ کجاست..

ارادت.. توی ... کت..م.

کتشو برداشتم و جعبه قرصی که حدس میزدم قرص مورد نظر اراد باشه رو بیرون اوردم.

بدون توجه به جعبه، قرصی بیرون اوردم...

قرصو گذاشتم توی دهنش...

یکم قفسه سینهشو ماساژ داد.. چند دقیقه که گذشت حالش بهتر شد.

حس میکردم اراد بیماری خاصی داره! چند بار هم توی شهر بازی حالش بد شد... از اراس هم

شنیدم چند بار که رفتن بیرون حالش بد شده...

یعنی چه مشکلی داره!؟!

خودم رستم پزشکیه و درسای زیادی رو پاس کردم به چیزایی حالیمه ولی نمیتونم از سرفه و

تنگی نفس دقیق بیماری رو تشخیص بدم...

از اراد خواستم بره پایین و هوای ازاد تنفس کنه...

جعبه قرصی که دستم بود رو نگاه کردم..

چند بار چشمام باز و بسته کردم..

خدای من یعنی درست میبینم...

ضربان قلبم گند شد..موجی از سرما وجودمو گرفت..

ناباورانه نگاهی به جعبه و اراد انداختم...

دستش روی قفسه سینهش بود و ماساژ میداد...

اراد: تو که میدونی، چرا میپرسی؟

ناباورانه زمزمه کردم:

نه

اراد:اره...من مریضم. خوب هم نمیشم. بازم دوستم داری؟

اشگمو پی زد و غریدم.

خوب میشی...هر بیماری راه درمان و پیشگیری داره...

اراد:خوب نمی...

دستمو گذاشتم روی لبش و گفتم.

نمیخوام بشنوم..بالاخره راهی پیدا میشه. حالا هم بیا منو برسون خونه تا اراس بیدار نشده و

بهونه نگرفته...

(کاردیومیوپاتی=اختلالاتی که در عضلات قلب رخ میدهند. این اختلالات ممکن است باعث

کاهش توانایی قلب برای پمپاژ خون شود و منجر به نارسایی قلبی شود.)

#پارت

مانیا

یک هفته گذشته و توی این مدت سعی کردم کمتر با اراد روبه رو شم...نمیدونم از خجالت بود یا

چیز دیگه ای!

اراس و اراد همهی وقتشونو باهمن جز شبا واسه خواب که اراد میره خونه خودش.

توی این یک هفته در مورد بیماری اراد تحقیق کردم...

اراد چیزی از تحقیق نمیدونه...اون شب وقتی منو رسوند ازم خواست از بیماریش به کسی نکم...

بیماریش قابل درمانه وقتی فهمیدم راهی هست که خوب شه و برای همیشه از این مشکل راحت

شه توی پوست خودم نمیکنجیدم...

حتی برای عملش هم وقت گرفتم...

”درمان با سلول های بنیادی“

امروز با اراد قرار گذاشتم و میخوام بهش بگم که راه درمانشو پیدا کردم...

عملش خیلی سخته و ریسک بالایی داره ولی من از دکترش مطمئنم...دکتر 'علیرضا مهدوی'

..سابقهی درخشانی داره و توی چندین عملی که داشته همشون رو با موفقیت پشت سر

گذاشته...

کفشامو پوشیدم و داد زدم:

_اراس اذیت خانم گل نکنی...ممکنه دیر برگردم..

اراس:باسه .اذیت نمیتنم.

اراد دم در منتظر بود.

سوار ماشینش شدم.

_سلام.

اراد:سلام.خوبی خانوم خانوما؟

با عشق تو چشمات نگاه کردم و گفتم.

_تو خوب باشی منم خوبم...

یه ابروشو بالا داد و گفت

اراد: حرفای جدید میشنوم.

_جدیدتر هم میشنوی.

اراد: خوبه خب منم حرف دارم.

نکاش کردم.

_بگو گوشم با توهه.

اراد: اول تو حرفتو میزنی یا من؟

_فرقی نداره ولی بذار اول من بگم.

اراد: باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بیماریت قابل درمانه.

با چشمایی نا امید گفتم:

اراد: میدونم، ولی هیچ دکتری قبول نکرده همه میگن ریسکش زیاده...

با ذوق گفتم:

نگران اون نباش من دکتر خوبی سراغ دارم، یک هفتس دارم تحقیق میکنم.

اراد: واقعا؟

مثل بچه ها سر تکون دادم و گفتم:

اوهوم.

لبخندی زد و گفت:

اراد: یعنی از این درد لعنتی خلاص میشم. میتونم کنار زن و بچم باشم...

با شنیدن لفظ زن و بچم سرمو پایین انداختم و لبخند خجولی زدم..

#پارت ۳

مانیا

نگاهی به بیرون انداختم...

بارون می بارید و هوا دو نفره شده بود...

چشمم به خیابون اشنا افتاد...

_اراد نگه دار.

اراد هول گفت:

اراد:چیشه؟

_چیزی نیس . فقط نگه دار...

ماشینو گوشه ای پاک کرد...سریع پریدم بیرون و توی خیابون اشنا قدم برداشتم...

اراد از ماشین پیاده شد.

اراد:دیوونه چیکار میکنی بیا تو ماشین خیس میشی...

برام مهم نبود خیس میشم....

اراد که فهمید دست بر دار نیستم اونم اومد کنارم...

دستمو تو دستش قفل کردم و اروم قدم برداشتیم...

زیر لب قسمتی از اهنگی رو زمزمه کردم.

(آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم نشست شبنم رومو هامون... رومو هامون)

اراد متوجه خیابون شد و برگشت سمتم و گفت:

اراد: مانی میدونی اینجا کجاس؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

_اوهوم.

دو دستامو گرفت و روبه روم واساد و گفت:

اراد: اینجا جاییه که من اسیر نگاهت شدم...

چشمه اشکم جوشید... ایندفعه از خوشحالی بود...

اشکم و قطرات بارون باهم قاطی شدن...

اراد غافل گیرانه جلوم زانو زد و گفت:

اراد: مانیا با من ازدواج میکنی؟

با چشمایی گرد شده نگاش کردم...

عقلش از دست داده .. وسط خیابون به من پیشنهاد ازدواج میده.. یا زیادی عاشقه!

هوا بارونی بودو مردم زیادی توی پیاده رو نبود ولی ماشین هایی که رد میشدن بوق میزد...

اراد: دستم خشک شد. نمیخوای حلقه بندازی؟

جعبه چوبی به شکل قلب دستش بود... در جعبه باز بود وسط جعبه حلقه سفید نگین داری بود...

با ذوق سرمو تکون دادم.

اراد:نچ نچ قبول نیس ..با زبونت جواب بده .

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_اره.

اراد با ابروی بالا رفته گفت:

اراد:چی اره؟

نفسی تازه گرفتم و گفتم:

_باهات ازدواج میکنم...

مانیا

.....یک سال بعد.....

_اراس ندو الان میفتی...

اراس:بابایی اومده.من واسش درو باز میکنم...

با عشق به پسر من نگاه کردم...

از لفظ * بابایی * گفتنش قند توی دلم اب میشه...

هر دفعه اراد از سر کار بر میگرفته اراس واسش درو باز میکنه و با ذوق به استقبال بابایش میره...

اراس به زور کت اراد رو ازش گرفت و برد توی اتاق...

قبلا که شکمم کوچیک تر بود اینکارو خودم انجام میدادم...الان من برکنار شدم و اراس کت

باباشو با اون جثه کوچیکش تا اتاق حمل میکنه...

اراد با لبخند همیشگی او مد کنارم.

_خسته نباشی.

اراد: مرسی خانومم.

لیمو بوسید و خم شد شکم برآمدمو نوازش کرد.

اراد: این فنچول بابا کی میاد دلم داره واسش اب میشه.

کار هر روزش بود که میاد خونه با دختر پنج ماهش حرف بزنه.

اخم مصنوعی کردم:

_هنوز نیومده اینقدر دوشش داری! میخوای منو از توی قلبت برکنار کنی؟

اراد: شنیدم.

مثل خودش داد زدم:

_ گفتم که بشنوی!

پارت پایانی رمان.

#پارت

سخنی از زبان نویسنده:

اولین رمانم تموم شد. مرسی از اونایی که از اول رمان یا از وسطش باهام همراه شدن.

مرسی واسه انرژی مثبتا .

این رمان اولین رمانم بود. امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید.

من هر روز تا جایی که وقت داشتم واستون نوشتم.

زندگی ما هم یه رمانه ولی یه رمان که تموم شدنش دست ما نیست ولی میتونیم طوری باشیم که

پایانمون خوب و به یاد موندنی باشه.

امیدوارم از رمان پند و اندرز هایی گرفته باشید.

اراد یاد گرفت اعتماد کنه و عاشق باشه...مانیا یاد گرفت صبور باشه و با صبوری به عشقش وفا دار

بمونه.

و اما اخر ادم های بد داستان هم که معلومه.



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir

امیدوارم شما ادم های خوب داستانتون باشید.

ممنونم که تا الان همراهم بودید.

یه مدت کوچیک شاید یک هفته به من وقت استراحت بدین و بعدش رمان بعدی رو شروع

میکنم.

در پناه حق باشید

دوستدار شما مریم قاسمی.